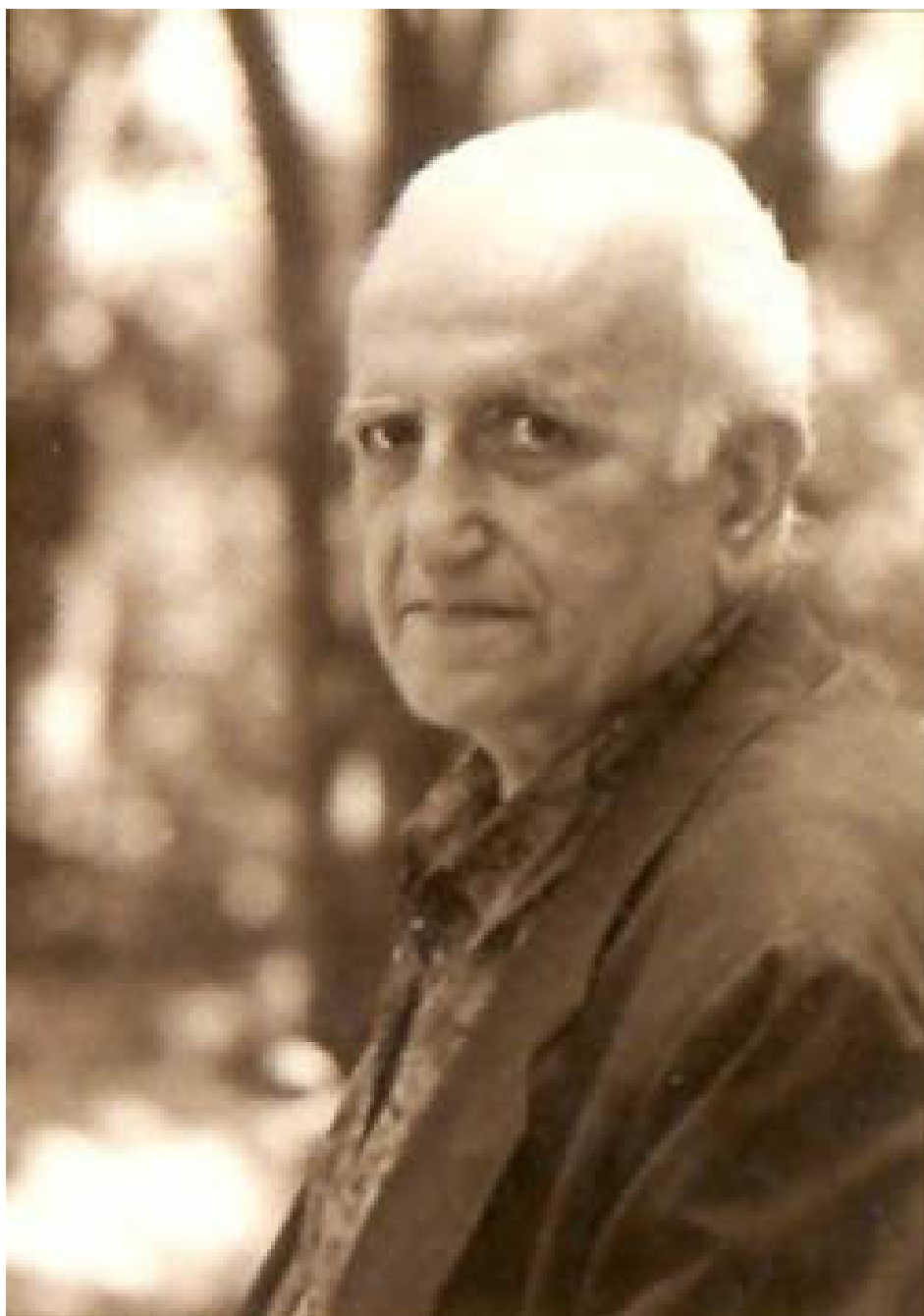


مقالات دکتر محمد جعفر محبوب-۱

برگرفته از سایت

مهندس منوچهر کارگر



فهرست:

حسین بن منصور حلاج، از اسرار با خلق سخن می گفت

۵

زبان دری ، مظهر ایستادگی فرهنگی ایرانیان

۱۴

همانندی عناصر داستان سرایی، در داستان های ایرانی و سامی

۲۳

داستان سمک عیار، ستایش نامه رادی و راستی و دلیری و جوانمردی

۴۲

طاووس علیین ، یا شغال رنگین

۵۰

کین خواهی پیل ، یک داستان از زبان دو راوی

۶۱

داستان گنبد سرخ ، از هفت پیکر نظامی

۷۳

افشین و بودگف ، داستانی جذاب از تاریخ بیهقی

۸۶

قابوس نامه ، اثری بزرگوار و هزارساله

۹۵

مسعود سعد سلمان

۱۰۳

پوریای ولی

۱۱۲

درباره رسم خط فارسی

۱۲۴

داستان گنبد سیاه (هفت پیکر نظامی)

۱۳۲

محمود و ایاز، عشق یا شهوت

۱۴۴

قصه اسکندر و دارا ، از اسکندر ملعون تا ذوالقرنین

۱۵۶

شَطْرَنج و نَرْد ، دو پدیده ی هندی و ایرانی

۱۶۷

ابن خلدون ، بنیان گذار فلسفه تاریخ و مقدمه او

۱۷۸

بزرگمهر دانای ایرانی ، چگونه به وزارت انوشیروان رسید

۱۸۶

برمکیان ، خاندان راستی و جوانمردی

۱۹۵

مهرگان، جشنی که مربوط و منسوب به ایزد مهر است

۲۰۳

درفش کاویانی، یا، اختر کاویانی

۲۱۲

حسین بن منصور حلاج از اسرار با خلق سخن می گفت

حلاج بر سرِ دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسائل

درباره مردان بزرگ گفته اند یکی از خاصیت های ایشان این است که دوستان صمیم و یکدل و حاضر برای فداکاری تا سرحد مرگ ، و نیز دشمنان سرسخت و خونی و سوگند خورده دارند و هریک از این دو گروه در ابراز دوستی و دشمنی تا مرز فدا کردن جان خود پیش میروند .

اما تمام آنان ، چه دوستان و چه دشمنان ، سنگ های بنای رفیع شهرت و عظمت وی را بر سرخویش حمل می کنند و با فداکاری های خویش پایه های این بنا را استوار می سازند .

اینک به زندگانی و مرگ مردانه حسین بن منصور حلاج بنگرید ، بی شک او را یکی از این بزرگان ، یکی از بزرگ ترین این بزرگان می یابید و چون در زندگی نامه پُر اسرار و سرشار از حوادث وی نظر می کنید میبینید این همه ضد و نقیض که درباره شخصیت ، روش و منش ، صفات و اعتقادات او گفته و سروده و نوشته شده در زندگی کمتر کسی از رجال صوفیان می توان یافت .

حلاج در همان دوران زندگی خویش به صحنه افسانه راه یافت .
خود نیز از این نکته آگاهی کامل داشت .

گویا تنها نکته ای از زندگانی او که مورد اختلاف نیست نام او (حسین) و نام پدرش (منصور) است .
حتی درباره ملقب شدن او به حلاج همگان یک رأی ندارند .

عطار می گوید : " از اسرار با خلق سخن می گفت تا او را حلاج الاسرار گفتند " .

گروهی دیگر گویند پدرش پنبه زنی داشت و از این روی او را حلاج خوانده اند .

عطار گفته است : " او را حلاج از آن گفته اند که یک بار به انباری پنبه بر گذشت اشارتی کرد، در حال دانه بیرون آمد و خلق متحیر شدند . "

درباره اصل و منشاء او نیز اختلاف است .

باز عطار را دربارهٔ او عقیده این است که دو حسین بن منصور بودند، یکی ملحد و استاد محمد زکریا بود و رفیق ابوسعید قرمطی و . . . ساحر بوده است .

"دیگری، یعنی حسین بن منصور حلاج" از بیضای فارس بود و در واسط پرورده شد .

"اما قدیم ترین کسی که در باب وی سخن گفته محمد بن اسحاق معروف به ابن ندیم و صاحب الفهرست است .

ابن ندیم چیزی از دوران زندگی حلاج را دریافته و در روزگار کشتن او کودک بوده است.

علاوه بر این، این مؤلف به دقت و بی نظری و وسعت اطلاع و پرهیز از گزافه گوئی مشهور است .

با این احوال داوری ابن ندیم دربارهٔ حلاج چندان دوستانه و مساعد نیست .

گوید: "نامش حسین بن منصور . . . بعضی او را از خراسان و بعضی از نیشابور و بعضی از مرو و بعضی از طالقان و بعضی از اصحابش او را از ری و دستۀ دیگر او را از کوهستان دانسته اند و البته به درستی چیزی در این امر به دست نیامده است ."

بی شک ابن ندیم بسیاری از یاران و هواداران حلاج را دیده و شناخته و با آنان گفتگو کرده و گفتهٔ او که در قرن چهارم می زیسته و حلاج را در آغاز این قرن - به سال ۳۰۹ - کشته اند به حقیقت نزدیک تر است تا گفتهٔ عطار که در قرن هفتم با قاطعیت گفته است از بیضای فارس بود و در واسط پرورده شد .

در حقیقت گفته های عطار، و تصویری که او از حلاج به دست میدهد - و آن را یاد خواهیم کرد - مربوط به دورانی است که کاخ شهرت و عظمت وی افراخته شده و استواری یافته بوده و شاعران و گویندگان نسل های متعدد حلاج را ستوده و افسانۀ این مرد افسانه ای را بنیان نهاده بودند و حال آن که سخن ابن ندیم در باب وی و نام و نشان، از قول معاصران حلاج و کسانی که با او هم سخن بوده یا در دستگیری و محاکمهٔ او دخالت داشته اند سرچشمه می گیرد - به هر حال، بر سر سخن ابن ندیم رویم :

"به خط . . . احمد بن ابوطاهر خواندم: . . . حلاج مردی افسونگر و شعبده باز بود که منش صوفیان داشت و به زبان ایشان سخن میگفت و دعوی دانستن تمام دانش ها را می کرد و حال آن که در همهٔ آن ها پیاده و در حد صفر بود .

از کیمیا اندکی میدانست ولی جاهلی بی پروا و سر سخت و نسبت به فرمان روایان جسور و سرکش بود و برای واژگون ساختن دولت ها از ارتکاب هیچ گناه بزرگی روی گردان نبود .

نزد پیروانش دعوی خدایی می کرد و به حلول قائل بود .

در برابر فرمان روایان خود را شیعه و نزد عامهٔ مردم صوفی فرا می نمود (ابن ندیم خود نیز شیعه بوده است) و در ضمن سخنان خویش دعوی می کرد که خدا در وی حلول کرده و حال آن که خداوند تبارک و تعالی بالاتر از این گونه سخنان است ."

وی شهر به شهر می گشت و چون دستگیر شد او را به علی بن عیسی سپردند و با او مناظره کرد و او را از علوم قرآنی و فقه و حدیث و شعر و علوم عربیت بی بهره یافت .
از این روی بدو گفت : تو اگر به جای این نامه نگاری ها که نمیدانی در آن ها چه می گویی ، طهارت و واجبات خویش را آموخته بودی سودمند تر بود.

وای بر تو ، تا چند به مردم مینویسی :

"فرود آید آن صاحب نور شعثعانی که پس از تشعشع ، پرتو افشانی ها دارد.
تو بی اندازه سزاوار تنبیه و تأدیبی .

آن گاه بفرمود او را در سمت غربی و شرقی دارالحکومه به دار زند* و سپس در دارالحکومه به زندان اندازند . "

همین مؤلف گوید که وی ابوسهل نوبختی شیعی را به خود خواند .

اما او زیر بار نرفت و گفت چون من پیشوای مذهبی خاص هستم ، اگر به تو بگروم ، پیروان آن مذهب نیز به تو خواهند گروید ، و اگر تو موهای سر مرا که از سمت پیشانی ریخته است دوباره برویانی دعوت تو را خواهم پذیرفت .

فرستادهٔ حلاج رفت و دیگر بازنگشت .

دربارهٔ خوارق عادت که از او ظاهر می شد نوشته است : روزی دست تکان داد و بر گروهی مشک بارید .

بار دیگر دست تکان داد و از آن سکه های درهم فرو ریخت ، یکی از حاضران گفت :

این همان درهم های عادی است ، اگر درهمی پدیدآوری که نام تو و پدرت بر آن نقش شده باشد دعوی تو را خواهم پذیرفت .

حسین گفت : این کار شدنی نیست چون چنین درهمی ساخته نشده است .

مرد گفت آن کس که چیزی غایب را حاضر می کند باید بتواند چیزی را هم که ساخته نشده است بسازد .

زندگی حلاج سراسر آمیخته با اسرار است .

گاه در بغداد ، گاه در فارس ، گاه در خراسان و سیستان و گاه در هندوستان دیده می شده و همواره سخت پنهان می رفته و جامه بدل میکرده ، گاه خرقة می پوشیده، گاهی خرقة را بدور می افکنده و قبا می پوشیده و با مردم کوی و برزن همنشینی می کرده است .

وقتی او را دستگیر کردند سال ها بود که از نظرها پنهان شده ناشناس در شهرهای گوناگون سفر می کرده است .

ابن ندیم دستگیری او را زائیده تصادف و اتفاق می داند .

در این مورد نیز گفته های او مستند به نوشته اهل اطلاع است . :

" به خط ابوالحسن بن سنان خواندم :

در سال ۲۹۹ کارهای حلاج آشکار شد و شهرت یافت .

سبب دستگیری وی آن بود که رئیس چاپارخانه شوش از خانه های پشت حصار شهر می گذشت .

در یکی از کوچه ها زنی را دید که فریاد می زد :

مرا رها کنید و گرنه خواهم گفت آنچه را که نباید .

آن زن را دستگیر کرد و از او پرسید چه در خاطر داری ؟

گفت : هیچ ندارم . زن را به خانه برد و تهدید کرد .

زن گفت : در کنار خانه من مردی فرود آمده است که او را حلاج خوانند ، و شب و روز گروهی نهانی

بروی درآیند و باهم سخنانی دارند که به خلاف رضای خداوند است .

وی بی درنگ به همراهان و مأموران دولت دستور داد آن خانه را جستجو و کاوش کنند .

مردی را که تمام موهای سر و ریش وی سفید بود دستگیر کردند .

همراه وی مقداری پول نقد ، مشک و عنبر و زعفران و جامه یافتند و ضبط کردند .

مرد گفت : از من چه می خواهید ؟

گفتند تو حلاجی ، اما وی انکار کرد و گفت : من نه حلاج هستم و نه او را می شناسم .

با این حال وی را نگاه داشتند و خبر دستگیری او در شهر انتشار یافت و مردم به دیدن او میآمدند .

یکی گفت من او را به نشانه‌ی جای زخمی که در سر دارد میشناسم .

پس از جستجو آن نشانه را در سر وی یافتند .

نیز حلاج غلامی داشت که مدتها او را در زندان شکنجه و آزار داده سپس به قید سوگند وادارش کرده بودند که حلاج را جستجو کند .

از بخت بد همان روزها آن غلام نیز به شوش در آمد و گواهی داد که مرد دستگیر شده حلاج است . . . با آن که لحن ابن ندیم درباره‌ی حلاج خصمانه است ، باز قبول عام یافتن وی از خلال گفتار او پیداست . یک جا گوید وقتی او را به زندان انداختند وی با چرب زبانی خود را به آنان نزدیک کرد تا گمان بردند حق به جانب اوست.

در جای دیگر گوید : درجایی که به نصر حاجب سپرده شده بود نصر را فریب داد و سر انجام در سخن از قتل وی گوید نزدیک بود خلیفه امر به رهائیش دهد زیرا وی از راه دعا و تعویذات حامد و خدمتگاران و زنانش را فریفته خود کرده با کم خوردن و بسیار نماز خواندن و همیشه روزه داشتن آنان را فریب داده بود به طوری که نصر قشوری وی را شیخ صالح میخواند.

تمام این سخنان از قبول عام و جاذبه‌ی بی پایان حلاج نشان میدهد .

از آن پس حلاج ده سال در زندان بسر برد .

وی در دوران پیش از دستگیری مریدان مجذوب بسیار داشت.

پس از دستگیری نیز بر تعداد هواخواهان وی افزوده شد .

دوستدارانش می کوشیدند تا او را از زندان آزاد کنند یا دست کم جلو کشته شدن وی را بگیرند .

دشمنان وی نیز ، که بیشتر به محبوبیت و موقع و مقام اجتماعی او رشک می بردند و وجودش را مانعی کلان در راه گردآوری مریدان و ادامه‌ی ریاست و رهبری خویش می دیدند همواره در کار بودند و از هیچ کوششی فرو گذار نمی کردند .

همین ماجراها بود که موجب شد حلاج ده سال در زندان بماند .

حتی شورش‌هایی نیز از سوی مردم برای رهایی دادن وی صورت گرفت.

مردم بغداد به زندان‌های خلیفه حمله بردند و آن‌ها را شکستند و زندانیان را آزاد کردند ، اما ظاهراً نباید به حلاج دست یافته باشند چه حکومت از او بیم داشت و وی را در جایی امن و محکم نگاه داری می کرد و سر

انجام نیز پس از سرکوب کردن این شورش و به قصد پیش گیری از شورش های دیگری که ممکن بود رُخ دهد تصمیم به قتلش گرفتند .

حامد بن عباس وزیر مقتدر خلیفه کار را یکسره کرد و با اصرار فرمان قتل حلاج را از خلیفه گرفت و پیش از آن که پشیمان شود آن را اجراء کرد .

نوشته اند که خلیفه خود نیز به کشتن حلاج چندان تمایلی نداشت ، بلکه چیزی نمانده بود که دستور آزادی وی را صادر کند .

اما حامد عباس به فوریت دست به کار قتل حلاج شد و برای آن که این کار " بی دردسر " برگزار شود از تمام فقیهان فتوی گرفت و حتی صوفیان را نیز از این کار معاف نداشت .

این مطلب را از نوشته عطار ، با آن که سر تاریخ نگاری و نقل دقیق حادته را ندارد ، می توان دریافت :
حسین رو به بغداد آمد . با جمعی صوفیان به پیش جنید شد و از وی مسائل پرسید .

جنید جواب نداد و گفت: " زود باشد که سر چوب پاره (= دار) سرخ کنی " .

حسین گفت : " آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم ، تو جامه اهل صورت پوشی " ، چنان که نقل است آن روزگار که فقیهان فتوی دادند که او را نباید کشت جنید در جامه تصوف بود و فتوی نمی نوشت .
خلیفه فرموده بود که :

" خط جنید باید چنان که دستار و دُرّاعه (= قبا) در پوشید و به مدرسه رفت و به جواب فتوی نوشت که . . .
بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است و باطن را خدای داند . "

*

حلاج را برای کشتن بردند .

« صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد همه بر میگردانید و می گفت : حق ، حق ، حق ، انا الحق .

نقل است که در آن میان درویشی از او پرسید که عشق چیست ؟

گفت : امروز بینی و فردا و پس فردا .

آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سوم روزش به باد بر دادند یعنی عشق این است . . . پس در راه که می رفت ، میخرامید دست اندازان و عیاروار میرفت با سیزده بند گران .

گفتند : این خرامیدن از چیست ؟

گفت : زیرا که به قتلگاه می روم «

واقعه قتل حلاج به سال ۳۰۹ هجری قمری روی داد .

وی با این قتل ، که نخست هزار تازیانه اش بزدند و سپس با زجر بسیارش بکشتند ، زندگی دوم ، زندگانی ابدی خویش را آغاز کرد و خود این نکته را در موقع مرگ نیک می دانست : دستش جدا کردند ، خنده ای بزد .

گفتند : خنده چیست ؟

گفت : دست از آدمی بسته جدا کردن آسان است .

مرد آن است که دست صفات ، که کلاه همت از تارک عرش در میکشد ، قطع کند .
پس پای هایش ببریدند .

تبسمی کرد و گفت : بدین پای سفر خاک می کردم .

قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هردو عالم کند ، اگر توانید آن قدم ببرید !
پس دو دست بریده خون آلود بروی در مالید و روی ساعد را خون آلود کرد .

گفتند : چرا کردی ؟

گفت : خون بسیار از من رفت .

دانم که رویم زرد شده باشد ، شما پندارید که زردی روی من از ترس است ، خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه (= سرخاب) مردان خون ایشان است . . .

" حسین ، گوی قضا به پایان میدان رضا برد و از یک یک اندام او آواز می آمد که انا الحق .

روزی دیگر گفتند : این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات ، پس او را بسوختند از خاکستر او آواز انا الحق می آمد و در وقت قتل هر خون که از وی بر زمین می آمد نقش " الله " ظاهر می گشت .
این ، سخنان شیخ عطار است که آن را چهار قرن پس از کشته شدن و به اسطوره پیوستن حلاج نوشته است .

پس از مرگ حلاج ، هیچ کتابی ، هیچ تاریخی ، هیچ تذکره ای ، هیچ دیوان شعری و هیچ کتاب فلسفه و اخلاق و کلام و حکمتی از نام وی خالی نماند.

هر کس به قدر فهم و به اندازه بنیه و استطاعت عقلی و وجدانی خویش سنگی بر بنای جلال و عظمت حلاج نهاد و این کشش و کوشش تا امروز ادامه یافته است .

برای حسن ختام این گفتار ، سخنی چند از تذکره عطار درباره رد و قبول حلاج را نقل می کنیم ، چه :

خوشر آن باشد که سر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران

آن قتیل الله فی سبیل الله ، آن شیر بیشه تحقیق ، آن غرقه دریای موج حسین بن منصور حلاج ، کار او کاری عجب بود ، . . . که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم در شدت لهب فراق ، مست و بی قرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز . . . و عالی همت و عظیم قدر بود ، و او را تصانیف بسیار است . . . و صحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت و نظری و فراستی داشت که کس را نبود . . . بعضی او را به سحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر او را به کفر منسوب کردند و . . . مرا عجب آید از

کسی که روا دارد که از درختی آواز انالله برآید ، چرا روا نبود که از حسین اناللق برآید ؟

. . . رشید سمرقندی . . . روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی روی در بادیه (کعبه) نهاد .

چون روزی چند بر آمد چیزی نیافتند .

حسین را گفتند : ما را سر بریان می باید .

گفت بنشینید .

پس دست میکرد و سری بریان با دو قرص نان به هریکی می داد .

چهارصد سر بریان و هشتصد قرص نان بداد .

بعد از آن گفتند ما را رطب می باید .

برخاست و گفت : مرا بیفشانید ، بیفشاندند رطب تر از وی میبارید تا سیر بخوردند .

پس درراه هر جا که پشت به خاری با زنهاری رطب بار آوردی .

ممکن است خوانندگان عزیز ما با خود بیندیشند : این سخنان همگی محال و دور از حقیقت می نماید و نه حسین بن منصور که هیچ کس قادر بر انجام دادن آن نیست .
راست است . تا کسی به اسطوره و به حماسه نپیوسته است چنین کارها از او بر نمی آید .
اما وقتی قهرمانی به جهان اساطیر پیوست ، مردم خود این کارها را به دست او به انجام می رسانند و بدان اعتقاد میکنند ، همچنان که درباب رستم و اسفندیار و جمشید و کاووس و دیگران کردند .
اما این مقام آسان به دست کسی نمیافتد .
ثبات قدمی و شور و عشقی منصوروار باید تا مرد را از پیچ و خم هفت شهر عشق بگذرانند و بدین وادی خیال انگیز برسانند .

* حلق آویز کردن محکومان بر دار ، کاری تازه است . در قدیم مراد از دار صلیب یا درختی ساده بوده است که گنهکار را با طناب یا زنجیر بدان می بستند یا با میخ می کوبیدند و او را می گذاشتند تا از گرسنگی بمیرد یا او را سنگسار یا تیرباران می کردند و یا او را به زیر می آوردند و به زندان می بردند .

زبان دری ،

مظهر ایستادگی فرهنگی ایرانیان

اگر نظری به نقشهٔ جغرافیائی ایران بیفکنیم ، خواهیم دید که ناحیهٔ ریگ زار و کویری بسیار وسیعی تقریباً سراسر کشور را از شمال به جنوب به دو نیمه تقسیم کرده است .

این کویرها که از شمال به جنوب به نامهای دشت کویر ، دشت لوت و کویر کرمان نامیده می شود تقریباً از دامنهٔ البرز آغاز شده به سمت جنوب شرقی تا بلوچستان ایران (و پاکستان) کشیده می شود .
وسعت این بخش کویری تاحدی است که شاید بیش از نیمی از سر زمین های کشور را غیر مسکون ساخته است .

نه تنها ایران امروز، به توسط این ناحیهٔ ریگ زار به دو نیمهٔ شرقی و غربی تقسیم میشود ، بلکه در طول تاریخ ، در دوران هایی مانند روزگار هخامنشیان (پیش از اسلام) و سلجوقیان (بعد از اسلام) که ایران به آخرین حد توسعهٔ جغرافیائی خویش رسیده بود ، باز این ناحیه آن سر زمین را که از شرق به رودهای سیحون و جیحون و از غرب به دریای مدیترانه محدود می شد ، بر همین روش به دو بخش شرقی و غربی ، که راه یافتن از یکی به دیگری مستلزم گذشتن از راه های دور و دراز بی آب و آذوقه و بسیار خطرناک بود تقسیم می کرد .

خلاصه این که در درازنای تاریخ دو هزار و پانصدسالهٔ کشور ، رفتن از شرق به غرب ، جز از راه کرانه های بحر خزر یا دریای عمان و خلیج فارس یا از راه دریا میسر نبود و در هر صورت پیوند و ارتباط بین این دو بخش به اشکال و با دشواری تأمین می شد .

نتیجهٔ طبیعی این دوری آن بود که زبان های ایرانی ، از دوران های بسیار قدیم ، به دو رشتهٔ متفاوت زبان های شرقی ، و زبان های غربی تقسیم شود که در عین انشعاب از یک ریشه ، با یکدیگر تفاوت هایی داشته باشند .

این دو گونهٔ زبان های شرقی و غربی پس از اسلام و آنگاه که زبان فارسی فعلی (زبان دری) جای گزین زبان معروف به پهلوی ساسانی و زبان رسمی ایران شد ، بیشتر آشکار گردید .

اما پیش از پرداختن به شرح تفاوت های فارسی دری و پهلوی ، باید نظری کوتاه به زبان های ایرانی قدیم تر ، آن ها که "زبان باستانی" نامیده می شوند افکند و آنگاه بر سر این سخن آمد .

*

تا چندی پیش دانشمندان و زبان شناسان ، برای نژادی که امروزه نژاد سفید نامیده می شود ، دو رشته زبان قائل بودند که یکی از آن دو را - همان که زبان های ایرانی نیز جزء آن است - زبان های هند و اروپائی و رشته دیگر را زبان های سامی می نامیدند .

اکنون رشته دیگری نیز بدین دو رشته افزوده شده که آن را زبان های آزیاتیک گویند و سومری قدیم و نیز زبان گرجی و زبان باسک های اسپانیا از این دسته است .

بدیهی است که هیچ یک از این رشته زبان ها جز هند و اروپایی مورد بحث ما نیست .

برای زبان های هندواروپایی توضیحی بیش از نام آن لازم نیست:

زبان هایی است که مردم از هندوستان تا اروپا (و آمریکا) بدان سخن میگویند .

هندی ، فارسی ، روسی ، یونانی ، فرانسوی ، آلمانی ، ایتالیایی و . . . جزء این رشته است و امروز خویشاوندی بی گفتگوی این زبان ها با یکدیگر به اثبات رسیده و نشان داده شده است که تمام این زبان ها از یک زبان مادر ، که هیچ اثر نوشته ای از آن در دست نیست (و با این حال از طریق پژوهش های علمی گرامر آن را نوشته و بسیاری از واژه هایش را یافته اند) سرچشمه می گیرند .

چون هیچ نوشته ای از این زبان در دست نیست ، طبعاً دانشمندان نام آن را نیز نمی دانند و چون ناچار باید این زبان نامی داشته باشد تا بتوانند از آن گفتگو کنند ، همین دانشمندان آن را زبان (نه زبان های) هندو اروپائی نامیده اند .

بعضی زبان هایی که بی واسطه از این زبان هند و اروپائی سرچشمه می گیرند می شناسیم و آثاری از آن ها در دست داریم و آن زبان ها را " زبان های باستانی " می نامیم .

یکی از این زبان های باستانی سنسکریت ، زبان دینی و ادبی هند باستان است .

آثار بسیار گران بهای ادبی و دینی بدین زبان به یادگار مانده است .

از زبان های باستانی ایرانی چهار زبان را می شناسیم :

۱ - زبان سکایی ، زبان مردم سیستان ، از زبان های ایرانی نیمه شرقی ایران .

۲ - زبان مادی . ماد نام کهن ناحیه آذربایجان ، کردستان و لرستان فعلی و در حقیقت بخش غرب و شمال غربی کشور است .

در دوران های بسیار دور مردم این ناحیه به زبانی سخن می گفته اند که آن را زبان مادی می نامند . از این دو زبان ، جز نام آنها و دوسه کلمه ای که در مدارک تاریخی، مانند نوشته های هرودوت ، و کتیبه های ایران باستان آمده است چیزی نمی دانیم .

۳ - فارسی باستان ، همان زبانی است که با خط میخی در کتیبه ها و سنگ نبشته های پادشاهان هخامنشی ، کوروش، داریوش و خشایارشا ثبت شده است.

نام این زبان را نمی دانیم و نام فارسی باستان را ، پس از خوانده شدن خط میخی و نوشته شدن گرامر و فرهنگ این زبان ، دانشمندان زبان شناس بدان داده اند .

ازاین زبان نیز جز کتیبه های شاهان هخامنشی چیزی در دست نیست و تا کنون مجموعاً در حدود ۶۰۰ کلمه نا مکرر از این زبان کشف شده است .

۴ - زبان اوستایی ، نام این زبان نیز بر ما معلوم نیست ، اما چون هیچ نوشته دیگری جز اوستا ، کتاب دینی ایرانیان باستان بدین زبان در دست نیست ، دانشمندان نام " زبان اوستایی " را بر روی آن گذاشته اند . باز ، ظاهراً زبان فارسی باستان از زبان های نیمه غربی و اوستایی از زبان های باستانی نیمه شرقی ایران بوده اند .

از خصوصیات زبان های باستانی مشکل بودن و پیچیدگی فوق العاده گرامر آنهاست . امروز - به حق - معتقدند که در میان زبان های زنده هند و اروپایی گرامر روسی و آلمانی از همه دشوارتر است .

اما دستور زبان های سنسکریت ، اوستایی و فارسی باستان به درجات از گرامر روسی و آلمانی دشوارتر است .

در این باب به همین اندازه توضیح اکتفا می کنیم و سؤال دیگری را طرح میکنیم :
پیش تر گفتیم که قدیم ترین زبان های هند و اروپایی که بی واسطه از زبان اصلی منشعب شده و نوشته هایی از آن ها در دست ماست همین زبان های سنسکریت ، فارسی باستان و اوستایی است (از زبان های سکایی و مادی هنوز نمونه ای به دست نیامده است).

ظاهراً و به دلیل عقل ، باید هرچه روبه گذشته باز میگردیم زبان ها ساده و ساده تر شوند (چنان که امروزه نیز زبان قبیله های نیمه وحشی از چند واژه محدود و دو سه قاعده بسیار ساده دستوری تجاوز نمیکنند) پس چگونه است که در مورد زبان های هندو اروپایی ، و زبان های ایرانی ، هر قدر روبه گذشته می رویم زبان دشوارتر میشود ؟

آیا در این زمینه چیزی خلاف عقل و منطق روی داده است ؟

خیر !

هیچ چیزی خلاف عقل و منطق روی نداده است ، مشروط بر آن که ما حساب " خط " را از حساب زبان جدا کنیم و این امر کاری آسان نیست، زیرا امروزه مردم هر زبانی را همراه خط آن فرا میگیرند و حتی بی سوادان نیز با آن که خود خط نمیشناسند میدانند که هر زبان خطی نیز دارد .

اما اگر این رابطه را به نسبت عمر بشر بر روی زمین حساب کنیم ، رابطه ای بسیار تازه و جدید است . از اختراع خط بیش از حدود شش هزار سال نمی گذرد و حال آن که دست کم یکصد و پنجاه تا دویست هزار سال از تاریخ اختراع زبان میگذرد .

متأسفانه بسط کلام در این باب خود به گفتاری جداگانه نیاز دارد و نمی توانیم در حال حاضر وارد این بحث شویم و شاید روزی بتوانیم بدان پردازیم .

بنابراین هیچ نوشته ای نیست که بیش از حدود شش هزار سال از عمر آن بگذرد ، و زبان های باستانی ایران چندان عمر داشته اند که هزاران، بلکه ده ها هزار سال پیش از اختراع خط پدید آمده و مدت های دراز سینه به سینه و دهان به دهان انتقال یافته و هر روز و هر سال و هر قرن بیش از پیش راه تکامل را پیموده اند تا بدان حد که در دو سه هزار سال پیش (که تاریخ نگارش اوستا و نوشته شدن کتیبه های هخامنشی است) بدین حد از تکامل و پیچیدگی رسیده بوده اند .

دیگر از مختصات زبان های باستانی این است که تمام آن ها زبان مرده به حساب می آیند ، بدین معنی که امروز هیچ کس بدین زبان ها سخن نمی گوید .

*

پس از زبان های باستانی ، نوبت به زبان هایی می رسد که در اصطلاح آن ها را " زبان های میانه " می گویند .

تفاوت اساسی زبان های میانه و زبان های باستانی در سادگی فوق العاده آن هاست .

زبان های ایرانی میانه از نظر سادگی ساختمان دستوری به فارسی امروز شباهت دارند و در آن ها از مذکر و مؤنث و خنثی و صیغه تشبیه (که در زبان های باستانی وجود داشت) خبری نیست و این ، تفاوت اصلی زبان های باستانی با زبان های میانه است .

زبان های میانه نیز به دو گروه شرقی و غربی تقسیم می شوند .

از زبان های میانه شرق ایران میتوان زبان های سُعدی ، ختنی و خوارزمی را یاد کرد .

معروف ترین زبان غربی میانه، زبان، یا زبان های معروف به پهلوی است ، که از آن در مقام گفتگو از زبان های نو ، کمی بیشتر سخن خواهیم گفت .

دو شاخه عمده پهلوی ، یکی پهلوی اشکانی و دیگری پهلوی ساسانی است و این اصطلاحات نیاز به توضیح بیشتر ندارد ، چه پهلوی اشکانی زبانی است که در دوران اشکانیان رسمیت داشته و بدان سخن گفته می شده و پهلوی ساسانی زبان رسمی دربار ساسانیان بوده است .

این دو زبان در مدتی نزدیک هزار سال (از حمله اسکندر تا حمله عرب) زبان رسمی ایران بوده اند و با یکدیگر نیز اختلاف هایی دارند .

فرق اساسی زبان های میانه و زبان های نو ، از نظر ساختمان و دستور و واژگان نیست .

از این نظر زبان های میانه و نو کم و بیش مانند یکدیگرند .

تفاوت اساسی آن ها در این است که تمام زبان های میانه نیز زبان های مرده اند و دیگر کسی بدان ها سخن نمی گوید .

از همین جا تعریف اساسی زبان های ایرانی معروف به "نو" نیز به دست می آید :

آن زبان های ایرانی که هنوز مردم فلات ایران (نه فقط کشور ایران فعلی) بدان سخن می گویند ، در اصطلاح زبان شناسی زبان های نو خوانده می شوند .

مهم ترین آن ها زبان فارسی (یا دری) و زبان پشتو است که هر دو از زبان های نیمه شرقی ایران هستند .

از میان زبان های مهم غربی میتوان کردی را یاد کرد که خویشاوندی نزدیک با زبان پهلوی دارد .

نیز به یاد داشته باشیم که نه " کردی " اسم یک زبان واحد است و نه پهلوی ، بلکه رشته زبان هایی است که همه کردی نامیده می شوند و مثلا مردم سنندج ، کردی ، مهاباد و بوکان را ، یا نمیفهمند یا به دشواری درک میکنند.

پهلوی نیز بر همین قیاس نام رشته زبان هایی بوده است که یکی از آن ها زبان رسمی دربار ساسانی بوده و بسیاری شاخه های آن تا قرن ها پس از اسلام (قرن نهم هجری) دوام کرده است .

*

اکنون که در نهایت اجمال زبان های ایرانی را معرفی کردیم ، گوییم در دورانی که با آمدن اسلام به ایران پایان یافت - یعنی دوران ساسانی - پای تخت کشور (تیسفون) در غرب و در خاک فعلی عراق قرار گرفته بود.

از این روی بسیار طبیعی و بدیهی است که زبان مردم همان ناحیه - یکی از شاخه های پهلوی معروف به پهلوی ساسانی - زبان رسمی ایران گردد و تمام مردم - و از جمله شاهان و دستگاه دولت و تمام دستگاه روحانیت - بدان زبان سخن بگویند و بنویسند و چنین نیز می کردند .

با آمدن اسلام به ایران ، پهلوی ساسانی از رسمیت افتاد .

فرمان روایان تازه به عربی سخن می گفتند ، و دینی نیز با خود آورده بودند که زبان آن عربی بود . بنابراین مردم مجبور بودند در مقام مکاتبه با حاکم ، یا فرا گرفتن مسائل دینی و عمل بدان با عربی سروکار داشته باشند ، و از همین روی خواندن و نوشتن پهلوی پس از اندک مدتی بر افتاد و شاید در قرن دوم هجری دیگر جز موبدان زردشتی کسی این خط را نمی شناخت و نمیتوانست بخواند .

اما علاوه بر آن که دربار و روحانیت بدین زبان سخن میگفت و می نوشت ، میلیون ها تن مردم دیگر ، و نزدیک به تمام آنان بی سواد بودند که پهلوی زبان مادریشان بود .

هنوز هم در تمام دنیا مردم بی سواد یک معلم زبان بیشتر ندارند و آن مادرشان است و به یک زبان بیش سخن نمی گویند و آن زبان مادری شان است.

پهلوی ساسانی نیز زبان جمعیت انبوهی از مردم ایران بود که تنها به همین یک زبان سخن میگفتند و برای سخن گفتن به زبان دیگری باید به مدرسه بروند و آن زبان را بیاموزند و سپس بدان سخن بگویند (درست مثل همین وضعی که امروز مردم آذربایجان دارند .

البته امروزه رادیو تا حدود زیادی به نشر زبان دوم یعنی فارسی در آذربایجان کمک کرده است ، با این حال فرق کودک دبستانی آذربایجان با ناحیه ای مثل خراسان این است که کودک خراسانی خواندن و نوشتن زبانی را می آموزد که پیش از آمدن به مدرسه بدان سخن میگفته است و حال آن که کودک آذربایجانی هم

باید خواندن و نوشتن فارسی را بیاموزد و هم سخن گفتن بدان را. بدین ترتیب درست است که خواندن و نوشتن پهلوی در قرن دوم هجری از میان رفت، اما سخن گفتن بدان زبان که نمی توانست به این آسانی بمیرد.

شواهد بسیار در دست است که در روزگاری که شاعران بزرگی مانند شیخ اجل سعدی و خواجه شیراز غزل هایی بدان لطف و طراوت به زبان دری می سرودند، مردم شیراز میان خود به زبانی سخن می گفتند که آن را "پهلوی" مینامیدند.

از این زبان پهلوی نمونه هایی، بیت هایی، هم در دیوان حافظ هست و هم در آثار سعدی. علاوه بر این شاعری شیرازی از قرن نهم (یک قرن بعد از حافظ) به نام شاه داعی شیرازی مثنوی سروده و آن را "کان ملاح" نامیده است.

این مثنوی موجود است و به چاپ نیز رسیده و با ترجمه و تفسیر انتشار یافته است. زبان این مثنوی پهلوی (متعلق به قرن نهم هجری و معمول در شیراز) است. از این گذشته حافظ اشاره های صریح به "گلبنگ پهلوی" (= سرود پهلوی) و "غزل پهلوی" دارد:

بلبل ز شاخ سرو به گلبنگ پهلوی
می خواند دوش درس مقامات معنوی

یا:

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی

تا خواجه می خورد به غزل های پهلوی

بنا بر این ملاحظه می شود که پس از اسلام "زبان پهلوی" به عنوان زبانی محلی و متعلق به نواحی غربی ایران دوش به دوش زبان فارسی، تا قرن نهم هجری زیست می کرده است.

البته این زبان دیگر آن خط مخصوص پهلوی عصر ساسانی را نداشته و هرکس که می خواسته آن را بنویسد از همین خط و الفبای فارسی استفاده می کرده، چنان که شاه داعی شیرازی نیز برای "کان ملاح" خود همین کار را کرده است.

بسیار طبیعی بود که نخستین سلسله های مستقل ایرانی در نیمه شرقی ایران تأسیس شوند و پا بگیرند . علت اصلی این امر آن بود که مردم این نواحی - خراسان - هم از نظر جغرافیایی در دورترین نقطه به مرکز قدرت خلافت اسلامی میزیستند و سپاه خلیفه برای رسیدن به آنان باید بیابان های هولناک مرکزی ایران را در می نوردید و هم از نظر فرهنگی ، اسلام و زبان عربی کمترین نفوذ را در میان آن ها داشت . در همین خراسان بود که مردم بخارا بدین عذر که زبان ما به تلفظ عربی نمی گردد زیر بار خواندن نماز به عربی نرفتند و نماز را به فارسی خواندند .

همین جا بود که قرآن - کلام خدا - به امر پادشاهان سامانی ، برای نخستین بار به زبانی غیر از عربی ترجمه شد و تفسیر طبری را به امر سامانیان به فارسی برگرداندند و طبیعی است که تمام قرآن نیز در جزء این تفسیر آمده بود .

نیز در همین جاست که حاکمان عرب مجبور میشدند مردم را با دادن هدیه و " رشوه " و دینار های طلا به صف نماز جماعت بکشانند و شواهد این مسائل در کتاب های تاریخ ثبت است .

باز بسیار طبیعی بود که وقتی حاکمی مانند یعقوب ، یا امیر اسماعیل سامانی در این نواحی به قدرت می رسد ، به زبان همان مردم سخن بگوید و احیاناً هیچ زبان دیگری را نداند (چنان که گویا یعقوب نمی دانست) و اگر او را به عربی بستایند درک نکند و بگوید :

به زبانی که من اندر نیامم چرا شعر باید گفت ، و سپس نیز بدیهی است که شاعر به جای سرودن به عربی ، به فارسی شعر بسراید .

بدین ترتیب زبان دری ، زبان فرمانروایانی که بعد از اسلام در خراسان به قدرت رسیدند ، رسمیت یافت و دارای شعر و ادب و دیوان و دفتر شد .

پیش از این روزگار زبان دری خطی مستقل برای خود نداشت :

قدیم ترین نوشته ای که به زبان فارسی امروزی در دست است قطعه پوستی است که بر روی آن نامه ای خصوصی در چند سطر نوشته شده و متعلق به سال ۱۰۰ هجری است .

منتهی نویسنده این نامه یهودی فارسی زبانی بوده است و - ظاهراً - چون در آن روزگار فارسی خطی از خویش نداشت ، نویسنده مطلب خود را به زبان فارسی ، اما به خط عبری نوشته است .

پس از آن همین الفبای عربی ، با وارد آوردن تغییراتی در آن ، برای نوشتن فارسی (دری) اختیار شد .

قدیم ترین شعر فارسی تاریخ دار که باقی مانده و به دست ما رسیده متعلق به سال ۲۵۱ و قدیم ترین قطعه نثر متعلق به سال ۳۴۶ هجری قمری است .

اما به هیچ روی نمی توان با قاطعیت گفت که آن ها قدیم ترین آثار مکتوب پدید آمده بدین زبان هستند .
یعد از آن که خط فعلی برای زبان فارسی اختیار شد ، زبان پهلوی نیز ، ناچار ، به همین خط نوشته شد و همین نوشته های پهلوی به خط فارسی است که آن ها را " پازند " گویند .

همانندی عناصر داستان سرایی

در داستان های ایرانی و سامی

هر داستانی را که بنگریم ، خواه باستانی و خواه نو ، خواه حماسی و خواه عاشقانه ، خواه ویژه کودکان و خواه خاص کتاب خوانان و درس خواندگان ، به هر حال از یک سلسله حوادث ساخته شده است .

این حوادث از جایی آغاز می شوند به یکدیگر می پیوندند و درهم تأثیر می کنند و سر انجام درجایی به پایان می رسند و این پایان گاه غم انگیز است (تراژدی) و گاه شادی بخش .

اگر هر داستان را به ساختمانی مانند کنیم ، حوادث گوناگون - که در اصطلاح ادب آنها را عناصر داستان می نامند - به منزله مصالح ساختمانی ، آجر و گچ و سنگ و چوب و آهن و سیمان یا لوازم ثانوی آن از نوع لوله و سیم و شیشه و رنگ و مانند آن هاست .

برای نخستین بار در حدود سال های ۱۹۳۰ میلادی یک استاد روس اهل اتحاد جماهیر شوروی دریافت که اگرچه در سراسر دنیا و در نزد ملل و اقوام گوناگون هزاران هزار داستان وجود دارد که هر یک از آن ها با دیگری تفاوت دارد ، اما عناصر تشکیل دهنده این داستان ها معدود است و تعداد آن ها از پنجاه در نمی گذرد و همان گونه که این همه ساختمان که در نقاط مختلف دنیا وجود دارند ، هر یک به شکلی و صورتی ساخته شده اند اما تعداد مصالح آن ها بسیار معدود است .

داستان ها نیز بر همین منوال به صورت های گوناگون ، اما از عناصر معدود ساخته شده اند .
از این روی گاه اتفاق می افتد که یک عنصر داستانی در بسیاری از داستان ها ، داستان های ملل و اقوام گوناگون به کار گرفته شده است . بهتر است در این باب مثالی بزنیم :

یکی از عناصر داستان سرایی این است که کاهنان و اخترشناسان برای پادشاه وقت پیش‌گویی می‌کنند که در فلان سال و فلان جا کودکی به دنیا خواهد آمد که مایهٔ زوال سلطنت آن پادشاه خواهد شد .

آن‌گاه پادشاه تمام سعی خود را برای پیش‌گیری از زاده شدن آن کودک به کار می‌برد ، اما نمی‌تواند سرنوشت را تغییر دهد .

نمونهٔ کامل و بسیار مشهور استفاده از این عنصر ، داستان موسی است .

کاهنان به فرعون گفتند به زودی آن کس که حکومت تو را سرنگون خواهد کرد از مادر زاده خواهد شد .

فرعون بفرمود تا بازرسان و ناظران گماشتند تا هر کودکی که در مصر زاده می‌شود در نظر بگیرند .

اگر دختر بود کاری بدو نداشته باشند و اگر پسر بود به حکومت خبر بدهند تا او را بکشد " و بر هر زنی موکل کرده بود زنی دیگر ، چنان که هیچ غایب نشدی مگر وقت نماز شام تا وقت نماز خفتن . " اما خواست ایزد دیگر بود .

موسی از مادر زاده شد و مادر تدبیری برای حفظ وی اندیشید که از آن سخن خواهیم گفت .

اما این عنصر نخستین ، یعنی پیشگویی زاده شدن کودک "خطرناک" در بسیاری از داستان‌های دیگر ، داستان‌های دینی و ملی و تاریخی نیز مورد استفاده قرار گرفته و از آن بهره برده شده است .

از میان داستان‌های دینی ، در سرگذشت ابراهیم و عیسی عین همین مطلب آمده است .

حاکم شهر نیز دستور کشتن نوزادان نرینه را صادر کرده است ، اما آنان هریک به طریقی از این کشتار جان بدربرده و مأموریت خویش را انجام داده اند .

در داستان های ملی نیز از این عنصر در سرگذشت فریدون استفاده شده است .

شبی ضحاک خوابی هولناک می بیند و با وحشت از خواب می پرد و اختر شماران را فرا می خواند و از تعبیر خواب جويا می شود .

دانشمندان و موبدان نخست از گفتن آنچه دیده و دانسته اند حذر میکنند و سر انجام با گرفتن تأمین از او اعلام می دارند که بزودی کودکِ برهم زنده دولتِ وی زاده خواهد شد و . . . فریدون زاده شد و در جنگل ، گاو پرمایه او را شیر داد و پرورد و سر انجام دستگاه ظلم ضحاک به دست فریدون برچیده شد .

برای قهرمانانِ واقعی تاریخی نیز از این داستانها ساخته شده است.

چنان که می دانیم در مورد کوروش بزرگ خوابی دیده بودند که وی برهم زنده دستگاه پادشاهِ ماد است . شاه برای از میان بردن کوروش اقدام کرد اما طبیعی است که به نتیجه نرسید .

*

پس از این مقدمه نسبتاً دراز اکنون گوییم گاهی در میان داستان های ایرانی که شاخه ای از اقوام هند و اروپایی است ، می توان همانندی هایی با داستانهای کهنِ اقوامِ سامی یافت .

از این گونه است مشابَهتِ سر نوشتِ جمشید و زکریای پیغمبر که هر دو را با اَره کشتند .

یا مشابَهتِ داستانِ ابراهیم خلیل که او را در آتش انداختند با سیاوش که خود داوطلبانه و به قصدِ ادایِ سوگند از آتش گذشت و در هر حال آتش به هیچ یک از آن دو زیانی نرسانید .

آنچه امروز در صددِ باز نمودنِ آن هستیم سرگذشتِ موسی است ، پس از زاده شدن و داستانِ داراب پسرِ بهمن از دختر خویش همای و آنچه پس از زاده شدن بر سرِ وی آمد .

داستانِ داراب با تفصیل بسیار در داراب نامه ، ابورطاهر طرسوسی آمده است ، مختصری از آن را نیز استادِ طوس ، فردوسی ، در شاهنامه آورده است .

داستانِ موسی را نیز به تفصیل یا به اختصار ، در کتاب های تفسیرِ قرآن و داستان های پیامبران می توان یافت .

در این گفتار داستان موسی از قصص الانبیای ابواسحاق نیشابوری نقل شده است :

بدانکه موسی از بنی اسرائیل بود.

و اختلافست که از فرزندانِ که بود .

بعضی گفته اند که از فرزندانِ ابنِ یامین بود و بعضی گفته اند از فرزندانِ یهودا بود و پدرش عمران بود و نامش موسی بود زیرا که بمیانِ آب و درختش یافتند .

و بزبانِ عبری " مو " آب است و " سی " درخت .

چون مادرِ موسی بارگرفت پدرش در گذشت ، و مادرش پنهان میداشت تا وقتِ بار نهادن .

حق تعالی چنان حکم کرد که آمدنِ وی بوقتِ نمازِ خفتن بود.

چون از مادر جدا شد مادر او را بدید ، دوستی وی در دلش افتاد ، با خویشتن گفت چگونه کنم و کجا برو
این فرزند را و چون دلم آید که این را پیش من هلاک کنند ؟

در این غم در خواب شد .

و این پس از آن بود که موسی را برگرفته بود و پاک کرده و در سله ای از برگِ خرما نهاده .

در خواب بنمودندش که مَتّرس از هلاک کردنِ فرعون ، برو و در آب انداز که حق تعالی نگاه دارد و بتو
باز دَهَد .

بدین دلیلت که وحی درستست .

آنگاه مادرش خواهر او را چنین گفت که چنین باید کرد .

و بعضی گویند از گوشهٔ خانه آواز آمد که چنین کن و این را بلفظِ وحی یاد کرد زیرا که بامر او بود .

بهر حال که بود از فرمانِ حق بود .

آنگاه او را در تابوتی نهاد از خرما و شیر بداد و بآب انداخت و آن آب یکشاخ سوی سرایِ فرعون رفتی و
به سرای درآمدی و بزیرِ تختِ فرعون برفتی و ببستان شدی و بحوضی درآمدی ، و یکشاخ دیگر بسوی شهر
رفتی .

و در قصه چنین آمده است که شاخِ دیگر تابوت موسی را بر بود .

جبرئیل پَر بزد و بسوی شاخی برد که سرایِ فرعون بود .

گفته اند چندین بار آن آبِ بزرگترخواست که تابوت را ببرد ، لیکن حق تعالی خواست که او را فرعون پرورد تا خلق بدانند که حکم او را هیچ کس نتواند بازداشتن .

و بر آن جایگاه می گشت تا وقت صبح دمیدن و بسرای فرعون در آمد و بزیر تخت او بگذشت و دربوستان آمد و گرد میگشت تا روشن گشت .

و کنیزکان زن فرعون بلب حوض آمدند بآب برداشتن ، تابوتی دیدند که بر آب می گشت .

با یکدیگر بگفتند این چه شاید بودن .

حیله کردند و تابوت را بگرفتند و پیش آیسیه (= زن فرعون) بردند و گفتند چنین تابوتی یافتیم .

آیسیه گفت پیش من آرید .

و تعجب کردند کودکی دیدند در او ، نورانی .

و حق تعالی در آن یک ساعت مهر او به دل آیسیه در افکند .

شاد گشت و گفت مرا این فتوح افتاده و داده خدایست سبحانه تعالی .

آیسیه را بوی شادیهها بود .

و اینجا نخست قصه آیسیه یاد کنیم :

آیسیه زنی بود از ملوکِ شام و از بزرگانِ آن ناحیت و در ولایتِ فرعون کنیزکی از او نیکوتر نبود و گفته اند مسلمان بود لیکن مسلمانی پنهان می داشت از فرعون .

و فرعون او را از ملک شام خواسته بود و همچنان بمهرِ خود بود و قریب سی سال در خانه فرعون بوده بود و فرعون او را نیک دوست داشتی .

آیسیه آن تابوت پیش فرعون بُرد و گفت مردمان مرا و ترا ملامت میکنند بنابودنِ فرزند .

اکنون چنین فرزند یافتیم نیکو روی مانده ملک زادگان و شک نکنم که این ما را آفریدگار ما هدیه داده است .

فرعون گفت یا آیسیه نباید (= مبادا) که این آن فرزند بُود که از بنی اسرائیل بیرون خواهد آمد .

آیسیه گفت فرزندی که ما پرورانیم ما را قوتی بُود از وی و خللی نیاید.

فرعون رضا داد و موسی را بفرزندی گرفت و مادرش خود دایه او بود ، نیکوش می داشت .

و آیسیه در سیر خداوند را عبادت می کرد .

چون موسی یکساله شد ، فرعون روزی آیسیه را گفت این پسر را چه کردی ؟

آیسیه ، موسی بیاورد ، بگوهرها آراسته و لباسِ نیکو پوشیده .

چون فرعون ، موسی را بدید دردلش چیزی بگشت و او را هیبتی از موسی در دل آمد .

گفت یا آیسیه من همی ترسم که مرا از این کودک بلایی برسد .

پس موسی را بر کنار گرفت و بنواختش .

موسی دست بر آورد و ریشِ فرعون بگرفت و بکشید .

فرعون گفت این آن دشمنِ منست .

این را بکشم پیش از آنکه ازین بلایی بمن رسد .

آیسیه گفت عجب می دارم از تو که از کودک بدین خردی میاندیشی .

اگر می خواهی که بدانی که بر خلاف اینست حال او را بیازمای بچیزی تا پیدا شود ترا .

آنگاه بفرمود تا طشتی بیاوردند پُر آتش ، و طشتی دیگر پُر از عُنَّاب و هردو را پیش او بنهادند .

موسی دست بعنَّاب دراز کرد تا بر گیرد .

جبرئیل در ساعت بیامد ودست او بگرفت و سوی آتش بُرد .

موسی پاره آتش بر گرفت و بر زبان نهاد .

زبانش بسوخت و آن عقده بر زبان او از آن بود .

فرعون او را معذور داشت .

پس از آن موسی را بنام می داشت و می پرورد .

چنانکه باخبار آمده است که چون موسی بزرگ شد که از خانه فرعون بیرون آمدی چهارصد غلام با وی برفتی و جامهای همه بمروارید بافته بودندی تا آنگاه که بگریخت و آیسیه عبادت همی کرد تا موسی باز آمد برسالت بسوی فرعون و جادوان فرعون را قهر کرد و فرعون بکار وی درماند .

باقی داستان موسی که دراز آهنگ و بسیار دل پذیر است مربوط به بحث امروز ما نیست .

خوانندگان گرامی خود آن را در قصص الانبیای ابو اسحاق نیشابوری بخوانند و لذت ببرند .

از ایرانیان ، نوزادی را که به علتی دیگر به آب انداختند واز آب نجات یافت و به صورتی کاملاً متفاوت بزرگ شد داراب فرزند بهمن است.

شگفت تر آن که در قصص الانبیا در اشتقاق و معنی موسی گفته است :

به زبان عربی "مو" آب است و "سی" درخت ، و در اشتقاق داراب نیز گفته اند که مرکب است از "دار" و "آب" و اگر چنین باشد (بنده در این مورد اطمینان ندارم) چنان که می دانیم در فارسی دار به معنی درخت است (هنوز در مازندران به جای کلمه درخت ، دار می گویند و ما نیز در تهران دارو درخت را باهم به کار می بریم .) و بنا براین "دار" و "آب" درست معادل "مو" و "سی" است .

به هر حال در داستان های ملی آمده است که بهمن پسر اسفندیار با همای دختر خویش بخت و همای از پدر بار گرفت .

فردوسی که همواره در رعایت احترام و شئون ایرانیان کوشا بوده و گمان می‌برده که آنچه در منابع خویش می‌بیند تاریخ واقعی ایران است، از این روی گوید که بهمن دختر خویش را به رسم و آیین ایرانیان به زنی خواست:

پسر بُد مر او را (= بهمن را) یکی همچو شیر
که ساسان همی خواندی اردشیر
دگر دختری داشت نامش همای
هنرمند و با دانش و نیک رای
همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی بیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی
بر آن دین که خوانی همی پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه
چنان بد که آبستن آمد ز شاه

اما برای خواننده این شبهه پیش می‌آید که اگر بهمن دختر خود را به " دین پهلوی " و بر طبق رسم و آیین خواسته بود چه لزومی داشت که همای حمل خویش را پنهان دارد؟

باقی داستان را هم از زبان استاد طوس بشنوید :

چو شش ماه شد پُرزتیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد

چو از درد، شاه اندر آمد ز پای
بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اخترانرا بخواند
بتختِ گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کاین پاک تن چهرزاد
بگیتی فراوان نبودست شاد
سپر دم بدو تاج و تختِ بلند
همان لشکر و گنج با ارجمند
ولی عهد من آن بُود در جهان
هم آنکس کزو زاید اندر نهان
اگر دختر آید برش گر پسر
ورا باشد این تاج و تختِ پدر

اگر در این ماجرا هیچ چیز خلافِ دین و قانون وجود نداشته است ، چگونه است که بهمن در مقام معرفی دختر خویش به جانشینی (با وجود داشتن پسری ساسان نام) گوید که این چهرزاد پاک تن در گیتی فراوان شاد نبوده است (و از این روی) سپر دم بدو تاج و تختِ بلند . . . در هر حال این ماجرا سخت به پسر بهمن برخورد و از پدر دوری گزید .

چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتارِ بهمن دلش تیره شد
به دو روز و دو شب بسانِ پلنگ
ز ایران بمرزی دیگر شد ز ننگ
دمان سوی شهرِ نشاپور شد
پُر آزار بُد از پدر دور شد

زنی را ز تُخْمِ بزرگانِ بخواست
پیرورد و با جان و دل داشت راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت
همی داشت آن راستی در نهفت
زنِ پاک تن خوب فرزند زاد
ز ساسانِ پُر مایه ، بهمن نژاد

فرزندان ساسان همگی نام پسران خود را ساسان می نهادند و تا چهار پشت در نیشابور به کار چوپانی و گله داری می پرداختند .

فردوسی پس از شرح این ماجرا فرماید :

کنون بازگردم به کارِ همای
پس از مرگِ بهمن که بگرفت جای
بیماری اندر بمرد اردشیر
همی بود بی کار تاج و سریر
همای آمد و تاج بر سر نهاد
یکی راه و آیینِ دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد
در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر بر گذشت
همی گیتی از دادش آباد گشت

نخستین که دیهیم بر سر نهاد
جهانرا بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد
دل بد سکالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما
مبیناد کس رنج و تیمار ما

اما با آن که در این روزگار خود برتخت نشسته و بزرگان نیز او را به شاهی برداشته بودند :

چو هنگام زادنش آمد فراز
ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش
جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت
همی داشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاده تن دایه را
یکی پاک پُر شرم و با مایه را
نهانی بدو داد فرزند را
چنان شاه شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام بُرد
چنین گفت کان پاک زاده بمُرد
همان تاج شاهی بسر برنهاد
همی بود بر تخت پیروز و شاد

توجهی که فردوسی از این روش همای می کند این است که وی را پادشاهی و افسرداری خوش آمده بود و از این روی فرزند را به دایه سپرد و شهرت داد که وی مرده است . اما پس از مدتی کوتاه (هشت ماه) پسر به صورت پادشاه (بهمن) بر آمد :

بدین سان همی بود تا هشت ماه

پسر گشت ماننده رفته شاه

بفرمود تا دُرگری (نجاری) پاک مغز

یکی تخته جُست از درکارِ نغز

یکی خُرد صندوق از چوبِ خشک

بکردند و بر زد بر اوقیر و مشک

درون نرم کرده بدیبای روم

بر اندوده بیرون او مشک و موم

بزیر اندرش بستر خواب کرد

میانش پُر از دُرّ خوشاب کرد

بسی زرّ سرخ اندرو ریخته

عقیق و زبرجد بر آمیخته

بیستند بس گوهر شاهوار

ببازوی آن کودک شیرخوار

بدانکه که شد کودک از خواب مست

خروشان بشد دایه چرب دست

نهادش بصندوق در نرم نرم

بچینی پرندش بپوشید گرم

سر تنگ تابوت کردند خشک
به دَبِق (۱) و بعنبر بقیر و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب
یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیشِ همایش برون تاختند
بآبِ فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد
که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب
نگهبان آنرا گرفته شتاب
سپیده چو بر زد سر از کوهسار
بگردید صندوق بر رودبار
بگازر گهی کاندرو بود سنگ
سر جوی را کارگه کرده تنگ
یکی گازر آن خُرد صندوق دید
پپوید وز کارگه بر کشید
چو بگشاد گسترده ها بر گرفت
بماند اندران کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دمان
پُر امید و شادان و روشن روان
سبک دیده بان پیشِ مامش دوید
ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید
جهاندارِ پیروز با دیده (= دیده بان) گفت
که چیزی که دیدی بیاید نهفت

داستان گازر و آنچه برای داراب در زندگی با او و زنش پیش آمد کرد ، خود چنان که پیش تر یاد شد موضوع داستانی است جداگانه به نام داراب نامه و اکنون جزئیات آن را ، حتی از روی شاهنامه نیز که سرگذشتِ داراب در آن به مراتب کوتاه تر از داراب نامه آمده است نمی توان نقل کرد.

چه آن کار نیاز به گفتاری جداگانه دارد .

همین اندازه گوئیم که گازر چون کودک را با آن زر و گوهر و دیبا و پرنده از آب گرفت بی درنگ کار را رها کرد و کودک را به خانه آورد :

چو بیگاه گازر بیآمد ز رود
بدو جفتِ او گفت هست این درود
که باز آمدی جامه ها نیم نم
بدین کار کرد ، از که یابی درم ؟
دل گازر از درد پژمرده بود
یکی کودکِ زیرکش مرده بود
زنِ گازر از دردِ کودک نوان
خلیده رُخان ، تیره گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش
ترا زشت باشد از این پس خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت
بگویم پیش سزاوار جفت
بسنگی که من جامه را بر زخم
چو پاکیزه گردد بآب افکنم
در آن جوی صندوق دیدم یکی
نهفته بدو اندرون کودکی

چو من برگشادم در بسته باز
بدیدار آن خردم آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد
نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور با خواسته
بدینار و دیبا بیاراسته
زن گازر آن دید خیره بماند
برو بر جهان آفرین را بخواند
رُخی دید تابان میان حریر
بدیدار مانده اردشیر
بدو داد زن زود پشتان شیر
ببُد شاد زان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و خواسته
دل او ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان
خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بُود
گر او در جهان شهریاری بود

در این مقام آنچه را که خواستار نشان دادن آن بودیم ، یعنی همانندی عناصر داستان سرایی در داستان های ایرانی و سامی (عرب و یهود) به پایان می آید .

داراب نیز سر انجام زیر بار تربیتی که گازر و زنش برای او خواسته بودند نمی رود و روش و منش شاهان و شاهزادگان را از خود نشان میدهد و چون فر ایزدی داشته حوادثی معجز آسا برای او پدید میآید و سر انجام خبر آن به همای می رسد .

همای نیز در طی حوادثی جالب توجه و پُر هیجان در می یابد و بدو ثابت می شود که این جوان فرزندش داراب است .

آنگاه پس از تهیه مقدمات لازم :

ز درگاه پرده فرو هشت شاه
بیک هفته کس را نداده راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد
دو کرسی ز پیروزه و لاژورد
یکی تاج پُر گوهرِ شاهوار
دوباره یکی طوقِ گوهر نگار
همه جامه خسروانی بزر
در او بافته چند گونه گهر
چو آمد بنزدیک ایوان فراز
همای آمد از دور و بردش نماز
بر افشاند آن گوهرِ شاهوار
فرو ریخت از دیده خون بر کنار
پسر را گرفت اند آغوش تنگ
ببویید و بسود رویش بچنگ
بیاورد و بر تختِ زرین نشاند
دو چشمش ز دیدارِ او خیره ماند
چو داراب بر تخت شاهی نشست
همای آمد و تاج شاهی بدست

بیاورد و بر تارک او نهاد
جهانرا بدیهم او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت
هما اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اند گذشت
چنان دان که بر ما همه باد گشت

بدین ترتیب بر طبق وصیت بهمن ، داراب تاج شاهی ایران را باز می یابد و سال ها به شادکامی سلطنت می کند .

آن دارا که با اسکندر جنگید و از وی شکست خورد (و در تاریخ او را داریوش سوم نامند) پسر این داراب است .

۱ - دبق به کسر اول ، چیزی است مانند سریشم که مرغان را بدان شکار کنند . ظاهراً در عهد فردوسی از این ماده به جای سریشم استفاده می شده است .

داستان سمک عیار

ستایش نامه رادی و راستی و دلیری و جوانمردی

تا حدود سی سال پیش داستان های ایرانی مورد اعتنای اهل فضل و تحقیق نبود و هیچ کس آن ها را جدی نمی گرفت .

بسیاری از آن ها به صورت دست نویس گوشه ی کتابخانه های ایران و جهان افتاده بود و خاک میخورد . اما پس از انتشار گفته ها و نوشته هایی از نویسندگان سرشناسی مانند روان شاد صادق هدایت و مرحوم صبحی و دیگران و جلب کردن توجه مردم و خاصه اهل ذوق و ادب به اهمیت این گونه آثار و فایده های فراوانی که از غور و تحقیق در آن می توان به دست آورد و ارزش فراوان این داستان ها از دیدگاه دانش هایی چون جامعه شناسی، مردم شناسی ، روان شناسی اجتماعی و تاریخ، رفته رفته نهضتی برای انتشار متن های داستانی کهن پدید آمد و داستان های عوامانه ی موجود شناخته شده نیز با دیدی تازه و توجهی بیشتر به طریق پژوهشی و علمی مورد مطالعه قرار گرفت .

این غور و پژوهش و نیز فعالیت در راه معرفی داستان های ناشناخته یا کم شناخته همچنان ادامه دارد و تا کنون نتایجی بسیار مثبت و قابل توجه از آن به دست آمده است .

ما برآنیم که بعضی از این گونه داستان ها را با توجه به اعتبار و اهمیت و نیز قدمت و ارزش ادبی هریک از آن ها به خوانندگان عزیز و دوستداران فرهنگ و ادب فارسی معرفی کنیم تا بخصوص جوانان و دانشجویان را به این منبع سرشار و سرچشمه ی پُر برکتِ فیض و لذت و آگاهی به زندگانی و خلق و خوی نیاکان خویش رهنمون گردد .

قدیم ترین داستان عوامانه ای که تا کنون به دست آمده ، داستان جذاب و شیرین سمک عیار است .

پیش از گفت و گو درباره ی موضوع داستان باید عرض کنم که سمک عیار داستانی است طولانی و بسیار شیرین و دلپذیر با تمام ویژگی های امروزی رمانی جذاب و پُر حادثه و هنرمندانه با رعایت تمام قواعد و قوانین هنری که در عصر ما برای نگارش این گونه آثار از سوی هنرمندان بزرگ مراعات می شود .

تاریخ نگارش این داستان اگر چه معلوم نیست ، اما از روی شواهد و قرائنی که در متن آمده ، ان را اثری از قرن ششم هجری (قرن ۱۲ میلادی) میدانند .

به دیگر سخن این داستان روزی در میان مردم کوچه و بازار ایران پدید آمده و با شوق و رغبت بسیار مورد علاقه و استقبال ایشان قرار گرفته که اروپا در ظلمت جهل و نادانی قرون وسطایی خویش غوطه می خورده است .

سمک را داستان سرایی به نام فرامرز پسر خداداد پدید آورده و قصه خوانی به نام صدقه فرزند ابوالقاسم شیرازی نوشته و یک نسخه ی خطی ناقص از آن در کتابخانه ی بادلیان اکسفورد برجای مانده است .

اما در روزگاران پیشین - و حتی در دوران پیش از هجوم مغول ، این داستان از چنان محبوبیتی در میان مردم برخوردار بوده که آن را به ترکی (برای مطالعه ی ترکمانانی که در آن روزگار امیری و فرمان روایی و حتی پادشاهی داشته اند) نیز ترجمه کرده اند و جای خوشوقتی بسیار است که بخش افتاده و از میان رفته ی نسخه فارسی را نسخه ترکی تکمیل می کند و در نسخه ی چاپ شده ی داستان سمک افتادگی آن را از نسخه ی ترکی ترجمه کرده و بدان افزوده اند .

قهرمان اصلی و شخص اول داستان ، همان است که نامش را بر روی کتاب نهاده اند .

پیشینه ی سمک ، عیاری است و عیاران جماعتی بوده اند پُر دل و پُر خرد و مبارز ، که پشتیبانی از ستم دیدگان و مبارزه با ستمکاران شعار آنان بوده و می کوشیده اند با تربیتی دقیق و دشوار و بر آمدن از آزمایش های سخت و خدمت به جوانمردان و " مردان " سال خورده راه و رسم جوانمردی را فرا گیرند و روان خویش را به ملکات فاضله ی اخلاقی :

شجاعت ، بخشندگی ، وفاداری ، رازپوشی ، فداکاری برای برآوردن کام دوستان ، بلند همتی و آرمان خواهی بیآریند .

عیاران که ایرانیان آنان را جوانمردان نیز خوانند ، در تاریخ ایران و دیگر کشورهای اسلامی عامل کارهای برجسته بوده و دخالت های موثر داشته اند .

مثلا یعقوب لیث ، که نخستین سلسله ی مستقل ایرانی را پایه گذاری کرد از عیاران است .

با این حال از کتاب های ادب و تاریخ اطلاع زیادی درباره کار و کردار و روش و منش این گروه نمی توان به دست آورد و مهم ترین منبع تحقیق در باب اعمال و رفتار عیاران همین داستان هاست که گاه مانند سَمک عیار یک سره به شرح قهرمانی ها و دلیری های ایشان اختصاص یافته و عیار ، در آن ها قهرمان اول است . اگر چه شرح این گونه حوادث رنگ تند افسانه دارد و از مبالغه و اغراق - و گاه اغراق های گزافه آمیز و باور نکردنی - خالی نیست .

اما خواننده ی بصیر و اهل تحقیق به آسانی می تواند از ورای این مبالغه ها به نقطه ی حقیقت راه برد . علاوه بر این بسیار مسائل دیگر است که دست یافتن بر آن جز با مطالعه ی این گونه کتاب ها ممکن نیست .

می دانیم که تاریخ ها همواره در دستگاه پادشاهان نوشته می شد و مورخ یکی از اعضای دستگاه سلطنت بود و به اقتضای شغل خویش نه تاریخ زندگی مردم که سرگذشت پادشاهان و وقایع روزگار ایشان را - البته باید طرفدارانه ی از دستگاه ولی نعمت خویش - می نوشت .

اما با تمام این احوال شاید هیچ یک از این گونه تاریخ ها نیز جزئیات ساختمان عمارت و تزئینات دربار و آداب حضور در مجلس پادشاه و نحوه ی برگزاری مهمانی ها و پذیرایی های شاهانه را ننوخته اند تا به شرح جزئیات زندگانی مردم چه رسد

*

سوگند جوانمردی

نمونه های حیرت انگیز وارستگی و بلند همتی سراسر این کتاب عظیم را آکنده است .
مرزبان شاه ، پادشاهی که سَمک از هواداران اوست ، فرمانروایی ولایتی را بدو ارزانی می دارد .
سَمک آستین بی نیازی بر این نواخت شاهانه می افشاند و پس از سپاس گذاری از این نواخت شاهانه می گوید :

"من ... مردی عیار پیشه ام . اگر نانی یابم بخورم و اگر نه میگردم و خدمت عیاران و جوانمردان می کنم و کاری اگر می کنم آن برای نام میکنم نه برای نان ، و این کار که می کنم از برای آن می کنم که مرا نامی باشد . چه در خوردِ اقطاع (=ملکی که از سوی شاه به کسی واگذار میشود) و ولایتَم؟"

جوانمردان راه و رسمی خاص - که همیشه مردانه و اخلاقی است - دارند.

پادشاه همواره حفظ نظم و امنیت شهر و جلوگیری از تجاوز و تعدی و دزدی و ستمگری را به ایشان وامیگذارد ، آنان اسفهلار (= سپه سالار) شهرند و گاه شاهزادگان به دیدن ایشان می روند و از ایشان کمک می خواهند :

"شاهزاده کیسه ی زر هزار تنگه برداشت و به در خانه ی شغال پیل زور (استادِ سَمک) آمد .
دو جوان ایستاده بودند گفت : سرِ جوانمردان را بگوی که غریبی آمده و می خواهد درآید اگر اجازت باشد

ایشان گفتند که در جوانمردان گشاده باشد .

شاهزاده گفت چنین است ، اما بی اجازت در آمدن در خانه ی جوانمردان ناجوانمردی است ...

شاهزاده را در آوردند (= تو بردند) ، رو در شغال کرد و گفت :

یا پهلوان ، جوانمردی چند حد دارد ؟

... شغال گفت : حدِ جوانمردی از حدِ فزون است .

اما آنچه فزونتر است هفتاد و دو طرف دارد و از آن ، دو را اختیار کرده اند :

یکی نان دادن و دوم راز پوشیدن .

اکنون تو را چه حاجت است ، بگوی .

شاهزاده گفت : چون راز پوشیدن صفتِ مردی شماس است پس مرا امانی فرمای تا رازی که دارم بگویم .

جوانمردان برای وارد شدن در گروه خویش باید سوگند یاد کنند .

سوگندی پُر شکوه و سرشار از عقیده و ایمان .

برای ایشان زن و مرد مساوی است .

اما زنان نیز باید سوگند یاد کنند و بر آن وفادار بمانند ، حتی اگر خطرِ مرگ برای ایشان باشد :

"روح افزا (نام زنی است) گفت : به یزدانِ دادار پروردگار و آمرزگار ، و به جان پاکان و راستان ، که دل با شما یکی دارم و با دوستانِ شما دوست باشم و با دشمنانِ شما دشمن ، و هرگز رازِ شما را آشکار نکنم

و هرچه شما را از آن رنجی خواهد رسید ، به هرکه توانم نیکی بکنم و در نیکی کردن تقصیر نکنم و دقیقه های حیل (= حيله ها) نسازم و اندیشه ی بد نکنم ، و اگر از دوستی شما کاری باشد که من برباد شوم روا دارم و اندیشه ندارم ، و اگر نه مراد شما حاصل کنم از زنان مرد کردار نباشم . "

کار این روح افزا ، مطربی و نوازندگی در دستگاه شاهان است .

وقتی سمک او را می پُرسد : از جوانمردی کدام شُقه داری ؟

در جواب می گوید : " از جوانمردی امانت داری بکمال دارم که اگر کسی را کاری افتد و به من حاجت آرد ، من جان پیش او سپر کنم ، و منت برجان دارم و بدو یار باشم ، و اگر کسی در زینهار من (= پناه من) آید به جان از دست ندهم تا جانم باشد ، و هرگز راز کسی با کسی نگویم و سِر او را آشکار نکنم . مردی و جوانمردی این را دانم . "

سراسر کتاب آکنده از این سخنانِ روان بخش و روح افزاست .

اما چون نمی توان کتابی عظیم را در گفتاری مختصر گنجانید ناگزیر دامن مطلب را فراهم می آوریم و بخشی کوتاه از داستان را نقل می کنیم و به تاکید از خوانندگان عزیز می خواهیم که خود این حماسه ی شور انگیز و انسانی را به دست آورند و بخوانند و لذت بی مانندی را که از خواند آن نصیب میشود درک کنند .

سمک به شهرِ غریبِ ماچین می آید .

پس از تحقیق در می یابد که اسفهلار شهر مردی است " کانون " نام که در شهرنیست ، اما دو پسر به نام " بهزاد " و " رزمیار " دارد که هردو پهلوان و عیارند .

سمک دوستانی ، از آن جوانان که عیاری و پهلوانی و " خدمتِ مردان کردن " را دوست دارند در شهر می یابد و به خانه ی آنان می رود و شبانه با یاری زنی " دلارام " نام دست بُردی می زند .

کار وی بر آن جوانان که " صابر " و " صملاد " نام داشته و پسر مردی موسوم به " خمار " بوده اند عجب می آید و " آتشک " دوست و همراه " سمک " پیایی مردی و عیاری سمک را می ستاید .

سمک بدو می گوید : ای آتشک ، کس را مستای خاصه که حاضر باشد . . .

پس گفت ای آزاد مردان ، این چیست که من کردم به شب سیه که هیچ کس ندید ، کاری پنهان کنند آسان باشد .

اگر به روز روشن بروم و پسر " کانون " را که اسفهلار شهر است بیآورم نیک باشد .

خمار و صابر و صملاد و آتشک بر وی آفرین کردند .

گفتند : ای پهلوان ، چگونه کنی و چگونه می توانی آوردن ؟ که ایشان ترا طلب میکنند و ترا در آب می جویند .

چون ترا بینند ناچار بشناسند .

سمک گفت : روا باشد ، بنگرید تا چه سازم .

گفت : ای خمار! مرا از سرای زنان دستی جامه بخواه .

خمار ، دستی جامه ی زنانه ی نیکو با چادر و موزه (= چکمه) بیاورد و آنچه به کار بایست بیاورد و پیش سمک بنهاد .

سمک ، دلارام را گفت : مرا به زنی نیکو برآرای .

دلارام ، سمک را بر آراست ، چنانکه صفت نتوان کرد و بسیار عطر و بوی خوش و بخور در وی به کار بُرد .

موزه در پای کرد و چادر به سر درکشید و نقاب بر بست و با کرشمه و رعنائی از خانه بیرون آمد و گفت : شما به غرفه نگاه می کنید تا آمدن من باشد .

سمک روی به راه نهاد .

در همه ی بازارها و کوچه ها می گشت تا بر کوچه ای رسید .

بهزاد را دید می آمد و حمایل افکنده و تنها .

سمک در پهلوی بهزاد آمد و به قصد ، دوش بر دوش بهزاد زد و برگذشت .

بهزاد را بوی عطر به دماغ رسید ، در وی نگاه کرد .

زنی با جمال و رعنا دید که می رفت و غنج می کرد .

باز ایستاد و از پس وی نگاه می کرد .

گفت ، اگر باز پس نگرد با من کاری دارد .

مگر مرا خواستار است .

پس اگر نه به کار خویش می رود و خطا بود که دوش بر دوش من زد .

بنگرید که چه قوم اند زنان که به یک کرشمه ی مردی که به شکل زنی برآمده بود چنان بهزاد را سراسیمه

کرد و برجای بداشت ، چنانکه یک قدم پیش نتوانست نهاد .

پس چون سَمک از وی در گذشت باز پس نگاه کرد .

بهزاد را دید ایستاده و در وی می نگرد .

سَمک او را اشارتی کرد ، یعنی بیا .

بهزاد ، چون اشارتِ وی بدید خرم شد .

گفت : دانستم که این زن مرا می خواهد .

از قفای وی رفتن گرفت .

سَمک می رفت و باز پس می نگرید .

بهزاد به وی رسید . سلام گفت .

سَمک به او ایزی نرم و نطقی شیرین با حلاوت و ملاحظت گفت ای جوان که دنبال من داری ، چه کار و چه

حاجت داری ؟

بگوی از بهر چه تو اینجا ایستاده ای ؟

بهزاد چون سخن گفتن بدان خوشی از وی بدید دلش بروی میل کرد زیادت از آن .

گفت : ای دلبر ، هیچ ممکن باشد که از روی لطافت و ظرافت و مردمی یک ساعت به جمالِ خویش ما را

آسایش دهی ؟

به سرای این کهتر آئی و آبی سرد باز خوری و زمانی بیاسائی و ازین گرما ساکن شوی .

مرا از آن راحتی باشد و ترا نام جوانمردی بود .

سَمک گفت : به لطفی خوش ، که ای جوانمرد ، مرا به چشمِ دیگران منگر که من هرگز این کار نکرده ام .

این می گفت و جامه می افشاند و چشمها میگردانید .

بهزاد با خود گفت او را بردم ، به دلیلِ آنکه هر آن زنی که با وی سخن گوئی و از هرگونه با تو مجادله کند

و سخن سخت گوید و خود را پاک دامن و پرهیزگار نماید او را صید کردی .

زن آن ساعت بیافتی که ترا دشنام دهد .

پس بهزاد گفت : ای ماه روی ، بد گفتم ، حاشا که از تو بدی آید با من خود از تو چشم این دارم تا چون

دیگران در تو نگاه کنم که "هرکار پدید و مرد هرکار پدید" دانم که در تو جوانمردی باشد که هرکه را

روی نیکو بود با مردم نیکوئی کند از روی کرم و جوانمردی .

می گویم ساعتی به سرای من آی و بنشین و بیاسای تا آشنا گردیم و نان در نمک زنیم .

پس هر کجا که خواهی برو .
سَمک با خود گفت ای جوانمرد ، راه تو دور است و گرما گرم است و سرای من نزدیک است .
به سرای من رویم که خالی است .
بهباد در جوال او رفته بود (فریب او را خورده بود) که زنی با جمال است و او را در کنار می باید گرفت .
گفت : فرمان تراست .
رضای تو به دست آریم . رو تا رویم .
سَمک در پیش ایستاد و بهزاد بر اثر . تا بر سرِ کوچه ی خمار رسیدند .
خمار و آتشک از پنجره نگاه می کردند .
بهباد را دیدند که از قفای سَمک می آمد عجب داشتند .
تا سَمک در سرای شد و بهزاد را در سرای خواند .
بهباد درآمد ، او را در صفا بنشانند .
سَمک همچنان ایستاده بود تا بهزاد گفت: ای دلارام ، بنشین و روی بگشای .
سَمک گفت : ای پهلوان زاده ، مرا نمی شناسی ؟
منم خدمتگارِ تو سَمک .
از آنجا آمده ام . به چه حساب تو و برادرت کار مرا نگاه داشتید ؟
در زیر سرای شاه در پی من بودید تا مرا بگیرید .
رفتم و دلارام و آلاتِ شراب خانه آوردم و ترا نیز آوردم .
بهباد چون آن حالت بدید و آن سخن بشنید سراسیمه وار خواست که بجهد و شمشیر برکشد .
سَمک در آمد و او را بگرفت .
آتشک با فرزندان خمار بیامدند و به همه بهزاد را بر بستند و بیفکندند و ایشان به شراب خوردن مشغول شدند .

طاووس علیین

یا

شغال رنگین

قدیم ترین خاطره ای که از مولانا جلال الدین و مثنوی شریف او دارم مربوط به بیش از نیم قرن پیش ، در روزگاری است که هنوز کودکی نو پا بیش نبودم و می بایست سالی چند بر من بگذرد تا روزگار رفتن به دبستان فرا رسد .

پدرم مشرب صوفیانه داشت و مرید ظهیرالدوله ، جانشین حاج میرزا حسن اصفهانی معروف به صفی علی شاه از سلسله نعمت الهی بود و از این روی با مثنوی انس و الفتی تمام داشت .

اغلب این کتاب شریف دم دست وی بود و یکی از بهترین چاپ های آن ، چاپ میرزا محمود خوانساری را که یا عین چاپ علاء الدوله یا مثل آن است در اختیار داشت و آن را بسیار گرامی می داشت و هرگز از خود دور نمی کرد و چون از اجرای فرایض دینی و خواندن بخشی از قرآن کریم ، بدان روش که در روزگار وی معمول خاص و عام بود فراغت می یافت به مثنوی روی می آورد .

نویسنده این سطور هنوز بسیار خردسال بود و اگر گاهی بهانه میگرفت و نحسی می کرد یا مزاحم مادر که کارهای سنگین خانه را بر عهده داشت میشد ، پدر وی را فرا می خواند و وعده می داد که داستان شغالی را که در خُم رنگ رفت بر وی فرو خواهد خواند .

بدین شیوه کودک بهانه جو را رام می کرد و در کنار می گرفت و با صدایی آهسته و شکسته که مهر پدری از آن می تراوید داستان را با آهنگی که در خور خواندن مثنوی است از حافظه می خواند .

از آن روزگار ، از متن قصه جز این که شغالی به خم رنگ رفت و پوستش رنگین شد و چون بیرون آمد خویش را رنگین یافت از سرِ فخر و خودپسندی بانک بر آورد :

کاین منم طاووس علیین شده ، هیچ به خاطرمانده بود تا آنگاه که برای دانستن متن این قصه کوتاه ، که مولانا نیز تصادفاً آن را ناقص فرو گذاشته و شرح معانی و معارف ژرفی که در گنجینه خاطر داشته پایان کار شغال را از یاد او برده است بار دیگر به مثنوی رجوع کردم .

چون این قصه کوتاه است ، و در طی آن داستان کوتاه اما بسیار دل پذیر دیگری نیز آمده است آن را نقل می کنم و به شیوه ای که در این گفتارها رعایت شده است معنی واژه های دشوار را نیز یاد می کنم :
افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاووسی کردن میان شغالان :

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
کاین منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته
آفتاب آن رنگ ها برتافته

دید خود را سبز و سرخ و فور (= سرخ کم رنگ) و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که تو را در سر نشاطی ملتوی است (پیچیده است)
از نشاط ، از ما کرانه کرده ای
این تکبر از کجا آورده ای ؟
یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید (= مکر ، ریا) کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا به منبر برجھی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی
 پس ز شید آورده ای بی شرمیی
 گرمی ، آن اولیا و انبیاست
 باز بی شرمی ، پناه هر دغاست (= حيله گر است)
 کالتفات (= که التفات) خلق سوی خود کشند
 که خوشیم و از درون بس ناخوشند

در این جا مولانا نقل داستان شغال رنگین را فرو می گذارد و به شرح داستان مردی لاف زن می پردازد که لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دُنبه چرب می کرد و سپس میان حریفان می آمد و می گفت که من چنین و چنان خورده ام ، تا روزی که خواست حق او را رسوا کرد .
 این قصه نیز بسیار کوتاه است . اما ما نیز آن را کوتاه تر می کنیم :

پوستِ دُنبه یافت شخصی مُستَهان (= خوار)
 هر صباحی چرب کردی سبلتان
 در میانِ منعمان رفتی که من
 لوتِ (= غذای) چربی خورده ام در انجمن
 دست بر سبلت نهادی در نوید
 رمز ، یعنی سوی سبلت بنگرید
 کاین گواهِ صدقِ گفتارِ من است
 وین نشانِ چرب و شیرین خوردن است . . .
 آن شکمِ خصمِ سبیل او شده
 دست ، پنهان در دعا اندر زده
 کای خدا رسوا کن این لافِ لئام (= لئیمان)
 تا بجنبد سوی ما رحمِ کرام (= کریمان)

مستجاب آمد دعای آن شکم
سوزش حاجت بزد بیرون علم...
چون شکم خود را به حضرت در سپرد
گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد
آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب می کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت
رحم هاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند
تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام
بی تکبر راستی را شد غلام

پس از شرح این قصه ، شاعر بار دیگر با آوردن این عنوان باقی داستان شغال را آغاز می کند :

" دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خُم صَبَاغ افتاد ".
آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
بر بنا گوش ملامت گر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگِ من
یک صنم چون من ندارد خود شَمَن (۱)

چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش
مر مرا سجده کن ، از من سرمکش
کرّ و قرّ (۲) آب و تاب و رنگ بین
فخرِ دنیا خوان مرا و رُکنِ دین
مظهرِ لطفِ خدایی گشته ام
لوح شرحِ کبریا یی گشته ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آن جا به جمع
همچو پروانه به گرداگرد شمع:
پس چه خوانیمت بگو ؛ ای جوهری
گفت طاووسِ نرِ چون مشتری (۳)
پس بگفتندش که طاووسانِ جان
جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی ؟ گفتا که نی
بادیه نا رفته چون گویم منی
بانگ طاووسان کنی ؟ گفتا که لا
- پس نه ای طاووس ، خواجه بو العلاء

خَلعتِ طاووس آید ز آسمان
کی رسی از رنگ و دعوی ها بدان ؟

مولانا جلال الدین در خلال مثنوی شریف خویش بارها به داستان موسی و فرعون و جدال موسی با وی و آنچه در میان ایشان رفته ، اشارت کرده است .

اما مفصل ترین شرحی را که درباره این داستان دلکش و طولانی به نظم آورده در دفتر سوم مثنوی (بیت های ۸۴۰ - ۱۵۶۱) است و این قصه شغال به منزله در آمدی بدان است .

از پی آنچه گفتیم فقط در دو بیت دیگر بدین قصه اشاره می شود و فرعون را بدان شغال مانند می کند و داستان به همین صورت نا تمام گذاشته می شود : تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاووسی می کرد :

همچو فرعونی مرصع کرده ریش

برتر از عیسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد

در خُم مآلی و جاهی در فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد

سجده افسوسیان (۴) را او بخورد

اکنون باید دید منشاء این قصه کجاست و از چه طریقی در مثنوی شریف مولانا راه یافته است ؟

*

گویا پیش از این در همین گفتارها آمده باشد که مولانا جلال الدین علاوه بر تمام مراتب کمال ، از تبحر در دانش های دینی گرفته تا داشتن مرتبه عالی و بی مانند در تصوف و نیز داشتن زبان سخن گو و کلام سحر آسا و شور و شوق فراوان و شعری به بلندی آسمان ، داستان سرای قابل نیز بوده و عناصر داستان را با مهارت و قابلیت تمام به میل خود برای بیان معنایی که در نظر داشته به کار می گرفته است .

وی داستان هایی را که در مثنوی نقل می کند از مراجع گوناگون : از مواعظ و سخنان پدرش بهاء الدین حسین ، خطیبی بلخی معروف به بهاء ولد (که زیر نام معارف بهاء ولد به هزینه وزارت فرهنگ انتشار یافته است) ، از حدیقه سنائی که بسیار تحت تأثیر آن است ، از مثنوی های عطار ، از کتاب های حجت الاسلام

غزالی ، از مقالات شمس (مجالس و سخنان شمس تبریزی)، از کلیله و دمنه (که بسیار از آن بهره برده است) ، از کتاب های تاریخ و زندگی نامه و حتی از داستان هایی که در میان توده مردم سینه به سینه نقل میشده و مأخذ کتبی نداشته سود می جسته است .

البته آنچه برای مولانا مطرح نیست وفاداری به متن اصلی و نقل داستان به صورت اصیل و نخستین خویش است چه مولانا نقل و داستان سرا و قصه خوان نیست ، او داستان را مانند دست افزاری برای شرح معانی و مقاصد مورد نظر خویش مورد استفاده قرار می دهد .

چند کلمه از آن را - درست یا با تغییری که آن را برای شرح مقصد اصلی وی آماده سازد - باز میگویند و " جَرَّ جَرَّارِ کلام " یعنی همان که از قدیم گفته اند : از سخن سخن شکافد، موجب می شود که وی راه خود را کج کند و به بیان معارفی که شرح آن ها مقصد اصلی از سرودن مثنوی است بپردازد ، و چون شرح آن معنی به پایان آمد باز بر سر داستان می رود و باز به همین روش ، آن را تا پایان دنبال می کند .

*

افسوس که در هنگام نوشتن این سطور کتاب با ارزش استاد گرامی خود شادروان بدیع الزمان فروزان فر موسوم به " مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی " را در زیر دست ندارم تا بدانم که آن استاد بزرگ در شرح مأخذ این قصه چه نوشته است ؟

با این حال گمان ندارم که وی - اگر مأخذی ارائه دهد - به قدمت و اصالت منبعی باشد که بنده به تصادف و در ضمن مطالعه بدان دست یافته است و اینک شرح این قصه را با دوستان در میان می گذارد : یکی از منابعی که مولانا در سرودن مثنوی از آن بسیار بهره برده ، کلیله و دمنه است و این بس عجب نیست چه کلیله و دمنه تا اندکی پیش از آغاز نظم مثنوی نخستین کتاب نثر فارسی بود ، و از روزی که گلستان شیخ اجل سعدی جای آن را گرفت و مقام نخستین کتاب نثر کلاسیک فارسی را به خود اختصاص داد (۶۵۶ ه . ق / ۱۲۵۸ - میلادی) تا امروز هیچ گاه کلیله و دمنه - ترجمه نصرالله بن عبدالحمید منشی - از مقام دوم پائین تر نرفته است و احتمالاً در دوران سروده شدن مثنوی ، گلستان هنوز آن شهرت و اعتباری را که در خود او بود نیافته بوده است .

بنا بر این بسیار طبیعی است که مولانا بسیاری از قصه های خود را از کلیله و دمنه گرفته باشد و حتی در مثنوی گران قدر خویش پنج بار از آن نام ببرد.

داستان شغال رنگین شده در هیچ یک از ترجمه های اصیل فارسی و عربی کلیله و دمنه وجود ندارد . حتی در یک نسخه فارسی که از اصل سنسکریت پنج باب اول از کلیله و دمنه (پنجانتترا) به نام پنچاکیانه به فارسی ترجمه شده است نیز این داستان را نمی توان یافت . با این حال در سال ۱۹۶۵ میلادی ترجمه فرانسوی نسخه ای از پنجانتترا (که آن نیز تحریرها و نسخه های گوناگون دارد) با همکاری یونسکو در پاریس انتشار یافت . این نسخه اصلا در اواخر قرن گذشته در پاریس ترجمه شده و انتشار یافته بود و یونسکو با توجه به کوششی که مترجم در ترجمه متن و شرح دشواری های آن به کار برده بود ، آن را برای تجدید انتشار مناسب یافت و با نشر آن در جزء کلکسیون موسوم به "شناخت شرق" موافقت کرد . پنجانتتر دارای پنج باب است .

بزرگ ترین و نخستین باب آن که نزدیک به نیمی از کتاب را فرا میگیرد همان باب معروف شیر و گاو است .

باب های دوم تا پنجم آن نیز به ترتیب عبارتند از : کبوتر طوق دار ، بومان و زاغان ، بوزینه و سنگ پشت (در این جا به جای سنگ پشت ، نهنگ " کروکودیل " بازیگر قصه است) ، باب زاهد و راسو (که در کلیله و دمنه بسیار کوتاه آمده و بسیاری از حکایت های آن حذف شده است) . یازدهمین قصه باب نخست زیر عنوان " شغالی که آبی شده بود " آمده است .

این قصه با وجود تفاوت های فراوانی که میان آن و داستان شغال مولانا هست ، باید منشاء آن قصه باشد . اکنون عین قصه شغال را از روی " پنجانتترا " ترجمه می کنیم :

شغالی که آبی (رنگ) شد .

در جایی در درون بیشه ای شغالی می زیست (۵) روزی این شغال که گرسنگی او را فرا گرفته و حرص او را به پیش میراند ، وارد شهری شد .

سگانی که در آن شهر می زیستند او را دیدند که به هر سوی میدود و خواستند وی را با نیش دندان های تیز خویش بدرند .

چون آنان آهنگ دریدن او کردند ، شغال از بیم جان به خانه رنگریزی که در آن نزدیکی بود رفت .

در آن جا یک ظرف بزرگ پُر از رنگ نیلی کاملا آماده شده بود .

شغال که سگان او را دنبال می کردند ، در آن ظرف افتاد و چون از آن بیرون آمد از رنگ نیل کاملاً آبی شده بود .

سگان که این نوع شغال را ندیده بودند ، هریک از سویی که خوش داشتند فرا رفتند . شغال نیز این فرصت را غنیمت شمرد و به سوی بیشه خود به راه افتاد و همچنان نیلگون بود و گفته اند : هاون سخت ، دیوانه ، زنان و خرچنگ همان چسبندگی و سماجت را دارند که ماهی ، نیل و شخص مست . تمام جانورانی که در آن بیشه می زیستند : شیران ، ببرها ، پلنگان ، گرگ ها و دیگران ، وقتی این جانور فوق العاده را دیدند که درخششی بی مانند دارد ، روانشان از ترس آشفته شد و هریک از گوشه ای جان بدر بردند و گفتند :

آه ، معلوم نیست که این جانور فوق العاده از کجا آمده است ! کسی نمی داند که رفتار او چگونه و نیروی او چه اندازه است ، بنا بر این قدری دورتر برویم که گفته اند : مرد خردمند اگر خوشوقتی خود را بخواهد ، نباید به کسی که رفتار، نژاد و میزان توانایی او را نمی داند اعتماد کند .

شغال وقتی جانوران را از ترس آشفته دید گفت : هی ، جانوران ، چرا از دیدن من این قدر آشفته شدید ؟ هیچ نترسید . امروز برهما (= خالق جهان و یکی از خدایان سه گانه) شخصاً مرا فرا خواند و گفت : چون در میان جانوران پادشاهی نیست ، امروز تو را با نام کاکودروما (= کسی که نشانه های پادشاهی را دارد) به عنوان فرمانروای کل جانوران تعیین می کنم . برو بر روی زمین و تمام آنان را تحت حمایت خود بگیر . آنگاه من بدین جا آمدم .

در نتیجه تمام جانوران باید همواره در سایه چتر شاهی من باشند . من در سه عالم شاه تمام جانوران شده ام . وقتی جانوران ، و شیر در رأس ایشان ، این سخنان را شنیدند گردِ وی در آمدند و گفتند : خداوندگارا ، پادشاهها ، فرمان دهید !

پس وی شغل وزارت را به شیر سپرد ، ببر را نگاهبان خوابگاه خود ساخت ، اداره درخت های فلفل را به پلنگ ارزانی داشت ، فیل را وظیفه درباری داد و میمون را گفت تا چتر پادشاهی را با خود بردارد .

اما از افراد نوع خویش (شغالان) ، حتی یک کلمه نیز در بارهٔ ایشان بر زبان نراند .
تمام شغالان به نیروی چنگال درندگان رانده شدند .
در تمام مدتی که وی بدین سان حکم فرمایی می کرد ، شیر و دیگر جانوران حیوانات را می کشتند و لاشهٔ
آن ها را در برابر وی می افکندند .
او نیز به حکم وظیفهٔ پادشاهی آن را قسمت می کرد و سهم هریک را بدو می رسانید .
چون مدتی بدین سان گذشت ، روزی که وی در انجمن جانوران بود، از دوردست صدای گروهی از شغالان
را که فریاد برآورده بودند بشنید.
چون این صدا به گوشش رسید ، موهایش بر بدن راست بایستاد و چشمانش از اشک شوق پر شد و بانگی
بلند بر آورد .
چون شیر و دیگر جانوران این فریاد بلند را بشنیدند با خود اندیشیدند:
این شاه شغالی بیش نیست و لحظه ای از خجالت سر به زیر افکندند و هریک به دیگری گفتند :
ما را ببین که رهبری این شغال نگون بخت را گردن نهاده ایم .
او را بکشیم !
وقتی شغال این سخن را شنید می خواست بگریزد اما چون وضع مناسب نبود نتوانست و از سوی شیر و دیگر
جانوران قطعه قطعه شد و بمرد !.

*

روایت مولانا با آنچه در این قصه آمده است تفاوت بسیار دارد .
با این حال بعید نیست که این داستان ، به طور شفاهی و سینه به سینه ، با تحریف بسیار ، از هند به بلخ و از
آن جا به گوش شاعر رسیده و بدین صورت در مثنوی شریف وی جاوردان شده باشد .
از تاریخ تدوین اصل این داستان ، دست کم سه هزار سال می گذرد.
با این حال هنوز هم در دنیای امروز میتوان بسیاری از مصداق های زندهٔ شغال رنگین را به چشم دید .

۱ - شَمَن ، بهدو فتح ، اصلا نام عام راهبان بودایی است و در شعر مولانا به معنی مطلق بت پرست به کار رفته است .

۲ - کَر ، به معنی حمله و فَر ، به معنی گریختن (فرار) است و دو کلمه بر روی هم اگر در شرح جنگی به کار رود معنی جنگ و گریز می دهد و اگر در مقامی دیگر (مثل همین جا) بیاید به معنی جلوه و شکوه و زیبایی و مانند آن است .

۳ - مقصود سیاره مشتری است که نام فارسی آن برجیس است .

۴ - افسوسیان : مسخره کنندگان ، چه افسوس اصلا به معنی مسخره و آن معنی که امروز از آن می فهمیم بسیار تازه است .

۵ - در ادب هندی برای تمام جانوران شخصیت قائلند وای بسا که آنان را آدمیانی می دانند که به خواست خدایان و بر اثر روش هایی که در زندگی پیشین خویش داشته و گناهای که مرتکب شده اند ، برای پاک شدن و تصفیه بدین صورت در آمده اند .

از این روی هریک از جانوران نیز نامی خاص خود دارند .

این شغال نیز نامی به سنسکریت دارد که معنی آن " دارنده فریاد وحشی است . " برای سهولت ، نام خاص شغال را از ترجمه حذف کردیم .

کین خواهی پیل

یک داستان از زبان دو راوی

در ادب فارسی مجموعه داستان های بسیار جالب توجه و گاه بسیار بزرگ وجود دارد .
جوامع الحکایات عوفی که موضوع آن از نامش پیداست کتابی است بزرگ تر از شاهنامه فردوسی .
مؤلف این کتاب عظیم را به صد باب تقسیم کرده و در هر باب در حدود بیست حکایت (کوتاه یا نسبتاً بلند) آورده است .

یکی دیگر از مجموعه هائی که تصادفاً بیشتر حکایت های آن با آنچه در کتاب عوفی گرد آمده مشترک است ، کتابی است به نام فرج بعد از شدت.

عنوان کتاب نشان می دهد که چه نوع داستان هایی در این کتاب گرد آوری شده است :
داستان کسانی که به علت های گوناگون ، از بیماری و تنگ دستی گرفته تا رو به رو شدن با حیوان درنده و قرار گرفتن در معرض خشم پادشاه ، گرفتار سختی و ناراحتی شده اما به طریقی که هرگز به خاطرشان خطور نمی کرده از این سختی و بدبختی رها شده و بعد از شدت (= تنگی و سختی) فرج (= گشایش) یافته اند .

یکی از روش های بسیار قدیم داستان سرایی که از هند باستان سرچشمه می گیرد همین است که قصه پرداز یک حکایت یا طرح اصلی را در نظر میگیرد و داستان های گوناگون خود را یکی پس از دیگری یا یکی در دل دیگری در آن جای می دهد .

هزار و یک شب معروف ترین این گونه مجموعه هاست .

داستان اصلی آن سرگذشت پادشاهی است که از زن خود خیانت و بی وفایی دیده و تصمیم گرفته است با هیچ دختری بیش از یک شب بسر نبرد و بامداد او را بکشد تا پیش مجال خیانت نیابد .

پس از مدتی این روش پادشاه به صورت بلایی مهلک برای دختران دوشیزه کشورش در می آید .

دختر خردمند وزیر او که شهرزاد نام داشته از پدر می خواهد که او را به زنی به پادشاه دهد و در شب زفاف برای شاه داستان سرایی آغاز میکند و نزدیک بامداد قصه را در جایی بسیار جذاب فرو می گذارد و می گوید اگر شاه مرا امروز از مرگ امان دهد باقی حکایت را شب هنگام باز خواهم گفت.

شاه رضا می دهد و . . . داستانگویی شهرزاد هزار و یک شب ادامه مییابد و در این مدت از شاه فرزندان می آورد و به شاه نشان می دهد که زنی خردمند و شوی دوست و وفادار است و در میان زنان نیز - درست مانند مردان - هم خوب وجود دارد و هم بد و همه آنان را به یک چوب نتوان راند.

شب ها از پی یکدیگر فرا می رسند و شهرزاد داستانی از پی داستان می گوید و مجموعه آن ها کتاب عظیم هزار و یک شب را پدید می آورد .

خاصیت این مجموعه ها آن است که مؤلف ، یا مؤلفانی که در طی قرون و اعصار آن ها را پدید آورده اند ، می توانند به دلخواه خود آن را گسترش دهند و هر داستان دلپذیری که می یابند در آن بگنجانند . فرج بعد از شدت نیز چنین خاصیتی دارد .

مؤلف کتاب خود را در سیزده باب تألیف کرده است :

باب اول در آیات قرآنی . . . که به برکات آن از ورطه های خطرناک خلاص یافته اند .

باب دوم شرح اخباری که مشتمل است بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت به نعمت و آسانی رسیدند . . . نویسنده در این بای حکایت هایی از این دست را که در احادیث آمده استخراج کرده و از پی هم آورده است .

باب های دیگر نیز بر همین روش است .

مثلا در باب چهارم حکایت حال کسانی است که پادشاهان را با ایشان غضب بود و به سخن راست که گفتند شاه را بر سر شفقت آوردند .

داستانی که در گفتار امروز برگزیده ایم نخستین حکایت از باب نهم این کتاب است.

" در حکایات حال جماعتی که به ملاقات حیوانی مهلک امید از حیات ببریدند و به سببی از اسباب نجات یافتند و به مراد و مقصود رسیدند . . . "

تعداد حکایت ها در باب های گوناگون ثابت نیست و از چهل و هشت تا هشت حکایت تغییر می کند .

اما نکته مهم این است که در آغاز کار ، این فرج بعد از شدت - که اصل آن به عربی است و در قرن هفتم به فارسی ترجمه شده - جز برگی چند مختصر نبوده است و مترجم فارسی از منابع گوناگون قصه های بسیار بدان افزوده است ، نیز در زبان ترکی کتابی به همین نام وجود دارد که تقریباً هیچ یک از حکایت های آن با آنچه در این مجموعه آورده است تطبیق نمی کند .

مضمون حکایت باب های مختلف نیز بایکدیگر تفاوت عظیم دارد .

مثلاً "داستان کسانی که به برکتِ راست گویی از مرگ نجات یافتند" یا به فالِ نیک یا دعای خوب و سخن خوش شدت ایشان به فرج انجامید" شاید از نتیجه ای اخلاقی و عبرت انگیز خالی نباشد و حال آنکه در بعضی باب های دیگر هر حکایت که آمده ، خیال پردازی تام و تمام و قصه صیرف است و از هرگونه نتیجه اخلاقی و اجتماعی خالی است مانند اغلب قصه های باب نهم (جماعتی که با حیوان خطرناک روبرو شدند و نجات یافتند). صاحب فرج بعد از شدت این قصه را از گفته ابراهیم خواص (۱) صوفی نام آور نقل می کند و می گوشت تا مختصر چاشنی اخلاقی یا دینی درباره رعایت نذر و عهدی که با خدا کرده اند بدان بزند .

از این قصه در دفتر سوم مثنوی شریف مولانا استفاده شده و دل روشن و زبان سخن گوی مولانا حقایق و معارف بسیار را در دل این قصه بظاهر بی فایده درج کرده و قسمتی بزرگ از جزئیات داستان را که برای مقصد عالی وی چندان فایده ای نداشته حذف کرده است .

ما اینک قصه را با پیراستنِ زوائد و کوتاه کردن آن تا حدی که در این گفتار بگنجد از زبان هردو راوی نقل می کنیم .

فقط چون نثرِ فرج بعد از شدت در بعضی موارد دارای لغت های دشوار یا سخن پردازی های فاضلانه است ، جای جای داستان وی را خلاصه ، یا نقل به معنی می کنیم :

ابراهیم خواص ، که از خواصِ اهلِ تصوف . . . بود حکایت کند که وقتی با جمعی از صوفیان در کشتی بودیم .

آن کشتی از تلاطم امواج دریا شکسته شد و گروهی از ما بر تخته پاره های کشتی به ساحل افتادیم اما در جایی که اثر آبادی و سکونت مردم در آن نبود و نام آن را ندانستیم و چند روزی در آن جا ماندیم و خوردنی بدان اندازه که مایه زنده ماندن ما شود نیافتیم و به هلاک خود یقین کردیم .

با یکدیگر گفتیم : بیایید تا هریک از راه اخلاص نذری کنیم ، یا به ترک گناهی پنهان که فقط خدای از آن آگاه است با پروردگار عهد کنیم ، باشد که به برکتِ خلوصِ نیت ما ، خلاص روی نماید .

یکی گفت: برای برآمدن این مراد همه عمر روزه دارم.

دیگری گفت : هر روز از سرِ نیاز چندین رکعت نماز بگذارم .

دیگری گفت : چندین حج پیاده را آماده شوم ، هر یکی به ترک لذتی یا به جای آوردن عبادتی نذری می کردند تا نوبت من رسید .

من خاموش بودم .

گفتند: تو نیز سخنی بگویی. خواستم که نذری کنم.

بی قصد بر زبان من برفت که نذر کردم که گوشت فیل نخورم!

گفتند: در چنین ورطه هولناکی که ما افتاده ایم چه وقت مزاح و استهزاء است؟

گفتم: به خدای که من این سخن به هزل (= شوخی) نگفتم، اما تا شما این سخنان می گفتید من با خود در مباحثه بودم، جمله عبادات و تمام لذات را به نفس خود عرضه داشتم.

به ترک هیچ لذت و اجرای هیچ طاعت موافقت نکرد و این کلمه بی قصدی در دل من آمد و بی نیتی بر زبان برفت و خدای را در اجرای این کلمه بر زبان من حکمتی تواند بود.

آن گاه گفتند مصلحت آن است که در این جزیره پراکنده شویم و غذایی طلب کنیم و شرط کردند هر کدام که چیزی یافتند دیگران را نصیب دهند و آن درخت را که زیر آن نشسته بودیم وعده گاه ساختند، چون در آن جزیره گشتند بچه پیلی خرد یافتند و بر امید بقا و حیات خویش او را ذبح کردند و پوست کردند و کباب کردند.

سپس همگان را به خوردن آن خواندند و از من نیز خواستند که با ایشان موافقت کنم.

گفتم: دیدید که همین لحظه این نذر بر زبان من رفته است و برای خدا ترک این لذت کرده ام و ممکن نیست از نذری که کرده ام بازگردم اگر چه هلاک شوم و ممکن است که حکمت خدای در راندن این کلمه بر زبان من هلاک من بوده است و من برای بقای تن، شکستن عهده را که با خدای کرده ام روا ندارم.

ایشان چون از خوردن فارغ شدند به زیر درختی رفتند و چون چند لحظه ای بگذشت فیلی غران می آمد چنان که از نعره او بیم آن بود که کوه و دریا بلرزد، از خوف لرزه بر اعضای آن جماعت افتاد و مرگ را به چشم دیدند و چون هیچ پناهگاهی نبود، نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت (۲) بر زبان راندند و به استغفار و توبه مشغول شدند، و چون پیل به سر ایشان آمد از ترس همه به روی در افتادند.

فیل یک یک را از سر تا پای می بویید و چون بوی بچه خویش میشنید به ریر پای مالیده می کرد و به سر دیگری می رفت تا آن گاه که از همه فارغ شد، روی به من آورد و من در اثنای آن حال نشسته بودم و آن حالت مشاهده می کردم و کلمه شهادت بر زبان می راندم. چون فیل قصد من کرد از ترس به روی در افتادم و بیم بود که جان از تن بیرون رود و فیل مرا چون دیگران بویید، الا آن که چند نوبت تکرار کرد که با دیگران تکرار نکرده بود.

بعد خرطوم بر من پیچید و مرا برداشت.

گمان بردم که مرا به نوعی دیگر هلاک خواهد کرد .

مرا بر پشت خود نهاد .

من بر پشت او راست بنشستم چنان که خود را نگاه توانستم داشت .

پس او به تعجیل تمام روان شد ، گاه می دوید و گاه به شتاب میرفت و من بر تأخیر هلاک حمد باری تعالی می گزاردم و از سرعت راه رفتن او دردی شدید و رنجی عظیم به اعضای من می رسید تا آن گاه که صبح طلوع کرد و روز روشن شد .

مرا بر زمین نهاد و بازگشت .

من آن سلامت باور نمی داشتم تا پیل از چشمم غایب شد .

پس به سجده افتادم و خدای را سپاس میگفتم تا آفتاب گرم شد .

سر بر آوردم ، خود را بر شاه راهی بزرگ دیدم .

چون مقدار یک دو فرسنگ برفتم به شهری رسیدم و حال خود با اهل شهر بگفتم .

تعجب نمودند و گفتند از آن موضع تا این چا چندین روز راه است و مدتی با ایشان بودم ، پس به سلامت به وطن خود باز گشتم .

*

این داستانی است که درون مایه آن شرح حادثه ای شگفت است و هیچ نتیجه ای اعم از اخلاقی یا اجتماعی (جز وفا کردن به نذری که برای خدا کرده اند) بر آن مترتب نیست .

ظاهراً این داستان در همان روزگاری نوشته شده که مولانا مشغول به نظم آوردن مثنوی بوده است و بی شک اصلی قدیم تر از این قصه وجود داشته (ابراهیم خواص در قرن سوم هجری / نهم و دهم میلادی می زیسته) است .

وقتی مولانا می خواهد همین قصه را (در آغاز دفتر سوم از مثنوی شریف) به نظم آورد ، از تمام آن عناصر و اجزای داستان که به کار مقصد اصلی وی نمی آمده است چشم می پوشد و حتی از راوی داستان و قهرمان این سرگذشت عجیب که خود عارفی نامور بوده است یاد نمی کند . (شاید هم در مأخذ وی قصه به همین صورت بوده که او نقل کرده است و بعدها آن را به ابراهیم خواص که داستان سفرهای متعدد وی شهرتی داشته ، نسبت داده اند .) در روایت مولانا نه تنها اسمی از ابراهیم خواص نیست بلکه سفر دریا و شکسته

شدن کشتی و به کرانه افتادن بعضی مسافران بر تخته پاره ها و ندانستن نام محل به کناری نهاده شده است ،
قصه صاف و ساده ، بدین ترتیب آغاز می شود که دانائی در هندوستان به گروهی از مسافران گرسنه و
برهنه برخورد که از راه دور می رسیدند:

آن شنیدی تو که در هندوستان
دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده ، شده بی برگ و عور
می رسیدند از سفر از راه دور
مهردانایش جوشید و بگفت
خوش سلامی شان و چون گلبن شگفت
گفت دانم کز تَجَوَّع (= گرسنگی) وزخلا (= خلوت بودن)
جمع ، آمد رنجتان زین کربلا (۳)
پیل هست این سو که اکنون می روید
پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بَچگان اند اندر راهتان
صید ایشان هست بس دل خواهتان

بس ضعیف اند و لطیف و بس سمین (= چاق ، فربه)

لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه
او بگردد در حنین (= ناله) و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او
الحذر ز آن کودک مرحوم او

غیر از آنچه دربارهٔ فرو گذاشتن ابراهیم خَواص و داستان سفر دریا و شکستن کشتی گفتیم ، مولانا عنصری اساسی را در داستان خود آورده است که در روایت پیشین دیده نمی شود :

در آن روایت هرکس نذری می کند و بی هیچ قصدی نخوردن گوشت فیل که امری بسیار غیر عادی است بر زبان ابراهیم خَواص جاری می شود و این نذر او چندان عجیب می نماید که دیگران گمان می کنند وی قصد مزاح و مسخرگی دارد .

بنا براین هیچ کس به ساحل رسیدگان را از خوردن گوشت پیل برحذر نداشته و هشدار بدیشان نداده است. از این روی اگر ایشان پس از روزها گرسنگی خوردن بر بچه فیلی دست یابند و او را بکشند و بخورند ، اگر چه این کار در حال عادی در شریعت ممنوع است (۴) اما از آنان چندان شگفت نیست .

اما در روایت مولانا مردی دانا از راه می رسد و از راه مهری که زادهٔ دانش اوست این غریبان بی خبر را از خوردن گوشتِ بچهٔ فیل برحذر میدارد.

در این جا مولانا دنبالهٔ داستان را رها می کند و به بیان مقاصد خود می پردازد و گوید انبیا و اولیا نیز به منزلهٔ اطفال حق اند :

اولیا اطفالِ حقند ای پسر
غایبی و حاضری بس با خبر . . .
از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سِرِّ منم یارو ندیم
پشت دارِ جمله عصمت های من
گوئیا هستند خود اجزای من . . .
ورنه کی کردی به یک نفرینِ بد
نوح شرق و غرب را غرقابِ خود
برفکندی یک دعای لوطِ راد
جمله شهرستانان را بی مراد . . .

مولانا این گفتگو را ادامه می دهد و باز بر سر قصه اصلی می رود و از زبان مردِ ناصح گوید :

هردهان را پیل بیویی می کند
گرد معده هر بشر پر می تند
تا کجا یابد کبابِ پورِ خویش
تا نماید انتقام و زورِ خویش
گوشت های بندگانِ حق خوری ؟
غیبتِ ایشان کنی ، کیفر بری

هان که بویای دهانتان خالق است
کی برد جان غیر آن کو صادق است . . .
گفت ناصح بشنوید ای بند من
تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگ ها قانع شوید
در شکار پیل بچه کم روید . . .
من به تبلیغ رسالت آمدم
تارهام مر شما را از ندم (= پشیمانی)
هین مبادا که طمع رهتان زند
طمع برگ از بیخ هاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت
گشت قحط و جوعشان در رته زفت (= شدید)
نا گهان دیدند سوی جاده ای
پور پیلی ، فربهی ، نوزاده ای
اندر افتادند چون گرگانِ مست
پاک خوردندش ، فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد
که حدیثِ آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن
بخت نو بخشد تو را عقل کهن
پی فتادند و خفتند آن همه
وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی ، سهمناکی ، می رسید
اولا آمد سوی حارس (= نگهبان) دوید
بوی می کرد آن دهانش را سه بار
هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت
مَر و را نازرد آن شه پیل زفت
مَر لب هر خفته ای را بوی کرد
بوی می آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود
بر درانید و بکشتش پیل زود . . .
بر هوا انداخت هریک را گزاف
تا همی زد بر زمین می شد شکاف

در مثنوی داستان خورندگان گوشت پیل بچه به همین جا پایان مییابد و مولانا بر سر سخن خویش می رود :

ای خورنده خونِ خلق از راه برد
تا نه آرد خونِ ایشان نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین
 ز آن که مال از زور آید در یمین (= در ملکیت)
 پیل بچه می خوری ای پاره خوار
 هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
 بوی رسوا کرد مکر اندیش را
 پیل داند بوی طفلِ خویش را . . .
 تو همی خسبی و بوی آن حرام
 می زند بر اسمانِ سبز فام
 همره انفاسِ زشتت می شود
 تا به بوگیران گردون می رود
 بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز
 گر خوری سوگند من کی خورده ام
 از پیاز و سیر تقوی (= پرهیز) کرده ام
 آن دم سوگند غمّازی کند
 بر دماغ همنشینان برزند . . .

چنان که ملاحظه می شود علاوه بر حذف مقدمات آغاز داستان ، در متن قصه نیز سخن را بسیار کوتاه کرده و به شرح جزئیات داستان نپرداخته و بخش پایانی ، یعنی برداشتن پیل مردی را که در خوردن بچه اش شرکت نکرده بود ، و رسانیدن او به شاهراه را نیز نادیده گرفته و به جای آن انعکاس صفات زشت آدمی را به بویی که از دهان خورندگان پیل می آمد و مایهٔ هلاک ایشان شد مانند کرده و مریدان را از غیبت و کبر و ریا و حرص برحذر داشته و از قصه ای که فقط برای سرگرمی ساخته شده بود با توانائی تمام دری از دنیای حکمت و معرفت را بر روی خواننده گشوده است .

۱ - ابراهیم خَواص ، ابواسحاق بغدادی ، اصلاً ایرانی و پدرش از مردم آمل بود اما چون تولد و پرورش وی در بغداد روی داد به بغدادی مشهور شد .

ابراهیم در آغاز عمر چندی به تحصیل پرداخت ، پس از آن به تصوف روی آورد و چنان که از لقب او بر می آید معاش خود را از بافتن بوریا و زنبیل و مانند آن میگذرانید (خوص برگِ درختِ خرماست که در عربستان برای ساختن باد بیزن و سفره و زنبیل و غیره به کار می رود) ابراهیم پیوسته در سفر بوده و حکایت هایی که از او نقل می کنند غالباً دربارهٔ سیاحت یا حج است . وی در بین عارفان شهرتی به سزا دارد .

خواص به سال ۲۹۱ ه . ق . / ۹۰۴ میلادی در گذشت .

۲ - کلمهٔ شهادت ، که در حقیقت دو کلمهٔ شهادت است و به همین سبب آن را شهادتین گویند دو جمله است به عربی که به شهادت بر خداوندی خدا ، و این که خدایی جز او نیست و دیگری شهادت به پیامبری رسول اکرم (ص) دلالت می کند . در مذهب شیعه یک شهادت دیگر مبنی بر ولایت (جانشینی) مولای متقیان نیز بر آن افزوده اند و این است آن سه کلمه : اشهد ان لا اله الا اله - اشهد ان محمد رسول الله - اشهد ان علیاً ولی الله - دو کلمهٔ اول نزد اهل سنت و هر سه کلمه نزد شیعه در هر یک از پنج نماز دوبار ، یکی در اذان و دیگری در اقامه ، تکرار می شود .

۳ - منظور از این بیت آن است که ناصح مسافران را گفت می دانم که از گرسنگی و خالی بودن (بی آب و گیاه و قوت و غذا بودن) این سر زمین که ماندهٔ کربلاست همگی شما در رنجید ، اما بدانید در این راهی که می روید پیلان هستند و مبادا که از فرط گرسنگی بچه پیلان را شکار کنید و بکشید .

۴ - در شریعت اسلام خوردن گوشت فیل (جز در مقام اضطرار و خوف مرگ) جایز نیست چه آن را از مُسوخ (= مسخ شدگان) می دانند و گویند بعضی حیوانات در آغاز انسان بوده اند و گناهی از ایشان سر زده و بدین صورت در آمده اند . آنچه از نام این گونه جانوران در خاطر بنده مانده است عبارتند از : فیل ، خرس ، میمون ، قورباغه و مارماهی که همهٔ آنها را مسوخ می دانند . ظاهراً در پیدایش این اعتقاد مذهب تناسخ که در هند رواج داشته مؤثر بوده است . به عقیدهٔ هندوان روان آدمیان پس از مرگ به تناسب کارهایی که در زندگی مرتکب شده است در قالب جانوران گوناگون ، از سگ و خرس و روباه و گوسفند و اسب و غیره حلول می کند و چندان از قالبی به قالب دیگر می رود تا کاملاً از گناهان پاک شود و به نیروانا (روان جاوید) بیبوند . گویا بر اثر نفوذ همین عقیده است که در کتاب هایی چون هزار و یک شب بسیار می

بینیم که زنی ، یا عفریتی ، آدمی زادی را به شکل خر یا گاو و یا استر یا سگ در آورده یا خود به شکل خروس و ماکیان و مرغان شکاری و جانوران دیگر شده است .

نیز از همین روی هندوان جانوران را نیز مانند آدمیان دارای شخصیت و اسم و رسم و عقل و تدبیر می دانند و در کتاب های حکمت عملی خویش (مانند کلبله و دمنه) مقاصد خود را از زبان جانوران باز میگویند .

از مسخ در قرآن کریم نیز سخن گفته شده است و حقیقت آن را خدای تعالی داند .

داستان گنبد سرخ

از هفت پیکر نظامی

بهرام پنجم ساسانی معروف به بهرام گور از شاهان معروف این سلسله است .

وی هم مرد رزم بود و هم اهل بزم .

فردوسی بدو علاقه بسیار داشت و از خلال سرگذشت مفصلی که از او در شاهنامه گران قدر خویش آورده است می توان خوش بینی و مهرورزیدن شاعر بدورا احساس کرد .

ظاهراً علاقه مندی فردوسی بدو ، از دادگری بهرام و مهربانی او با مردم و کوشش در راه تأمین رفاه و آسایش و نیز مصون داشتن ایشان از یورش های بیگانگان و جلوگیری از درازدستی ها و قتل و غارت های آنان مایه می گیرد .

با وجود جای بزرگی که حکیم طوس در حماسه کوه پیکر خود به بهرام گور ارزانی داشته است ، باز بخشی از داستان های عاشقانه و شرح شادخواری ها و کام رانی های وی ناگفته ماند و یکی دو قرن بعد نظامی به سرودن آن روی آورد .

نام کتاب نظامی " هفت پیکر " یا بهرام نامه است .

چهارمین کتابی است که وی سروده و از نظر ارزش ادبی و شعری نیز جزء بهترین آثار اوست .

گروهی هفت پیکر را شاهکار نظامی دانسته اند .

سخن شناسانی که خسرو و شیرین را از آن برتر نهاده اند نیز جای بهرام نامه را در مرتبه دوم قرار می دهند . بهرام در هنگام جوانی روزی در کاخ خویش به اتاقی در بسته برخورد می کند و با آن که خدمتگاران او را از گشودن آن برحذر میدارند در را می گشاید و به درون می رود .

به دیوارهای اتاق تصویر بهرام و تصویرهای جداگانه دختر پادشاهان هفت اقلیم روی زمین آویخته بوده و اختر شناسان پیش بینی کرده بودند که پادشاهی بهرام نام (که تصویر او نیز بر دیوار بود) هر هفت دختر را به زنی میگیرد :

آن چنان است حکم هفت اختر
کاین جهان جوی چون بر آرد سر
هفت شه زاده را ز هفت اقلیم
در کنار آورد چو دُرّ یتیم
ما ، نه این دانه را به خود کشتیم
آنچه اختر نمود ، بنوشتیم

مهر دختران در دل بهرام جای گرفت و هیچ وقت این داستان را از یاد نبرد تا به شاهی ایران رسید (و آن داستانی بسیار دراز و دلکش دارد که به روایت نظامی و فردوسی هردو ، بهرام تاج شاهی را که در میان دو شیر درنده گذاشته بودند ، با کشتن شیران بر بود و بر سر نهاد . . .) پس از آن که سلطنت بهرام استقرار یافت و تمام مرزهای کشور را امن و مردم را آسوده دید آن دختران را خواستگاری کرد و تا رسیدن آنان هفت گنبد با نسبت به هفت روز هفته و هفت سیاره (به اعتقاد ستاره شناسان آن روز) هفت فلز و هفت رنگ خاص هر ستاره و روز منسوب بدان در طی هفته (!) بساخت و راهنمای وی در این کار مهندسی بود که شیده نام داشت وی بهرام را گفت :

. . . وان چنان است کز گزارش کار
هفت پیکر کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است
هر یکی را ز کشوری علم است
هست هر کشوری به رکن و اساس
در شماره ستاره ای به قیاس
هفته را بی صداع (= در دسر) گفت و شنید
روزهای ستاره هست پدید

در چنان روزهای بزم افروز
عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه هم‌رنگ خانه در پوشد
با دلارامِ خانه می نوشد
گر بر این گفته شاه کار کند
خویشان را بزرگوار کند

بهرام چنین می کند و چون شاهزاده خانم‌ها فرا می‌رسند هریک را به گنبدی که خاص آن اقلیم و به رنگ آن بوده است می‌نشانند و هر روز هفته را نزد یکی از آنان می‌رود. شاهزاده خانم‌ها در نخستین شب وارد شدن بهرام داستانی برای او می‌گویند. این هفت داستان از بهترین نمونه‌های داستان کوتاه در زبان فارسی است و در عین حال در پایان آن، برتری رنگ گنبد خاص گوینده، نسبت به سایر رنگ‌ها آشکار می‌شود. داستانی که برگزیده ایم مربوط به رنگ سرخ و گنبد سرخ است. روز سه‌شنبه در میان روزهای هفته منسوب به مریخ است و میدانیم که رنگ منسوب به مریخ رنگ سرخ است.

از سوی دیگر نام فارسی سیاره مریخ بهرام است.

نام پادشاه نیز بهرام است.

در عین حال بهرام نام یکی از ایزدان دین زردشت است که یار ایزد مهر و پاسبان عهد و پیمان است. (۱) روز بیستم هرماه تقویم شمسی باستانی ایران را نیز با نسبت دادن بدین ایزد، بهرام روز می‌خواندند. از همین روی است که نظامی تمام این اطلاعات و روابط را در مقدمه‌ای که برای این داستان سروده در نظر گرفته و از آن‌ها استفاده کرده است:

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیرمه به کوتاهی
از دیگر روز هفته آن، به بود
ناف هفته، مگر سه‌شنبه بود

روز بهرام و رنگِ بهرامی (= سرخ)
شاه با هردو کرده هم نامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت
صبحگاهه سوی سرخ گنبد تاخت

بخشی از زمین که منسوب به مریخ (ظاهراً اقلیم چهارم) است سقلاب (۲) (= صقلاب) است .
و بانوی سقلابی، دختر پادشاه سقلاب شمع شبستان بهرام بوده است:

بانوی سرخ روی سقلابی
آن به رنگ آتشی به لطف ، آبی
به پرستاریش میان در بست
خوش بود ماه آفتاب پرست . . .
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز
خواست افسانه ای نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش
دُر فشانده از عقیق در پایش . . .

گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز
دختری داشت پروریده به ناز

این دختر پادشاه روس علاوه بر زیبایی خیره کننده طبعی متمایل به دانش و هنر داشت .

بجز از خوبی و شکرخندی
داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نشقی
در نبشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامه های جهان
جادویی ها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف به روی
سر کشیده ز بار نامه شوی (۳)
آن که در دور خویش طاق بود
سوی جفتش کی اتفاق بود

هرچه بر زیبایی دختر و بهرمندی او از نیرنگ سازی و جادویی میافزود ، از سویی رغبت او به پذیرفتن شوهر کاستی می گرفت و از سوی دیگر بر تعداد خواستاران می افزود . دختر که دست خواستاران را روز به روز به سوی خویش درازتر دید :

جُست کوهی در آن دیار بلند
دور ، چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چُست
گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت و ز پدر درخواست
تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری
گرچه رنجید ، داد دستوری (= اجازه)

دختر با اجازه پدر لوازم و وسایل خویش را برداشت و با تنی چند خدمتگار بدان دژ رفت و برای این که راه آمد و شد خواستاران را بدان دژ بر بندد .

کرد در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دهره ای (= داسی) گرفته به چنگ
هر که رفتی بدان گذر گه بیم
گشتی از زخم تیغ ها به دو نیم
جز یکی کان رقیب آن دز بود
هر که آن راه رفت ، عاجز بود

وان رقیبی که بود محرم کار
ره نرفتی ، مگر به " گام شمار "
گر یکی پی غلط شدی رصدش
اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ
ماه عمرش نهان شدی در میغ (۴)

پس از آن که راه دژ بدین ترتیب بسته شد، دختر تصویری از خود بر روی پاره ای پَرَنَد (پارچه ابریشمین) نقاشی کرد و بالای آن به خطی خوش نوشت :
هر کس خواستار من است باید چند شرط را رعایت کند .

شرط نخست نیک نامی و نیکویی است .
شرط دوم این که طلسم را بگشاید و از این راه به در دژ برسد .
سوم آن که در این دژ را نشان دهد که کجاست و چون چنین کرد .

شرط چهارم این است که به شهر باز گردد و به بارگاه پدرم برود تا من نیز بدان جا آیم و از او سؤال هایی کنم .

گر جوابم دهد چنان که سزااست
خواهم او را چنان که شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد
کانچه گفتم تمام داند کرد

سپس دستورداد که آن تصویر و این شرایط را بر بالای در دژ بیاویزند.

*

از آن پس بسیار کسان از دور و نزدیک ، از بزرگان پادشاه زاده ، از جوانان نیرومند و مستعد همه به سوی
دژ آمدند و سر درباختند . . .
کس از آن ره خلاص دیده نبود
همه ره جز سربریده نبود
تا ز بس سر که شد بریده به قهر
کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای
نبود جز به سور (= دیوار) شهر آرای
وان پری رخ که شد ستیزه حور
شهری آراسته به سر نه به سور

تا سرانجام روزی قهرمان داستان ، آن تقدیر و سرنوشت گشودن این طلسم را حواله سر پنجه او کرده است از
راه فرا می رسد :

از بزرگان پادشاه زاده

بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر

صید شمشیر او چه گور و چه شیر

این شاهزاده به قصد شکار از شهر خویش بیرون می آید و تقدیر او را بدین دژ راهنمایی میکند ، این جوان با جوانان دیگر چند فرق عمده دارد، نخست این که با همه جوانی عقل بر وجودش حاکم است .
با آن که با دیدار آن تصویر زیبا دل را از دست داده است باز به ژرفی میاندیشد :

گفت : از این گوهر نهنگ آویز

چون گریزم ؟ که نیست جای گریز

گر دلم زین هوس بدر نشود

سر شود ، وین هوس ز سر نشود

بر پزند آنچه صورتی زیباست

مار در حلقه ، خار در دیباست

باز گفت : این پزند را پریان

بسته اند از برای مشتریان

پیش افسون آن چنان پری (= پری ای)

نتوان رفت بی فسونگرئی

تا زبان بند آن پری نکنم

سر در این کار سرسری نکنم

جوان با همه جوانی تصمیم می گیرد که تا از رمز و راز این طلسم آگاه نشود و زبان بند آن پری را نداند در این طلسم پای نگذارد ، یکی دیگر از مزایای اخلاقی این جوان آن است که با دیدن آن همه سرهای بریده

اشک در چشمش حلقه می زند و با خود می گوید باید این آفت را از سر راه جوانان برداشت و این دام بلا را باز چید .

به همین سبب نخست به فکر چاره می افتد و به هرگوشه چاره سازی میجوید تا سر انجام پیری رازدان و آگاه را می یابد و کمر به خدمت او میندد و پس از مدتی ماجرا را با وی در میان می گذارد .

چون از آن چشمه بهره یافت بسی
بر زد از راز خویشتن نفسی
زان پری روی و آن حصارِ بلند
وان که زو خلق را رسید گزند . . .
جمله در پیشِ فیلسوفِ کهن
گفت و پنهان نداشت هیچ سخن

مرد پیر که نیت شاهزاده را نیک میبیند، راه کارو ترتیب خنثی کردن طلسم را بدو میآموزد.
جوان نخست از پیران و دم گرم صاحب همتان مدد میخواهد.
آنگاه به نشان ستم رسیدگی و شکایت داشتن جامه سرخ می پوشد (۵)

جامه را سرخ کرد کاین خون است
وین تظلم ز جورِ گردون است
چون به دریای خون درآمد زود
جامه چون دیده کرد خون آلود . . .
گفت رنج از برای خود نبرم
بلکه خون خواه صد هزار سَرَم

بدین ترتیب همه مردم او را دعای خیر کردند ، و او به راهنمایی پیر طلسم راه را بشکست و به پشتِ حصار آمد و در آن جا نیز طبلی را در نقاط مختلفِ حصار به صدا در آورد و از انعکاس آن جایی را تشخیص داد که پشت آن خالی بود و دانست آنجا در است .

همان جا را کند و در پدید آمد .

دختر بر طبق وعده قبلی گفت چون راه حصار را یافتی به بارگاه پدرم برو و دادن جواب به سؤال های مرا آماده شو .

جوان وقتی به شهر آمد تصویر زن را از بالای در حصار برداشت تا دیگر آن فتنه برجای نماند .
روز دیگر پس از مهمانی از شاهزاده دختر از بناگوش خود مروارید کوچکی برگرفت و پیش مهمان فرستاد .

شاهزاده پس از دیدن آن سه مروارید دیگر به همان اندازه بر روی آن ها نهاد و پس فرستاد .
وقتی پنج دانه مروارید پیش دختر رسید آن ها را بر سنگی نهاد و کاملاً مرواریدها را خرد کرد تا غبار شد .
آنگاه مشتئ شکر بر آن افزود و دوباره آن را پیش مهمان فرستاد .
مهمان جامی شیر از فرستنده بخواست و شکر و مروارید سوده را در آن ریخت و به دست فرستاده باز پس فرستاد .

بانو شیر را خورد و باقی مانده ته جام را برگرفت و کشید ، وزن آن اصلاً کم نشده بود .

آنگاه انگشتی را از دست خویش در آورد و نزد جوان فرستاد .

مرد آن را از دست کنیز بگرفت و با احترام تمام در انگشت کرد .

سپس دژ یتیمی بسیار گران بها به وسیله کنیز زیبا روی برای دختر فرستاد ، بانو آن مروارید را بر کف دست نهاد و گردن بند خود را از گردن بر آورد و بندش را بگسیخت و مرواریدی درست به اندازه مروارید نخستین یافت و هردو را که بسیار به هم شبیه بودند در رشته ای کشید و پیش مهمان فرستاد و مهمان ، هرچه کرد نتوانست مروارید خود را از آن دیگری بازشناسد ، پس خرمهره ای از غلامان خواست و آن مهره بی ارزش را همراه آن دو دژ خوشاب نزد بانو فرستاد ، شاهزاده خانم با گرفتن آن ها بخندید و مهره را به دست بست و مروارید را در گوش کرد و پدر را گفت برخیز و کار عروسی را بساز .

بخت من بین چگونه یار من است

کاین چنین یاری اختیار من است

همسری یافتم که همسر او

نیست کس در دیار و کشور او

ما که دانا شدیم و دانا دوست
دانش ما به زیر دانش اوست

*

باقی داستان شرح عروسی است و برتر نهادن رنگ سرخ بردیگر رنگ ها:

سُرخِ آرایشی نو آیین است
گوهرِ سُرخ را بها این است . . .
در کسانی که نیکویی جویی
سُرخ رویی است اصلِ نیکویی
سُرخ گل شاه بستان نَبُود
گر ز سُرخِ در او نشان نَبُود

مضمون این داستان ، شاهزاده خانمی که از مردان بیزار است و از شوهر کردن امتناع میکند و قبول آن را موکول به دادن جواب سئوال های خویش می سازد و برای آن که هر کس از سِرِ هَوَس قدم در این راه ننهد ، عاجز شدن خواستار از پاسخ دادن به پرسش ها را با مرگ سزا میدهد و . . . پس از نظامی دوستاناران بسیار یافت و در مجموعه داستان های مختلف ، با تغییر بعضی جزئیات ، وارد شد و از آن جمله یکی کتاب " هزار و یک روز " اثر نویسنده ای فرانسوی است که در اوان مشروطیت زیر عنوان " الف النهار " به فارسی نیز ترجمه شده اما شهرت هزار و یک شب را نیافته است .

در آن جا داستانی است از امیرزاده ای بنام خلف پسر تیمورتاش که در ضمن زندگی پُر ماجرای خویش از وجود شاهزاده خانمی توران دخت نام ، دختر شاه چین آگاه می شود که وی نیز از شوی کردن پرهیز می کند . . . و خلف سر انجام پرسش های او را پاسخ می دهد و او را به زنی می گیرد .
این تحریر خاص داستان ، الهام بخش نویسنده و درام نویسی ایتالیایی به نام گودرزی می شود و او نمایشنامه ای به همین نام (توران دخت) مینویسد .

این نمایشنامه را شیلر شاعر نامدار به آلمانی ترجمه کرد .

اما ترجمه شیلر بیش از اصل نمایش نامه شهرت یافت و به کارگردانی یکی دیگر از نوابغ آلمان ، شاعر ودانشمند و نویسنده معروف گوته ، در شهر وایمار به روی صحنه آمد و چندان مورد استقبال واقع شد که امروز بسیاری از هنردوستان نمایش نامه توران دخت را اثر شیلر می‌شناسند.

بی شک نظامی نیز برای سرودن این داستان منبعی داشته و آن را یا عیناً و یا با تصرف هایی در آن ، به نظم آورده است .

اما امروز ما تحریری از این داستان یا نظائر آن را که از هفت پیکر نظامی قدیم تر باشد در دست نداریم . در بعضی از این تحریرها شرح جزئیات طلسمی که شاهزاده خانم بر حصار خویش بسته بود ، و نحوه باز گشودن آن نیز آمده است در صورتی که نظامی در آن باب به اختصار سخن می گوید . چون بنای ما نیز بر اختصار است از شرح آن گونه جزئیات میگذریم .

۱ - امروز نیز در اروپا هریک از روزهای هفته به یکی از خورشید و ماه و یا سیاره های منظومه شمسی (جز زمین) منسوب است : دو شنبه روز ماه ، سه شنبه روز مریخ ، چهارشنبه روز عطارد ، پنج شنبه روز زُحَل و یک شنبه روز خورشیداست . در زبان فرانسوی شنبه روز خورشید و یک شنبه روز خداست و روز زُحَل حذف شده است .

نسبت دادن مهم ترین روز هفته (روز تعطیل نیایش) به خورشید (در انگلیسی) قرینه ای است که نشان می دهد ، آیین مهر در عصر باستان در شمال اروپا (تا جزیره ایسلند) گسترش فوق العاده داشته است .

۲ - سقلاب یا صقلاب معرب کلمه اسلاو است و آن نام دسته نژادی و زبانی وسیعی است از اقوام هندو اروپائی که خود به اسلاو غربی (لهستانی ها ، چک ها ، اسلوواک ها و دسته های کوچکی در شمال آلمان) و اسلاو شرقی (روس ها ، کروآت ها و بلغارها) تقسیم می شود . در دوران قدرت خلفای مسلمان بسیاری از اسلاوها را می گرفتند و به بردگی در ممالک مسلمان می فروختند یا گروه هایی از آنان به صورت سرباز و مزدور در استخدام شاهان می آمدند و کم کم در جامعه اسلامی جذب می شدند .

۳ - یکی از معنی های بارنامه اسباب تجمل و حشمت و بزرگی است (معین) و از این روی مجأ به معنی بزرگی فروختن و تحکم کردن آمده است .

فرهنگ تاجیکی آ، را " واسطه تفاخر و مباهات " معنی کرده و جمله ای از بیهقی و بیتهی از سوزنی را شاهد آورده است : " و این لاف نیست که می زنم و بارنامه نیست که می کنم بلکه عذر است که به سبب این تاریخ می خواهم . "

آن همه با دوبارنامه و لاف

داشتم من بر آن گُل ارزانی

۴ - در این بیت ها رقیب به معنی مراقب و نگهبان ، معنی درست خود به کار رفته و معنی بیت ها این است که پیمودن این راه حساب و دستوری خاص داشت که فقط نگهبان دژ آن را میدانست و به گام شمار " راه را طی می کرد و اگر یک بار یکی از صد حساب او غلط میشد از یکی از طلسم ها تیغی بدو میرسید و سرش بر باد می رفت .

۵ - پوشیدن جامهٔ سُرخ نشان مظلوم بودن و شکایت داشتن است . در سیاست نامه (فصل سوم) داستان پادشاهی آمده است که گوشش سنگین بود . با خود اندیشید که ممکن است گزارشگران درست احوال دادخواهان را باز نگویند فرمود متظلمان باید که جامهٔ سرخ پوشند و هیچ کس دیگر سرخ نپوشد تا من ایشان را بشناسم . گاه نیز دادخواهان جامه ای از کاغذ در بر می کردند و به پای علم و نشانه ای که برای راه نمایی این جماعت برپا می داشتند می رفتند و گاه نیز همین جامهٔ کاغذین را سرخ رنگ می کردند . حافظ فرمود :

کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک

رهنمونیم به پای علم داد نکرد

افشین و بودلف

داستانی جذاب از تاریخ بیهقی

در طی این گفتارها در مقام رده بندی متن های نثر فارسی از نظر شهرت و محبوبیت گفته بودیم که گلستان سعدی مرتبه نخست و کلیله و دمنه بهرام شاهی مقام دوم را دارند و سومین درجه را گروهی از چهار مقاله و جماعتی از آن تاریخ بیهقی می دانند .

اگر چهارمقاله از نظر فصاحت و زیبایی نثر با اثر جاویدان خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر پهلوزند ، باری از نظر فواید تاریخی و اجتماعی نه آن کتاب ، که هیچ کتابی در میان متن های تاریخی و ادبی طرف نسبت و مقایسه با این اثرگران مایه نیست .

کتاب بیهقی دارای بیست و چهار مجلد بوده ، و ظاهراً مؤلف در پایان عمر توفیق یافته بوده است که تألیف این اثر کوه پیکر را به پایان آورد و تمام این ۲۴ جلد در شرح فرمانروایی و تاریخ روزگار حکمرانی سلسله غزنوی است که دوران اوج قدرت ایشان بیش از پنجاه سال ، یعنی روزگار امیری محمود و مسعود نیست و سایر امیران این سلسله باقی روزگار خود را به صورت فرمان روایان درجه دوم خراجگزار و زیر دست سلجوقیان بوده اند .

بیهقی به گفته خود شرح حوادث تاریخش را از سال ۴۰۹ هجری قمری آغاز کرده و به سال ۴۷۰ در گذشته است و اگر تاریخ را تا آخرین سال زندگی خویش نیز ادامه داده باشد این ۲۴ جلد مربوط به کمتر از ۶۱ سال خواهد شد .

در نتیجه می توان حدس زد که وی در کار نگارش تاریخ خویش تا آن جا که ممکن بوده به ذکر جزئیات حوادث پرداخته و اسناد و مدارک تاریخی ، نامه ها ، عهدنامه ها ، پیغام های کتبی ، نامه های خصوصی به انشاء کاتبان و وزیران و شاهان و متن سخنان ایشان را در کتاب خود آورده و گاه حوادث را به قید ساعت و روز و سال و ماه شرح داده است افسوس که آنچه از این تاریخ بزرگ و بی نظیر و صادقانه در دست داریم ، بخشی از جلد پنجم ، جلد های ششم تا نهم و قسمتی کوتاه از جلد دهم ، یعنی کمتر از پنج جلد است و باقی آن به تاراج حوادث رفته و صفحاتی بسیار معدود از آن ها در کتاب ها و مدارک ادبی و تاریخی نقل شده است.

این تاریخ بیهقی که در دست ماست از شرح حوادث پس از مرگ سلطان محمود (۴۲۱) آغاز میشود و به شکست فاحش پسرش مسعود از سلجوقیان در دندانقان مرو (۴۳۱) پایان می یابد .

تاریخی که آخرین چاپ آن در ۹۴۵ صفحه در مشهد انتشار یافته ، شرح حوادثی است که در کمتر از ده سال رُخ داده است .

بیهقی در عین حال مورخی بسیار ثقه و امین است .

می کوشد تا حد مقدور فقط حوادثی را که خود شاهد ان بوده است شرح دهد ، و خود او نیز عمری در دستگاه دبیرخانه محمود و مسعود و فرزندان ایشان گذرانیده است ، و آن را با اسناد و مدارکی که برای نوشتن این تاریخ از ابتدای کار خویش تهیه می کرده و رونوشتی از نامه ها برای خود بر میداشته است مورد تأیید قرار دهد .

در درجه دوم مطالب را از کسانی نقل می کند که به راستگویی و فضل ایشان مطمئن است و مقام هریک را برای خواننده نیز می نویسد . مثلاً :

" و من که این تاریخ پیش گرفته ام ، التزام . . . بکرده ام تا آنچه نویسم یا از معاینه (= مشاهده) من است یا از سماع درست از مردی ثقه (= مطمئن) و پیش از این . . . کتابی دیدم به خط استاد ابوریحان و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه ، که در عصر او ، چون او دیگری نبود و به گزاف چیزی ننوشتی و این دراز از آن دادم تا مقرر گردد که من در این تاریخ چون (= چگونه) احتیاط میکنم . "

بیهقی می داند که بیشتر مردم خواستار افسانه ها و قصه های پُر لاف و گزاف و بی پایه اند و عده دوستداران حقیقت بسیار کم است .

با این حال وی برای این گروه اندک ، کتاب می نویسد :

" و کتاب همچنان است که هرچه خوانده اید از اخبار که خرد آن را رد نکند ، شنونده آن را باور دارد و خردمندان آن را بشنوند و فراستانند . و بیشتر مردم آنند که باطل ممتنع را دوست تر دارند ، چون اخبار دیو و پری و غول بیابان و کوه و دریا ، که احمقی هنگامه سازد (= معرکه بگیرد) و گروهی همچون او (= احمق) گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره ای دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگ ها نهادیم . چون آتش تیز شد و تَبش (= حرارت) بدان زمین رسید از جای برفت ، نگاه کردیم ماهی بود ! و به فلان کوه چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو ، مردی را خَر کرد و باز پیر زنی جادو گوش او را به روغنی بیندود و تا مردم گشت و آنچه بدین ماند . . . که خواب آرد نادان را ، چون

شب بر ایشان خوانند . و آن کسان که سخن راست خواهند تا باور دارند ، ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است عدد ایشان . . . "

و بیهقی برای این گروه اندک می نویسد .

وی گاه در ضمن تاریخ ، برای تنوع ، یا عبرت گرفتن خواننده یا پند و اندرز ، یا اظهار هنر خویش ، از حوادث روزگاران گذشته ، به مناسبت موقع داستانی را نقل می کند .

وی به دستاویزهایی از این گونه " که کتاب ، خاصه تاریخ ، با چنین چیزها خوش باشد ، که از سخن سخن می شکافد تا خوانندگان را نشاط افزاید . . . " با هنرمندی و مهارتی خاص خویش به صحنه آرایبی داستانی میپردازد و پس از شرح آن باز بر سر " تاریخ راندن " خویش می رود .

آنچه برای خوانندگان گرامی برگزیده ایم یکی از همین داستان ها ، " حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی " است .

این افشین شاهزاده ای است از نواحی دور دست خاور ایران از نواحی سغد و سمرقند ، از محلی که آن را اسروشنه گویند .

وی از دوست به دشمن روی آورده و وقتی تمام سرداران عرب از مقابله با خرم دینان و سردار رشیدشان بابک عاجز آمدند ، وی از جاه طلبی و به سودای دست یافتن به مال و مقام در برابر خصم ، دستگیری بابک را بر عهده گرفت و به آذربایجان رفت و - شاید بافرانمودن خود به صورت دوستی مشفق - بابک را دستگیر کرد و به بغداد آورد و به دست جلال سپرد .

به گفته بیهقی آن روز افشین چون از جنگ بابک خرم دین فارغ شد " و فتح بر آمد و به بغداد رسید ، معتصم . . . فرمود . . . چنان باید که چون افشین به درگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که به من رسد . " و وزیر معتصم ، حسن بن سهل با آن بزرگی که او را بود در رکاب وی پیاده می آمد حاجبش او را دید که می رفت و پای هایش درهم میآویخت ، بگریست و حسن بدید و چیزی نگفت .

" اما دشمن هرگز دوست نشود . سخنان خلیفه را در حق افشین در این داستان خواهید خواند . اما آنچه در این داستان نیامده این است که افشین سر انجام مزد این خدمت را از خلیفه گرفت . او را به تهمت بی دینی و زندیق بودن فرو گرفتند و به خواری تمام کشتند .

در این جا داستان مردی عرب نژاد است که خلیفه او را به دست افشین که دشمن خونی او بود باز داده بود. احمد، قاضی خلیفه به طرزی شگفت در رهایی وی می کوشد. در ضمن این داستان نمونه هایی از خصومت و تضاد عرب و عجم و نژادپرستی عربان، و شگفت تر از همه، برتری نهادن بیهقی عرب را بر عجم، خواهید دید.

اما جالب توجه تر از همه استادی و مهارتی است که بیهقی در پرداخت و آرایش صحنه های گرم و پُر هیجان و شگفت انگیز این داستان به کار برده است. این شما و این داستان "افشین و بودلف".

*

احمد بن ابی دؤاد قاضی القضاة و مردی بسیار با حشمت و محترم تر از وزیران بود و سه خلیفه را خدمت کرده بود.

وی گوید: در روزگار معتصم نیم شبی بیدار شدم و اندوه و نگرانی عظیمی بر من دست داد و هرچه کردم خوابم نیامد.

غلامی خدمتگار داشتم، او را خواستم و گفتم بگوی تا اسب را زین کنند که به درگاه خلیفه می روم. غلام گفت: اکنون نیم شب است و فردا نوبت تو نیست و خلیفه گفته است که فردا بار نخواهد بود. و اگر قصد دیدار کس دیگر داری، اکنون وقت رفتن نیست.

دانستم که راست می گوید، اما قرار نداشتم.

خدمتگاران را خواستم و به گرمابه رفتم و سپس لباس پوشیدم، خری را زین کرده بودند، سوار شدم و نمی دانستم به کجا می روم.

سر انجام گفتم بهتر است به درگاه خلیفه روم، اگر باریافتم چه بهتر و گرنه این وسوسه از دل دور شود. به درگاه رفتم و صاحب نوبتی (= پاسدار کشیک) را آگاه کردم و اجازه خواستم.

وی نیز تعجب کرد و گفت حتی فردا نیز بار نیست.

گفتم: تو خداوند را آگاه کن، اگر راه باشد پیش روم و گرنه بازگردم.

وی رفت و بی درنگ بازگشت و گفت بسم الله، درون آی.

رفتم و معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها ، سلام کردم ، جواب داد و گفت : چرا دیر آمدی که دیری است تا تو را چشم داشتم !

گفتم : یا امیرالمومنین من سخت زود آمده ام .

گفت : خبر نداری که چه افتاده است؟

گفتم : ندارم .

گفت : اینک این سگ ناخویشتن شناس نیم کافر ، ابوالحسن افشین ، به حکم آن که بابک خرم دین را برانداخت . . . همیشه وی را حاجت آن بود که دست او را بر بودلف گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی عداوت میان ایشان تا کدام جایگاه است و من او را اجابت نمی‌کردم . . . و دوش سهوی افتاد که ازبس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد، اجابت کردم و پس از این اندیشه مندم که چون روز شود او را بگیرند . . . وچندان است که به قبض وی آمد در ساعت هلاک کندش !

گفتم : الله الله یا امیرالمومنین که این خونی است ناحق . . .

گفت : همچنین است که تو می گویی . . . اما کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده ام به سوگند های گران که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم (= دستور ندهم) که او را بستانند .

گفتم : یا امیرالمومنین این درد را درمان چیست ؟

گفت : جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روی . . . و به تضرع و زاری پیش این کار باز شوی ، چنان که البته به قلیل و کثیر از من هیچ پیغامی ندهی تا مگر (= شاید) حرمت تو نگاه دارد و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند . . . پس اگر شفاعت تو رد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست .

احمد گفت : من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنشستم (= سوار اسب شدم) و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خود بردم و اسب تا ختن گرفتم چنان که ندانستم که در زمینم یا در آسمان و روز نزدیک بود اندیشیدم که مبادا من دیرتر رسم و بودلف را آورده باشند و کشته . . . چون به در سرای افشین رسیدم حاجبان وی به عجله پیش من دویدند بر عادت گذشته ، و ندانستند که مرا به عذری باز باید گردانید که افشین را سخت ناخوش آید در چنان وقت آمدن من . . . مرا به سرای فرود آوردند . . . و من قوم و خویش را گفتم تا به دهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند . چون میان سرای رسیدم ، یافتم افشین را بر گوشه صدر (= بالای مجلس) نشسته و نطعی (بساط چرمین که برای کشتن محکومان به کار

می رفته) پیش وی ، فرود صفه ، باز کشیده و بودلّف به شلواری و چشم بسته آن جا بنشاند و سیاف (= جلاد) منتظر آن که بگوید : ده (= بکش) تا سرش بیندازد .

چون چشم افشین بر من افتاد . . . از خشم زرد و سرخ شد و رگ ها از گردنش برخاست .

عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی ، برابر آمدی و سر فرود آوردی چنان که سرش به سینه من رسیدی ، این روز از جای بر نخاست و توهینی بزرگ کرد .

من از آن نیندیشیدم . . . و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم . . . در من ننگریست .

من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم (= سخنی گفتم) تا او را بدان مشغول کنم مبادا که سیاف را گوید شمشیر بران .

البته سوی من ننگریست . . . از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردک از اینان بود و عجم را شرف بر عرب نهادم ، هرچند دانستم که اندر آن گناهی بزرگ است . . . سخن نشنید . . .

گفتم : یا امیر خدا مرا فدای تو کناد ، من از بهر قاسم عیسی (= ابودلف) آمدم . . . تا وی را به من بخشی . . . به خشم گفتم : نبخشیدم و نبخشم ، که وی را امیرالمؤمنین به من داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم . . .

من با خود گفتم : یا احمد ، سخن تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگی استخفاف (= سبک کردن) کشی؟

باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید ببايد کشید از بهر بودلّف را . . . برخاستم و سرش را بیوسیدم و بی قراری کردم ، سود نداشت ، بار دیگر کتفش بوسه دادم ، اجابت نکرد .

و باز به دستش آمدم و بوسه دادم ، و بدید آهنگ زانو دارم تا بیوسم .

از آن پس به خشم مرا گفتم : تا کی از این خواهد بود؟

به خدای که اگر هزار بار زمین را بیوسی هیچ سود ندارد . . . دل تنگی و خشمی سوی من شتاف و با خود گفتم :

این چنین مرداری و نیم کافری بر من حسین استخفاف میکند . . . مرا چرا باید کشید؟

از بهر این آزادمرد بودلف خطری بکنم ، هرچه باداباد و روا دارم که . . . به من هر بلایی رسد .

پس گفتم : ای امیر ، مرا از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و بزرگان درگاه وی ، چه بزرگ تر و چه خردتر از تو مرا حرمت دارند .

سپاس خدای را که تو را منت در گردن من حاصل نشد .

اکنون پیغام امیرالمؤمنین بشنو : می فرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون به خانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی تو را بدل وی قصاص کنم !

چون افشین این سخن بشنید لرزه براندام وی افتاد . . . و گفت : این پیغام خداوند به حقیقت می گزاری ؟

گفتم : آری ، هرگز شنوده ای که فرمان های او را برگردانیده ام ؟

و آواز دادم قوم و خویش را که درآیید . مردی سی و چهل در آمدند .

ایشان را گفتم : گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم می گزارم بر این امیر ابوالحسن افشین ، که می گوید :

بودلّف قاسم را مکش و تعرض مکن و به خانه باز فرست که اگر وی را بکشی تو را بدل وی بکشند .

پس گفتم ای قاسم !

گفت : لیبیک (= بلی)

گفتم : تن درست هستی ؟

گفت : هستم کس های خود را نیز گفتم :

گواه باشید تن درست است و سلامت است .

گفتند : گواهیم !

و من به خشم بازگشتم چون مدهوشی ، و با خود گفتم : کشتن او را محکم تر کردم ، که اکنون افشین در رسد و امیرالمؤمنین گوید:

من این پیغام ندادم ، باز گردد و قاسم را بکشد . . . چون به خادم رسیدم عرق بر من نشسته بود .

بار خواستم ، مرا بارخواست و درون رفتم و بنشستم .

امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حالت به بزرگی خویش خادمی را بفرمود که عرق از روی من پاک کرد ، و گفت :

تو را چه رسید؟

گفتم: . . . امروز آنچه بر من رسید در عمر خویش یاد ندارم .

دریغا مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی این ها باید کشید !

گفت : قصه راباز گوی ! آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم .

چون آن جا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم ، آن گاه بر کتف ، آن گاه بر دو دست و آن گاه سوی پا شدم و افشین گفت :

" اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد ، قاسم را بخواهم کشت "

افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه . . . من بفسردم و سخن را بیریدم و با خود گفتم :
اتفاق بد بین که با امیرالمؤمنین نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد .
هم اکنون افشین حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید !
اندیشه من این بود ، و ایزد دیگرخواست ، که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بر زمین بوسه دهی سود ندارد !
چون افشین بنشست ، به خشم امیرالمؤمنین را گفت :

خداوند دوش (= دیشب) دست من بر قاسم گشاده کرد ، امروز این پیغام درست است که احمد آورد که او را نباید کشت ؟

معتصم گفت : پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که احمد از ما و پدران ما پیغامی گزارد ، به کسی ، و نه راست باشد ؟

اگر دوش ، پس از الحاح که کردی ، تو را اجابت کردیم در باب قاسم ، بیاید دانست که آن مرد چاکر زاده خاندان ماست ، خرد آن بودی که او را بخواندی و به جان بر وی منت نهادی و او را به خوبی و با خلعت باز خانه فرستادی ، آنگاه آزردن بوعبدالله (= احمد) از همه زشت تر بود - ولکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهر وی سزد - و عجم ، عرب را چون (چگونه) دوست دارد ، با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان ؟

بازگرد ، و پس از این هشیارتر و خویشتن دارتر باش !

افشین برخاست ، شکسته و بدست و پای مرده (= نگران و ناراحت) و برفت .
چون برفت معتصم گفت :

یا با عبدالله ، چون روا داشتی پیغام ناداده گزاردن ؟

گفتم : " یا امیرالمؤمنین ، خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغم نگیرد ! "

چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر علیه السلام بیاوردم .

بخندید و گفت: راست همین بایست که کردی .

و به خدای عز و جل ، سوگند خورم که افشین جان از من نبرد ، که وی مسلمان نیست ! ...

*

دنبالهٔ قصه مورد توجه ما نیست ، بودلّف را با عزت و احترام بسیار به خانهٔ احمد می فرستند و حاجب معتصم با خلعت بدان جا می آید و او را با اکرام فراوان به خانه می برد .

افشین نیز ، همان گونه که معتصم سوگند خورده بود ، با همهٔ این خدمت ها از معتصم جان به سلامت نمی برد .

او را به بهانه های واهی دستگیر می کنند و با عقوبت فراوان به قتل می رسانند .

اما آنچه هنوز برای ما ایرانیان حل نشده است این است که آیا افشین، با وجود خیانت ها و ناجوانمردی هایی که کرده بود ، نا مسلمان تر است یا معتصم، که درزندگینامهٔ وی نوشته اند وی به راه قوم لوط می رفت (جرمی که در جمهوری اسلامی جزای آن سنگسار کردن است) و برای تفریح و انبساط خاطر دستور می داد که گزندگانی چون عقرب و مار را در جامهٔ غلامان و کنیزان زر خرید وی بیندازند و از مشاهدهٔ درد و رنج و تشنج و به خود پیچیدن ایشان لذت می برد و پس از آن که این گزندگان خوب آن پسران و دختران معصوم را میگزیدند و تمام زهر خود را به جان آنان می ریختند البته از فرط شفقت و رأفتی که امیرمؤمنان راست دستور می فرمود تا برای حفظ جان ایشان ، تریاق به آنان بخوراند و طبیبان دستگاه خلافت اسلام ، آن بخت برگشتگان را مورد درمان قرار دهند !

قابوس نامه

اثری بزرگوار و هزارساله

استاد شادروان سعید نفیسی در مقدمه ای که بر قابوس نامه نوشته چنین آورده است :

" این کتاب در میان کتاب هایی که به نثر پارسی نوشته شده ، برای جوانان ایرانی از همه سودمند تر است .
.. گذشته از آن که به شیواترین و شیرین ترین زبان نوشته شده پندها و اندرزهای بسیار بلند دارد و از همین
راه است که دیگران را نیز ، که در مراحل دیگر از زندگی هستند ، سودمند می افتد . . . "

" بزرگ ترین امتیاز این کتاب بزرگوار آن است که نویسنده آن دبیر بسیار توانا بوده و بهترین نمونه نثر فارسی
را از خود به یادگار گذاشته است. "

مؤلف کتاب کی کاووس نام دارد و نوه قابوس وشمگیر ، از خاندان زیاری است .

جده او قابوس نیز با آن که در گرگان پادشاهی میکرد ، نمونه فضل و دانش و ادب و کمال بود و خط زیبای
او را به پَرِ طاووس مانند میکردند .
کلمه قابوس معرب کاووس است .

افراد این خاندان همه نام های ایرانی و فارسی داشته اند .

جده مؤلف : کاووس ، خود او کی کاووس و پسرش منوچهر نامیده میشده است و هریک از آنان به رسم آن
روزگار لقبی به عربی داشته اند.

قابوس به شمس المعالی ، کی کاووس به عنصر المعالی و منوچهر به فلک المعالی ملقب بوده اند و تمامی
آنان صاحب فضائل و کمالات بوده و در بعضی صفت ها و خصائص در میان شاهان ایران بی مانند بوده اند.
به گفته استاد نفیسی :

" خاندان مؤلف این کتاب را فضیلت بزرگی است که تا کنون هیچ یک از خاندان های شاهی ایران را از
صدر اسلام تا زمان ما دست نداده و آن عرق ایرانی بخصوص و یک قسم علاقه استوار و پای برجا نسبت به
این خاک گرامی است که پدران ما آن را به خون خویش آبیاری کرده اند . . . "

" مؤلف قابوس نامه هم سپاهی ، هم دانشمند و هم عارف مشرب بوده است . فصول مختلف این کتاب
بهترین گواه است از وسعت اطلاعات وی، در تاریخ گذشته ایران و اسلام کاملا مطلع بوده ، بر تاریخ زمان

خویش آگاهی کامل داشته ، علمای عصر خود را به خوبی می شناخته ، از شعرای پیشین نیز آگاه بوده ، در انشاء و شعر و طب و نجوم و موسیقی و فنون سواری و سپاهی و مملکت داری توانایی داشته است .
اما مهم ترین جنبه وی صراحت بیان و صدق لهجه اوست و پیداست که مردی بسیار پارسا و درست کار و راست گو بوده است . "

کتاب وی نیز اندکی پس از تألیف شهرت یافته چنان که سنائی در حدیقه که سرودن آن ۴۹ سال پس از تألیف قابوس نامه به پایان آمده ، حکایتی از آن را حرف به حرف نظم کرده ، پس از آن نیز مطالب تألیف وی در کتاب های متعدد نقل شده است .

عنصرالمعالی کی کاووس را در قابوس نامه مردی بسیار خردمند، روشن بین ، نکته سنج ، فاضل و صاحب دل و سخت فروتن و حقیقت جوی می یابیم .

در آغاز کتاب به فرزند خویش ، که کتاب را برای نربیت وی تألیف کرده است گوید :

" بدان ای پسر ، که من پیر شدم ، و پیری و ضعفی بر من چیره شد . . . پس چون من نام خویش در دایره گذشتگان دیدم ، مصلحت چنان دیدم که پیش از آن که نامه عزل به من می رسد ، نامه ای اندر نکوهش روزگار و سازش کار . . . تا بیش از آن که دست زمانه ترا نرم کند ، خود به چشم عقل اندر سخن من نگری و فزونی یابی و نیک نامی هردو جهان حاصل کنی . . . "

اما وی با فراست تمام دریافته است که نفس پدر ، برای فرزندان سرد است و در ایشان نمی گیرد .
از این روی گوید :

" اگرچه سرشت روزگار بر آن جمله آمد که هیچ فرزند پند پدر خویش را کار نبندد ، که آتشی در باطن جوانان است ، که از روی غفلت . . . ایشان را بر آن دارد که دانش خویش برتر از دانش پیران دانند . . . "

این قانون هنوز هم به قوت و اعتبار خویش باقی است و عنصرالمعالی با آن که از آن آگاه بود به دو دلیل از تألیف این کتاب دست نمی کشد . " . . . مهر و شفقت پدری مرا یله نکرد (= رها نکرد) که خاموش باشم ، پس آنچه از موجب طبع خویش یافتم ، در هر بابی چند جمع کردم و . . . اندر این نامه نوشتم .

اگر از تو کار بستن خیزد ، خود پسند آمد (= این خود کاری است پسندیده) والا، آنچه شرط پدری بود کرده باشم، که گفته اند: برگزیده (= برعهده گزیده) بیش از گفتار نیست ، چون شنونده خریدار نیست ، جای آزار نیست . "

دلیل دوم: "اگر تو از گفتار من بهره نیکنجویی، چون بندگان دیگر باشند، به شنودن و کار بستن نیک به غنیمت دارند (= سایر بندگان خدا به کار بستن آن غنیمت می شمردند)."

سپس برای تشویق فرزند از بزرگی و شرافت خاندان وی سخن میگوید:

"سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کنند تا اندر دنیا آنچه نصب او آمده باشد، به گرامی ترین خویش بگذارند. اکنون نصیب من از جهان این سخن آمد، و گرامی ترین من تویی، چون ساز رحیل کردم، آنچه نصیب من آمده بود پیش تو فرستادم تا... چنان زندگانی کنی که سزاوار تخمه (= نژاد) پاک تست، و بدان ای پسر که تو را تخمه بزرگ است و شریف، از هر دو جانب کریم الطرفین (= بزرگوار از سوی پدر و مادر) پس... هشیار باش و قیمت نژاد خویش بشناس، هرچند که من نشان خوبی و روزبهی می بینم اندر تو، گفتار بر شرط تکرار واجب است..."

عنصرالمعالی در عین حال که تخمه و نژاد فرزند را می ستاید بدو هشدار می دهد:

جهد کن که اگر چه اصیل و گوهری (= از خاندان معتبر) باشی، گوهر تن نیز داری، که گوهر تن (= فضایل و کمالات) از گوهر اصل بهتر، چنان که گفته اند:

بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را... و بدان (= به آن) که تو را پدر و مادر نام نهند هم داستان مباش.

آن نشانی بُود. نام آن بُود که تو به هنر برخویشتن نهی، تا از نام زید و جعفر و عمّ و خال به "استاد فاضل" و "فقیه" و "حکیم" افتی، که اگر مردم را، با گوهر اصل، گوهر هنر نباشد، صحبت (= دوستی و رفاقت) هیچ کس را به کار نیاید و در هر که این دو هنر یابی (= گوهر اصل و گوهر هنر) چنگ در وی زن، و از دست مگذار که وی را به کار آید.

جوانان از جوانی باز نگردند

در نظر عنصرالمعالی - از همه هنرها، بهترین هنری سخن گفتن است و آدمی بدین سبب پادشاه و کامگار شد بر دیگر جانوران، و چون این بدانستی، زبان را به خوبی، و هنر آموختن خو کن، و جز خوبی گفتن زبان را عادت مکن... که گفته اند هر که زبان او خوشتر هواخواهان او بیشتر و با همه هنرها جهد کن تا سخن به جایگاه گویی که سخن نه بر جایگاه، اگر چه خوب باشد، زشت نماید..

قابوس نامه دارای ۴۴ باب است و مؤلف در آن ، از دید خویش تمام جنبه ها و ابعادِ گوناگونِ زندگی ، از شناخت ایزد و آفرینش پیغمبران گرفته تا پیری و جوانی و شراب خوردن و مهمانی کردن و نرد و شطرنج باختن و عشق ورزیدن و گرمابه رفتن و شکار کردن و جنگ و برده و خانه و اسب خریدن و زن خواستن و فرزند پروردن و دوست گزیدن و طلب علم و تجارت و دانش های گوناگون و رسم شاعری و ندیمی و وزیری و سپهسالاری و دبیری و دهقانی و نیز پادشاهی را مورد بحث قرار داده است .

واپسین و مفصل ترین باب کتاب " اندر آیین جوانمردی " است و پیداست که نویسنده بدان دلبستگی خاص داشته است .

" فتوت " یا جوانمردی آیینی است که کهن که آداب و رسوم خاص داشته و نوشتهٔ صاحب قابوس نامه قدیم ترین اثری است که در این آیین نسبتاً به تفصیل گفتگو کرده است .

روشن بینی مؤلف و بینش و تجربه های گران بهای او در تمام فصل ها آشکار است و گاهی آدمی را تا حد اعجاب تحت تأثیر قرار میدهد .

در باب شراب خوردن گوید :

" شراب خوردن را ، نگویم که بخور ، و نگویم که مخور ، که جوانان به قول کسی ، از فعلِ جوانی باز نگردند . که مرا نیز بسیار گفتند و نشنودم ، تا بعد از پنجاه سال ایزد . . . مرا توبه ارزانی داشت ، اما اگر نخوری سود دو جهانی با تو بود . . . ولیکن جوانی ، دانم که رفیقان نگذارند که نخوری ، پس اگر خوری ، دل بر توبه دار و بر کردار خویشتن پشیمان باش . . . " و در آیین مهمانی ، پس از گفتگو دربارهٔ جزئیات آداب و ترتیب و خرج و آرایش سفره چنین می افزاید :

" و از مهمانان عذر خواه ، که عذر خواستن طبع عامه و بازاریان بُود ، و هرساعت مگوی: ای فلان ، نان نیک بخور و : هیچ نمی خوری ، شرم مدار که از جهت تو چیزی نتوانستم کردن . . . این نه سخنان محتشمان بود . . . که از چنین گفتار مردم شرمسار شوند و نان (= غذا) نتوانند خوردن و نیم سیر از خوان برخیزند . . . "

" و ما را به گیلان رسمی نیکوست : چون مهمان را به خانه برند ، خوان بنهند و کوزه های آب حاضر کنند ، و خانه خدای (= صاحب خانه) و متعلقان همه بروند ، مگر یک تن در جایی دور باز ایستد از بهر کاسه نهادن ، تا مهمان چنان که خواهد نان بخورد . . . "

این رسم هنوز در روستاهای گیلان برقرار و جاری است .

نیکی کن و به آب انداز

در قابوس نامه هیچ بابی نیست که از مطالب طرفه و تازه و اطلاعات با ارزش و گفتارهای خردمندانه خالی باشد .

اما برای دانستن تمام آن ها باید کتاب راز آغاز تا پایان مطالعه کرد .

و شاید ما روزی گفتاری درباره روش مطالعه متن های قدیم فارسی و فواید آن بیآوریم .

اما اکنون جز آوردن حکایتی کوتاه از آن امکان پذیر نیست .

این حکایت را از باب ششم " اندر فروتنی و افزونی هنر " برگزیده ام .

نویسنده آن را در تأیید این گفته خویش آورده است :

" نیکی کن . . . و بر نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم در این جهان به تو رسد پیش از آن که به جای دیگر روی . . . پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یک روز بر (= میوه و ثمر) دهد . "

شنیدم که متوکل (خلیفه عباسی) را بنده ای بود فتح نام ، بغایت خوب روی و روزبه - و همه هنرها و ادب ها آموخته و متوکل او را به فرزندی پذیرفته و از فرزندان خود عزیزتر داشتی .

این فتح ، خواست که شنا کردن آموزد .

ملاحان آوردند و او را در دجله شنا کردن همی آموختند و این فتح هنوز کودک بود و برشنا کردن دلیر نگشته بود .

اما چنان که عادت کودکان است ، از خود می نمود که شنا آموخته ام .

یک روز پنهان از استاد به دجله رفت و اندر آب جست ، و آب سخت قوی می رفت .

فتح را بگردانید . چون فتح دانست که با آب بسنده نیابد (= حریف آب نیست) ، با آب بساخت و بر روی آب همی شد (= می رفت) تا از دیدار مردم نا پیدا شد .

چون وی را آب پاره ای ببرد ، بر کنار دجله سوراخ ها بود .

چون به کنار آب به سوراخی برسد ، جهد کرد ، و دست بزد و خویشتن اندر آن سوراخ انداخت ، و آنجا بنشست و با خود گفت :

تا خدای چه خواهد ، بدین وقت باری خود را از این آبِ خونِ خوار جهانیدم ، و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح در آب جَشت و غرقه شد ، از تخت فرود آمد ، و بر خاک بنشست و ملاحان را بخواند ، و گفت : هر که فتح را ، مرده یا زنده ، بیارد هزار دینارش بدهم و سوگند خورد که تا آن گاه که وی را بر آن حال که هست ، نیارند من طعام نخورم !

ملاحان در دجله رفتند و غوطه می خوردند و هر جای طلب می کرد تا سر هفت روز ، اتفاق را (= از قضا ، اتفاقاً) ملاحی بدان سوراخ افتاد .

فتح را بدید . شاد گشت و گفت : هم این جا باش تا زورقی بیاورم . از آن جا بازگشت و پیش متوکل رفت و گفت :

- یا امیرالمؤمنین ، اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی ؟

گفت : پنج هزار دینار بدهم .

ملاح گفت : یافتم فتح را زنده .

زورقی بیاوردند و فتح را بردند .

متوکل آنچه ملاح را گفته بود ، بفرمود تا در وقت بدادند .

وزیر را بخواند و گفت که در خزینۀ من رو ، هر چه هست یک نیمه به درویشان ده .

آن گاه گفت : طعام بیاریت (= بیاورید) که وی گرسنه هفت روزه است .

فتح گفت : یا امیرالمؤمنین من سیرم .

متوکل گفت : مگر از آب دجله سیر شدی ؟

فتح گفت : نه ، که من این هفت روز گرسنه نبودم ، که هر روز بیست تا نان بر طبقی نهاده ، بر روی آب فرود آمدی ، و من جهد کردم تا دو سه تا از آن نان بر گرفتمی و زندگانی من از آن نان بودی و بر هر نان نوشته بود که : محمد بن الحسین الاسکاف (اسکاف در عربی به معنی کفاش است) .

متوکل فرمود که در شهر منادی کنید که آن مرد که نان در دجله افکند کیست ، و بگو بیت تا بیاید که امیرالمؤمنین با او نیکویی خواهد کرد ، تا نترسد . چنین منادی کردند . روز دیگر مردی بیامد و گفت : منم آن کس .

متوکل گفت : به چه نشان ؟

مرد گفت : به آن نشان که نام من بر روی هر نانی نوشته بود که محمد بن الحسین الاسکاف .

متوکل گفت : نشان درست است . اما چندگاه است که تو در این دجله نان می اندازی ؟

محمد بن الحسین گفت : یک سال است .

متوکل گفت : غرض تو از این چه بود ؟

مرد گفت : شنوده بودم که نیکی کن و به آب انداز که روزی بر دهد، و به دست من نیکی دیگر نبود.

آنچه توانستم همی کردم و با خود گفتم: چه بر دهد ؟

متوکل گفت : آنچه شنیدی کردی ، بدانچه کردی ثمره یافتی .

متوکل وی را در بغداد پنج ديه ملک داد .

مرد بر سر ملک رفت و محتشم گشت و هنوز فرزندان او در بغداد مانده اند .

و به روزگار القائم بامرالله من به حج رفتم .

ایزد تعالی مرا توفیق داد تا زیارت خانه خدای بکردم ، و فرزندان وی را بدیدم و این حکایت از پیران و

معمران (= سال خوردگان) بغداد شنودم .

پس تا بتوانی از نیکی کردن میاسای ، و خود را به نکوکاری به مرذمان نمای و چون نمودی ، به خلاف

نموده مباش ، و به زبان دیگر مگویی و به دل دیگر مدار ، تا گندم نمای جو فروش نباشی .

*

بسیاری از رسم ها و آیین های ایران باستان هست ، که نام و نشان آن تنها در کتاب گران بهای قابوس نامه به یادگار مانده است .

از این کتاب ، علاوه بر فواید ادبی و لغوی و هنری ، می توان از نظر شناخت زوایا و گوشه های ناشناخته جامعه ایران بهره های بسیار برد .

در حقیقت بسیاری از دانستنی ها درباره تاریخ ، و فرهنگ و جامعه ایرانی هست که قابوس نامه منبع منحصر به فرد آن است و شناخت آن ها را فقط مدیون این کتاب بی مانند هستیم .

دریغا که در ادوار گوناگون تاریخی ایران ، کتاب هایی چون قابوس نامه کمتر نوشته شده و اگر هم تألیفی در این زمینه وجود داشته ، بر اثر حوادث هولناک ، غارت ها و یورش ها و قتل عام ها و ویرانگری ها از میان رفته و پرده فراموشی بر بسیاری از گوشه های تاریخ اجتماعی ایران و مردم آن کشیده است .

از همین روی وجود کتابی چون قابوس نامه غنیمتی است گران بها و مردم ایران باید برای آشنایی به راه و رسم زندگانی نیاکان با فرهنگ خویش هیچ لفظ یا عبارتی از آن را ناخوانده نگذارند و بکوشند تا گوهرهای گران بهای دانش و بینشی را که در این گنجینه پُر بها نهفته است بیرون آورند و آن را وسیله افتخار و سر فرازی فرزندان ایران سازند .

مسعود سعد سلمان

مسعود سعد سلمان ، شاعر بلند طبع و نیکو سخنِ اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری ، یکی از گویندگانی است که در میان بیش از دوازده هزار تن گوینده فارسی زبانی که نام آنان در کتاب ها ثبت شده کمتر نظیری داشته است .

مردی است شجاع ، بلند همت و فصیح ، با زبانی سخن گو که در سه زبانِ پارسی و عربی و هندی دیوان داشته و دستِ کم در زمینه سخنِ پارسی شعر تمام معاصرانش در برابر سخن شیوای وی رنگ می باخته است .

با این ادب و فصاحت و شعر و هنر او به قدرِ سرِ سوزنی در کاستن از تیره بختی ها و درد و رنج های جان گاهِ وی تأثیر نداشت .

نوزده سال از بهترین دوران های زندگانی خود را بر سرِ کوه های بلند ، در سرزمین های عفونت زا و بد آب و هوا ، در سیاه چال زندان ها گذرانید .

گاه او را در جایی دور افتاده در سر زمین هند ، در قریه ای به نام دهک در خانه ای می نشانند و گاه او را از هند به ایران می آوردند و در دژِ « سو » در سیاه چالی می کردند و بند بر پایش مینهادند ، چندان که گرانی کُند و زنجیر بندهای پای وی را می گذاخت و گاه او را از آن جا به قلعه نای می بردند که از بلندی سر بر آسمان می سود و به گفته شاعر قضا و بلا از فرازِ آن در عرصه گیتی پراکنده می شد .

ده سال از جوانی مسعود به دستور سلطان ابراهیم غزنوی در این سه زندان تباه شد و شرح دردها و رنج هایی که در آن مکان ها خاصه در قلعه نای کشیده بود ، برگ هایی جاویدان بر دفترِ شعرِ پارسی افزود .

از آن پس به شفاعت دوستان از زندان آزاد شد و بعد از مدتی کوتاه بار دیگر به سخن چینی حاسدان و به جرم دوستی با یکی از رجالِ دربارِ سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی بار دیگر به زندان افتاد و بیش از هشت سال دیگر - نزدیک نوزده سال - را در زیر زنجیر سپری کرد .

پس از آن به شفاعت مردی نکوکار - ثقه الملک طاهر بن اعلی - پیر و رنجور و علیل و ناتوان از زندان رهایی یافت و از خدمت دیوان یکباره کناره گرفت و تا پایان عمر به گوشه عزلت نشست و نظم جان فزای را پیوند عمر خویش ساخت .

سرگذشت اندوه بار مسعود پسر سعد پسر سلمان در کتاب های ادب و نیز در مقدمه دیوان او به تفصیل مندرج است قصد ما در این مقام گفتگوئی کوتاه از مقام شاعری مسعود و ارزیابی شعر گران قدر وی و نوآوری هایی است که وی در شعر پارسی کرده است .

اما پیش از وارد شدن در این گفتگو گواهی یکی از نویسندگان را که در حدود ۳۵ سال پس از درگذشت مسعود سعد نوشته شده یاد میکنیم .

گواه این حادثه نظامی عروضی مؤلف کتاب معروف و پر ارزش « چهار مقاله » است .
می گوید : صاحب غرضان به سلطان ابراهیم غزنوی گفتند که پسرش سیف الدوله محمود، قصد براندازی و جانیشینی وی را دارد. سلطان فرمود تا پسر را با جمله مدعیان بند کردند و به حصارها فرستادند و از آن جمله یکی مسعود سعد بود .

در دنباله قصه گوید : و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در بلندی به چه درجه رسیده و در فصاحت تا چه پایه است .

وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم ، موی بر اندام من برپا خیزد و جای آن باشد که آب از چشم من برود .

به گفته چهار مقاله تمام این شعرها را بر سلطان فرو خواندند و بر او هیچ اثر نکرد و آن آزاد مرد را در حبس باقی بداشت .

نظامی عروضی می افزاید که چندان قصیده فصیح و گران بها که از طبع مسعود سر زد البته هیچ مسموع نیفتاد .

و سپس : " آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس به سر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند " و من (= نظامی عروضی) نمیدانم که این حال را بر چه حمل کنم ؟

بر ثبات رأی یا غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی (= ترسوئی) در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت بر این حزم و احتیاط ستایش کرد . "

گاهی مسعود زندان های خود را سُمج ، یعنی سوراخی که در تپه های دامنه کوه می کنند تا گوسفندان را در هنگام ریزش تگرگ و باران شدید در آن پناه دهند ، می خواند .
روزی از مرگ پسر جوان خود صالح می نالد و شکوه میکند که در واپسین دم زندگی فرزند بر بالین وی نبوده است .

گاه به شکایت گوید : مردی که سه گرمابه در خانه داشت ، اکنون سه سال است که رنگ حمام ندیده و موی های سر او همچون نمدی مرطوب بر دوشش سنگینی می کند و آزارش می دهد .
گاه از بد رفتاری و بد زبانی زندان بان خود لب به شکایت می گشاید و او را "خوکی کریه روی " می خواند و زمانی روزن زندان ، روزنی چنان خرد را که از دو قطره باران به هم پیوسته جز یکی را به زیر نمیگذارد ستایش می کند و آن را مایه زندگی خویش می نامد :

ای دلارای روزنِ زندان
دیدگان را ، نَعیمِ جاویدی
بی محاق و کسوف بادی از آنک
شب مرا ماه و روز خورشیدی
همه سَعَدَمِ تویی از آن که مرا
فلک مشـتـری و ناهـیدی
هم اگر دیو بیـنم از تو رواست
که گذرگاه تخت جمشیدی *
به امید تو زنده ام ، ورنه
مر مرا کشته بود نومیدی

(* در ادب فارسی افسانه های جمشید و سلیمان به هم آمیخته است. مراد مسعود از « دیو » حاملان ابر پاره هاست که آن ها را تخت جمشید ، یعنی بساط سلیمان می خواند و می دانیم که بساط سلیمان را دیوان حمل می کرده اند .)

۱ - با تمام این درد و رنج ها ، در دیوان بزرگ مسعود سعد به نوآوری های فراوان می توان برخورد : نخستین نوآوری وی همان سرودن حبسیه هاست .

مسعود نخستین شاعر پارسی گوی است که به زبان شعرا از رنج زندان نالیده است. درباره فصاحت و زیبایی این نوع شعر چیزی بر آنچه نظامی عروضی گفته است نمی توان افزود.

این سنت پس از وی شاعران بزرگ دیگر، استادانی مانند خاقانی و کمال الدین اسماعیل نیز دنبال شد.

اما هیچ یک به مسعود نرسیدند و در این زمینه هم فضل تقدم و هم تقدم فضل از آن اوست .
بهرتر است به جای هر گفت و گویی دو قطعه از حبسیه های وی را نقل کنیم:

از کرده خویشتن پشیمانم
جز توبه ره دگر نمی دانم
کارم همه بخت بد پیچاند
در کام ، زبان همی چه پیچانم
این چرخ به کام من نمی گردد
بر خیره سخن همی چه گردانم
تا زاده ام ، ای شگفت ، محبوسم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت
چندین چه زنی ؟ که من نه سندانم
در خون چه کشی تنم ؟ نه زو بینم
در تف چه بری دلم ؟ نه پیکانم

حَمَلَه چِه کَنی؟ که کُند شمشیرم
پویه چِه دَهی؟ که تنگ میدانم
رو رو، که بایستاد شب‌دیزم
بَس بَس، که فرو گُست خفتانم
سُبْحان الله، مرا نگوید کس
تا من چِه سزای بندِ سلطانم!

*

و اینک بیتی چند دیگر، از قصیده بسیار معروف حصار نای:

نالَم به دِل چو نای من اندر حصارِ نای
پستی گرفت همتِ من زین بلند جای
آرد هـوای نای مرا ناله های زار
جز ناله های زارچه آرد هوای نای؟
گردون به درد و رنج مرا کشته بود، اگر
پیوندِ عمرِ من نشدی نظمِ جان فزای
ای مِحنتِ ار نه کوه شدی، ساعتی برو
وی دولت، ار نه باد شدی، لحظه ای بپای
ای بی هنر زمانه مرا پاک درنورد
وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای
در آتشِ شکیم چون گل فرو چکان
بَر سَنگ امتحانم چون زر بیازمای
ای اژدهای چرخِ دَلَم بیشتر بخور
وی آسیای چرخِ تنم نیکتر بسای

ای تن جَزَع مَكُن که مجازی است این جهان

وی دِل غَمین مَشو که سِپَنجی است این سَرای

۲- در اصطلاح ادب « مستزاد » شعری را گویند که هر مصراع آن مرکب از دو جزء ، یکی بلندتر و یکی کوتاه تر ، البته هر دو در یک بحر و با پایه های مشابه عروضی باشند .
معروف ترین مستزاد فارسی منسوب به مولانا جلال الدین است ، اما از او نیست و همگان دست کم نخستین بیت آن را شنیده اند :

هَر لَحظه به شکلی بُتِ عَیارِ بَرآمد

دل بُرد و نِهان شد

هَر دَم به لباسِ دِگَر آن یارِ بَرآمد

گه پیر و جوان شد

و این ترتیب ، تا پایانِ غزل ادامه می یابد .

نخستین و کهن ترین مستزاد زبان فارسی را در دیوان مسعود سعد می توان یافت و با قرینه هایی که در دست است و اکنون جای یاد کردن آن نیست ، ظاهراً باید مسعود مخترع این قالب در شعر فارسی باشد و شاعران بعدی کار وی را تکامل بخشیده باشند .

۳- نخستین « شهرآشوب » زبان فارسی را نیز مسعود سعد سروده است .

شهرآشوب شعری است که در آن شاعر اصناف ، گروه ها و رده های اجتماعی ، صاحبان مشاغل یا هنرهای گوناگون را وصف می کند و معمولاً برای این کار معشوقی خیالی از صاحبان آن صنف یا هنر برای خویش فرض می کند و به توصیف او می پردازد .

شهرآشوب ممکن است در قالب مثنوی ، یا رباعی های پیاپی و مربوط به هم سروده شوند و خلاصه شاعر درانتخاب قالب خاص برای کار خود، آزاد است .

شهرآشوب ، مسعود سعد به صورت قطعه هایی است با وزن ها و قافیه های گوناگون .

عنوان هریک از این قطعات نیز مصراعی جداگانه است .

شاعر در این قطعه دلبران : عنبر فروش ، ترسایچه ، رنگ ریز ، رقااص ، میهمان ، صوفی ، رگ زن ، جعد موی (دارای موی پُر چین و شکن) ، خباز ، پای کوب ، کشتی گیر ، درودگر ، شاعره ، چاه کن ، خوش آواز ، نحوی و . . . را ستوده است .

نا گفته پیداست که از این شعر فواید اجتماعی بسیار به دست میآید.
مثلا وی درباره « یار کبوتر باز » گفته است :

صفت یار کبوتر باز است
اُنسِ تو با کبوتر است همه
ننگری از هوس به چاکرِ خویش
هم بساعتِ برِ تو باز آید
هر کبوتر که رانی از برِ خویش
رفتن و آمدن به نزدِ رهی
چون نیآموزی از کبوتر خویش

*

صفت یار دروگر (= درودگر) گفته است
نزار و تافته گشتم بسان ساز وی تو
مکن ، بترس ز ایزد ، زعاقبت بندیش

چو مته تو شدم در غمِ تو سر گردان
بسان چوبِ تو از اسکنه شدم دل ریش
همیشه هجران جویی بسان اره خود
بسوی خویش تراشی همه چو تیشه خویش

از قطعه نخست برمیآید که کبوتربازی ، فرستادن کبوتران «جَلد» و گرفتن کبوتر رقیبان به استناد همین گفته مسعود سابقه ای هزار ساله دارد.

در قطعه دوم نام بعضی افزارهای درودگری :

سازو (نخى نازک و تابیده که به جای خط کش امروزی به کار گرفته می شود و تا چندی پیش نیز به کار می رفت و آن را « ریمان » می خواندند) ، مته ، اسکنه ، اره و تیشه ثبت شده و سابقه کهن این افزارها و نام آنها را نشان می دهد .

پس از مسعود ، مدتی دراز نشانی از سرودن شهر آشوب در شعر فارسی نیست .

از قرن نهم هجری به بعد بار دیگر سرودن شهر آشوب در شعر فارسی رونق می گیرد .

۴ - در پایان دیوان مسعود سعد سه بخش زیر عنوان :

" ماه های فارسی " و " نام روزهای فرس " و " روزهای هفته " وجود دارد.

در بخش نخست قطعاتی است در توصیف ماه های ایرانی (فروردین ، اردی بهشت . . .) و ستایش ملک ارسلان بن مسعود .

برای بخش دوم اندک توضیحی لازم است :

در ایران قدیم سال به ۱۲ ماه سی روزه تقسیم می شد و هر روز از ماه نامی خاص داشت .

مثلا روز اول هر ماه را اورمزد - روز دوم را بهمن - روز سومین را اردی بهشت روزو . . . می نامیدند .

نام دوازده روز از هر ماه (مثل نام روزهای دوم و سوم) با نام ماه ها منطبق بود (نام ماه ها نیز نام مهین فرشتگان دین زردشت است) و در هر ماه وقتی نام روز و نام ماه یکی میشد (مثل: اردی بهشت روز از اردی بهشت ماه) آن روز را جشن می گرفتند .

در هر حال در بخش « نام روزهای فرس » سی قطعه در توصیف هریک از آن روزها و باز ستایش ملک ارسلان سروده شده است.

" روزهای هفته " نیز بر همین قیاس ، وصفی از هر روز و ستایشی از همین پادشاه است .

در تاریخ شاهان ساسانی ، و خاصه خسرو پرویز نوشته اند که رامشگران خسرو برای هر روز از ماه و هر روز از سال و هر روز از هفته سرودی خاص با آهنگی ویژه آن روز ساخته بودند و تمام این نواها در روزهای مربوط به خود نواخته می شد .

نام بسیاری از این نواها در کتاب های تاریخ و ادب ، و حتی در فرهنگ های فارسی آمده است .

آیا شعرهای مسعود برای روزهای ماه و هفته و توصیف هرماه - که با وزن ها و قافیه های گوناگون سروده شده - سروهایی نیست که شاعر آنها را برای خواننده شدن در مجلس ملک ارسلان ساخته و هر قطعه در روز مناسب با نوایی خاص خوانده می شده است؟

اگر این حدس درست باشد (که دلیلی بر رد آن در دست نیست) مسعود سعد یکی از رسم های ایران کهن و دوران پیش از اسلام را نیز زنده کرده و در کتاب گران بهای خود به یادگار نهاده است ، خاصه آن که در مثنوی که در " مدح و وصف درباریان و عمله خلوت و ارباب طرب سلطان شیرزاد بن مسعود " سروده به تفصیل از چنگی و نایی و جعبه زن و رقص و خواننده و ندیمان نام برده و بی پرده خصوصیات هر یک را بیان کرده و ظاهراً خود او نیز منصب ندیمی داشته و در چنین مجالسی حضور می یافته است ؟ وجود این مثنوی قرینه ای است بر تأیید صحت آنچه به حدس گفته آمد .

بدین روی دیوان مسعود گنجینه ای است پر بها که از مدتی نزدیک به هزار سال پیش برای ما به یادگار مانده و سخن پارسی را در عالی ترین جلوه های خویش در آن روزگار به خواننده عرضه میدارد. دریغ که نسخه ای درست و کم غلط ، با طبعی دقیق و انتقادی از دیوان وی ، هنوز انتشار نیافته است . با این حال تمام فوایدی را که مذکور افتاد از همین نسخه چاپی رایج دیوان عزیز وی می توان به دست آورد .

پوریای ولی

پیر پهلوانان ، شاعر ، عارف

هیچ ایرانی ، بلکه هیچ فارسی زبانی نیست که با داستان ها و آداب پهلوانی و پهلوانان سر و کار داشته و روزی گذارش به زورخانه افتاده باشد و نام پوریای ولی را نشنیده باشد و شاید در هیچ جلسه ی ورزش باستانی نیست که ازاین پهلوان عارف به تجلیل و احترامی نزدیک به تقدیس یاد نشود.

این شخص وجود واقعی تاریخی داشته ، در قرن هفتم و ربع اول قرن هشتم هجری میزیسته . در لغت نامه دهخدا آمده است که اصل او از مردم گنجه بوده ولی خود به خوارزم منتسب است و تخلص شعریش قتالی است :

پهلوان محمود قتالی خوارزمی .

رضاقلی خان هدایت در تذکره ریاض العارفین خود آورده است :

" گویند کسی در قوت با وی برابری نکرده ، بعضی او را پسر پوریای ولی دانسته و برخی این لقب را بر خود آن جناب بسته "

سپس گوید : این دومی صحیح تر است .

در ترجمه ی حالش وی ادامه میدهد :

به هرتقدیر عارفی کامل و کاملی واصل بوده ، حقایق و معارف بسیار از وی بروز و ظهور نموده ، مثنوی کنزالحقایق از منظوماتش آن جناب است .

بعضی از اشعار آن کتاب و گلشن (مقصود گلشن راز شیخ محمود شبستری است) به هم آمیخته ، غالباً از کنز الحقایق بوده باشد زیرا . . . کنز الحقایق در ۷۰۳ پایان یافته و شیخ شبستری هفده سال بعد از آن گلشن را منظوم نموده .

وفاتش در سنه ی ۷۲۲ ه . ق . ، مزارش در خیه خوارزم است .

گویند در شبی که وفات یافت این رباعی را گفت و علی الصباح مُرده بر سجاده اش یافتند .

امشب ز سرِ صدق و صفای دلِ من
در می‌کده آن هوش ربایِ دلِ من
جامی به کفَم داد که بستان و بنوش
گفتم نخورم ، گفت برای دلِ من

این است خلاصه ی آنچه در تذکره های گوناگون

در ترجمه ی احوالِ وی می‌یابیم .

"این تذکره ها بخشی کوتاه از مثنوی کنزالحقایق ، چند رباعی و تک بیت نیز از او نقل کرده اند ، همی و بس .

شادروان دهخدا در پایان ترجمه ی بسیار کوتاهی که از احوالِ وی در ذیلِ پوریای ولی آورده (زیر نام قتالی ، محمود ، یا پهلوان محمود چیزی در لغت نامه نیامده است) این جمله را افزوده است :

درباره ی پوریای ولی افسانه هایی در میانِ پهلوانان و زورخانه کاران رایج است .

"اما هیچ اشاره ای به این افسانه ها نمی کند ."

راستی این افسانه ها چیست ؟

*

اگر یکی از کتابهای تذکره ی عارفان ، مانند تذکره اولیای عطار ، نفحات الانسِ جامی و مانند آن را در مطالعه گیریم و به ترجمه ی حالِ عارفانِ بزرگ نظری بیفکنیم می بینیم اغلب درباره ی آغاز کار و روی آوردن جدی ایشان به تصوف و "تغییر حال" آنان داستان هایی نقل شده است .

این داستان ها بعضی بسیار ساده هستند چنان که مثلاً فلان عارف سخنی از کسی شنید و در او کارگر افتاد و کارِ دنیا را ترک گفت .

در مورد سنایی غزنوی گفته اند ، که نخست شاعری ستایشگر و از مدآحانِ دربار بود .

روزی بر درِ گلخنی می گذشت که مردی مجذوب معروف به دیوانه ی لای خوار در آن گلخن بود و با کسی نشسته بود و قدری دُرِدِ شراب در پیش داشتند .

دیوانه به رفیقِ خود گفت :

بریز به کوری چشم سنائی شاعر که خدمتِ شاهان می کند و کمرِ زرین می بندد و خویشتنِ خویش را در خدمتِ آنان خوار می دارد . گفته اند شنیدنِ این سخن چنان در سنائی موثر افتاد که از آن روز بیتی در ستایش کسی نگفت و از ستایشگری متوسط به حد پیشوایی شعر صوفیانه ترقی یافت .

گاه نیز این گفته ها کاملاً جنبه ی افسانه دارد مانند آنچه درباره ی شیخ عطار گفته اند که در داروخانه ی (= دکانِ عطاری) خود به کار سرگرم بود .

درویشی بر او بگذشت و از او چیزی خواست .

عطار چیزی بدو نداد ، شاید سخنی سرد نیز بر زبان راند .

درویش بدو گفت : با این دوستی دنیا که در دلِ تُست چگونه خواهی مُرد ؟

عطار به درویش گفت : تو چگونه خواهی مُرد ؟

درویش گفت : من چنین ، آنگاه کاسه یا کشکولی را که در دست داشت زیرِ سر نهاد و بخفت و عبای خود را بر سر کشید .

چون او را بدیدند مُرده بود .

این واقعه در فریدالدین عطار سخت اثر کرد و در راه سلوک ثابت قدم شد .

پیداست که این روایت افسانه می نماید .

از این گونه داستان ها برای تمام صوفیانِ بزرگ :

ابوسعید ، شیخ ابوالحسن ، شبلی ، بایزید ، جُنید و حتی مولانا جلال الدین (در دیدار او با شمس تبریزی) ساخته اند .

یکی از این داستانها نیز برای پوریای ولی ساخته شده است که البته مربوط به تغییر حالِ روحی و گشوده شدنِ درهای معرفت بر دلِ اوست و با پهلوانی و زور آوری او کاری ندارد .

خلاصه این داستان آن است که پهلوان محمود ، همچنان که در ترجمه ی حالش نیز نوشته اند مردی بود که کسی در قوت با وی برابری نکرده بود .^۱ این نکته از بعضی شعرهای او نیز بر میآید :

آنیم که پیل بر نتابدِ لَتِ ما

بَر چرخ ززند نوبتِ شوکتِ ما ۱

گر در صفِ ما مورچه ای گیرد جای
آن مورچه شیر گردد از دولتِ ما

با این حال پهلوان محمود در عینِ نیرومندی و قوی دستی مردی افتاده و فروتن بود. این نکته نیز از همین اندک مایه شعری که از وی در تذکره ها آمده است استنباط می شود :

گر بر سرِ نفسِ خود امیری مَرَدی
وَر بر دگری نُکته نگیری مَرَدی
مَرَدی بُبود فتاده را پای زدن
گر دستِ فتاده ای بگیری مَرَدی .

روزی ناگهان آوازه درافتاد که جوانی نوحاسته که تازه قدم درعرصه ی ورزش و پهلوانی نهاده از پهلوان محمود کشتی طلب کرده است .

این کار پیش از آن که عجیب باشد نابخردانه و دور از منطق مینمود .

خواستار کشتی گرفتن با چنین پیلِ دمانی که پوریای ولی بود ، به نیرومندی و در عین حال پختگی و آزمودگی فراوان نیاز داشت .

این جوان با این اقدام نا آزموده ی خویش خودرا یک سره از محیطِ زور آوری و پهلوانی خارج می کرد .

کاری هم از دستِ پهلوان محمود بر نمی آمد .

جوانی نوحاسته از او کشتی طلب کرده است .

یا باید با او کشتی بگیرد و یا به شکست خود اعتراف کند .

بنابراین راهی جز کشتی گرفتن برای او باقی نمی ماند .

ناگزیر با کشتی موافقت کرد و فرصتی برای تهیه ی مقدمات و ریختنِ خاکِ کشتی و آماده کردن میدان قرار دادند .

در این فاصله در یکی از شب‌ها که پهلوان محمود به راه‌خانه‌ی خود می‌رفت، پیرزنی را دید که بر در مسجدی، خانقاهی یا مکان مقدس دیگری به سوزِ دل می‌کرید و با خدا مناجات و راز و نیاز می‌کند و به حاجت از وی می‌خواهد که فرزندش را بر پهلوان محمود پیروزی دهد.

پوریای ولی پیش می‌رود و با نرمی و آرامی و همدلی از مادر غمدیده ماجرای فرزندش را جویا می‌شود.

پیرزن بدو می‌گوید: می‌دانم که پسرم حریفِ کشتی پهلوان محمود نیست.

اما، او عاشقِ فلان دختر است و معشوقش بدو گفته که اگر پشتِ جهان پهلوان را به خاک برساند به زناشویی با او رضا خواهد داد.

من میدانم که فردا پسرم کشتی را بدو خواهد باخت و نه تنها دیگر راهی به عالم پهلوانی نخواهد یافت بلکه به فراقِ ابدی معشوق نیز مبتلا خواهد شد و بیم دارم که تابِ تحمل این غم را نیاورد.

پوریای ولی با مهربانی بدو می‌گوید:

مادر اندوه به خود راه مده، خداوند قادر متعال وسیله‌ها دارد که ما بندگان قادر به درکِ آن نیستیم.

دل خوش دار و کارِ خود را به خدای واگذار.

پس از این دلداری با پیرزن وداع میکند و به راه خود می‌رود.

چند روز دیگر موعِدِ کشتی فرا می‌رسد.

دو حریف در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و سرشاخ می‌شوند و فنی چند ردّ و بدّل می‌کنند.

پهلوان محمود به گفته کشتی‌گیران "کشتی را اداره می‌کرد" و دست به حمله نمی‌زد.

سرانجام پس از ساعتی جوان به پوریای ولی حمله می‌برد.

پهلوان محمود نیز وامی‌دهد و می‌گذارد تا جوان پُشتِ او را به خاک برساند.

گویند در همان لحظه بود که درهای معرفت بر دل او گشوده شد و در زُمره‌ی خاصانِ حق درآمد.

بیتی سخت معروف هست که هرروز در زوزخانه‌ها خوانده می‌شود و حاکی از همین معنی است:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

سراینده این بیت نیز پهلوان محمود قتالی خوارزمی است .

از میان رباعی های او چندتایی را که دارای معانی بلند انسانی و تربیتی و عرفانی است نقل می کنیم :

گر مردِ رَهِی نَظَرِ به رَه باید داشت
خود را نِگه از هِزار چَه باید داشت
در خانهِ ی دُستان چو مَحْرَم گشتی
دَسْت و دِل و دِیده را نِگه باید داشت

*

با قوتِ پیل ، مور می باید بود
با مُلکِ دو کون ، عُور می باید بود
این طُرفه نِگرن که عیبِ هر آدمئی
می باید دید و کور می باید بود

*

گر کارِ جهان به زور بودی و نَبَرَد
مرد از سَرِ نامرد بَر آوردی گرد
این کارِ جهانِ چو کعبتین است و چو نَرَد
نامرد زِ مرد می بَرَد ، چِتوان (= چه توان) کرد؟

*

آنم که دل از کون و مکان برکندم
وز خوان جهان به لقمه ای خرسندم
کندم ز سر کوه قناعت سنگی
آوردم و بر رخنه ی آذافکندم

*

از دفتَرِ عشقِ راز می خوان و مگوی
مرگب پی این طایفه می ران و مگو
خواهی که دل و دین به سلامت ببری
می بین و مکن ظاهر و می دان و مگوی

*

تا بر سر کبر و کینه هستی پستی
تا پیرو نفس بُت پرستی مستی
از فکر جهان و قید اندیشه ی او
چون شیشه ی آرزو شکستی ، رستی

بیت های معدودی هم از مثنوی کنز الحقایق او نقل شده همه بیت های بلند و زیبا و آموزنده است:

بهشت و دوزخَت با تُست در پوست
چرا بیرون ز خود می جویی ای دوست
اگر تو خوی خوش داری به هز کار
از آن خوبت بهشت آید پدیدار

وگر خویِ بدتِ اندرِ رُباید
 از آن جز دوزخِت چیزی نیاید
 دَهانِ تو کِلیدانی ۲ است هموار
 زبَانِ تو کِلیدِ آن ، نِگه دار
 بهشت و دوزخِت را یک کِلید است
 کِلیدِ این چنین هرگز که دیده است
 کز او گه گل دَمَد در باغ و گه خار
 گهی جَنّت گُشاید زو گهی نار
 زبانت را کِلیدی همچنان دان
 بدان کت آرزو باشد بگردان
 به خیری گر بگردانی نَعیم است
 به شری گر بجنبانی حَجیم است
 چه نیکو گفت آن مردِ سُخُن دان
 بدان صوفیِ سرگردانِ حیران
 که صوفی و امام و شیخ و زاهد
 سه ماهه ۳ دار و خلوت نشین و عابد
 همه گشتی و کارت شد بسامان
 کُنون وقت است اگر گردی مُسلمان
 مُسلمانی و رایِ این و آن است
 که آن از علمِ خاصِ الخاصِ جان است
 به کس مپسند آنچه نیست در خور
 مُسلمانی همین است ای برادر

علاوه بر تمام این مراتب ، شهرتش پوریای ولی به جایی رسیده که خود جزء قهرمانانِ افسانه ها قرار گرفته است .

بزرگ ترین داستانِ عوامانه ی فارسی که تا کنون نوشته شده کتابی است به نام بوستانِ خیال اثر محمد تقی جعفری حسینی متخلص به خیال (کتاب دیگری به نام بوستان خیال ، که آن هم داستان عوامانه و قدری کوچکتر از امیرارسلان است نوشته و چاپ شده است و مولف آن معلوم نیست و با این کتاب که مورد نظر ماست یکی نیست) که در سال ۱۱۵۵ ه . ق . (مطابق ۱۷۴۱ میلادی) در هند در پانزده جلد نوشته شده و نسخه های آن در کتابخانه های مختلف گیتی پراکنده است .

در این کتاب ، شاید برای نخست بار در زبان فارسی ، به کشف دنیای جدید (آمریکا) اشاره شده ، اما چون مولف گویا فقط اطلاعی مبهم از این اکتشاف داشته ، آن را در داستان خویش به صورت یکی از عناصر به کار میبرد و یکی از قهرمانانِ خود به نام شاهزاده بدر منیر را که از بازماندگانِ خلفای فاطمی مصر است ، به طریقه ای سحرآمیز بدان سر زمین میفرستد .

در نظرِ مولف ، آن قاره نیز کشوری است مانند هند یا ایران و پادشاهی دارد با یکی از نام های جاری در سرزمین های فارسی زبان .

وی سلطان رکن الدین غریب نواز نام دارد .

نیز بر اثر وقوع حوادثی که شرح آن در این مختصر ننگند ، پوریای ولی نیز بدین سرزمین افتاده و در آن دیار ورزش خانه ای تاسیس کرده ، به آموختن فنون پهلوانی به جوانان و نوخاستگان می پردازد .

در این داستان پوریای ولی شاگردِ حکیمی به نام زَرطوس دانسته شده است .

وی نزد این حکیم فنونِ حکمت را آموخته و در هنگام پیش آمدن دشواری ها پادشاه را به یاری باطنش روشن خویش ، یا سود جستن از رَمَل و اسطرلاب یاری می کند .

حکیم پوریا در این داستان فرزندی ندارد و از این روی شاهزاده بدر منیر را که بدان سر زمین افتاده است به فرزندی برمی دارد .

هر بخش از بوستان خیال نامی جداگانه دارد .

سرگذشت این شاهزاده در قسمتی به نام خورشید نامه آمده است .

مولف کتاب گوید :

بدر منیر به ینگ دنیا افتاد و در آن جا ورزش خانه ای دید و پیری که به صلابتِ تمام بر کُرسی نشسته ، نوخاستگان را تعلیم ورزش می کند .

سپس شاهزاده نزد زنی سال خورده به نام سرفراز خاتون ، که مادر زن حکیم زرتوس استاد پوریا بوده است می رود .

سرفراز خاتون درباره ی پوریای ولی بدو چنین می گوید :

" آن ورزش خانه که بر در شهر دیدی ورزش خانه ی حکیم پوریای ولی آن مرد سال خورده بود که او را برگرسی نشسته دیدی . . . شاگرد داماد من است و در صلاح و ریاضت مثل خود ندارد و در فنون مبارزت و علم کشتی و امثال آن رستم و اسفندیار حلقه ی غلامی او را در گوش باید کشند . . . ولی کامل است . ای شاهزاده تو را به فرزندی او می دهم سعادت خود بدان و شاگرد و فرزند او باش که آخر به دولت صاحب قرانی خواهی رسید ." و نیز :

" چون حکیم پوریا شاهزاده را دید . . . گفت حقا که تو صاحب قران روزگاری ، برای این که در همین نزدیکی حکیم زرتوس استاد خود را به خواب دیدم .

گفت : ای پوریا امروز و فردا این صاحب قران در این مُلک می رسد ، زهی سعادت تو که او را تربیت کنی ، بعد از آن تو را به من نمودند .

حقا که همین صورت بود . . . شاهزاده همراه پوریای ولی به ورزش خانه آمد ، پوریا او را به فرزندی گرفت و شروع به تعلیم ورزش کرد و شاگردان خود را که بهرام زورآور و افراسیاب کشتی گیر و اسفندیار فیل زور نام داشتند سفارش کرد که با وی به ادب و حرمت سلوک کنید که هرکدام از شما از دولت او به دولتی خواهید رسید .

شاگردان گفتند : ای استاد . . . این چه سخن است که می فرمایید چون شما او را به فرزندی گرفته اید صاحب زاده ی ماست . . . این نوحاسته ها اکثر امیرزاده بودند که به سبب بزرگی پوریای ولی پدران ایشان ایشان را به ورزش خانه ی او می فرستادند ، چرا که به برکت تعلیم او اکثری پهلوان زمانه شده بودند ."

داستان شاهزاده بدر منیر و ارتباط او با پوریا ادامه می یابد .

پهلوان او را به خانه می برد و زنش هم او را به فرزندی میپذیرد و جایی جداگانه برای او تعیین میکنند . در میان حوادث دیگری که در این داستان بسیار دراز ، پای پوریای ولی به میان میآید ، یکی داستان عاشق شدن این شاهزاده است که به تدبیر و روشن بینی حکیم پوریای ولی حل میشود .

دیگر آن است که سلطان رکن الدین غریب نواز پادشاه ینگ دنیا به حکیم پیغام میفرستد که شنیده ام شما را فرزندی به هم رسیده است ، چرا او را به خدمت ما نیاورده اید ؟

پوریا جواب می دهد که فرزند من بسیار جلیل القدر است ، فرزند خود شاهزاده مظفر را بفرستید تا او را گرفته به خدمت شما بیاورد .

در شرح این ماجرا مطالبی هست که آداب شرفیابی به دربارهای هندو رسیدن به حضور پادشاه را به روشنی شرح می دهد و از ذکر آن میگذریم .

نکته ی دیگر این است که سلطان از این شاهزاده میخواهد که در دستگاه او منصبی قبول کند.

بدو می گوید : " ای فرزند دوازده هزار تومان سالیانه مقرر میکنم ، راضی هستی یا نه ؟

شاهزاده فرمود : ای سلطان عالی جناب ، اول این که من به نوکری راضی نیستم .

حق تعالی پدر مرا آن قدر داده که تمام عمر به رفاه تمام کفایت کند و اگر سلطان به جد است که من البته نوکر شوم هر دلاوری که او را به اعتبار دلاوری و پهلوانی علوفه می دهند او را با من به جنگ آرند ، اگر من غالب آمدم مرا از علوفه ی او زیادتر دهند و الا مختارید ، من بی علوفه هم خدمت می کنم . نتیجه ی این گفتگو آن شاهزاده بزرگ ترین پهلوانان بازگاه را چهل چهل هزار تومان زر سُرخ مقرر داشتند شکست می دهد .

دنباله ی حوادث به همین روش ادامه می یابد و رویدادهای گوناگون مانند خواستگاری کردن شاهزاده از معشوقِ خویش ، رفتن به طلسم و شکستن آن و به چنگ آوردن اموال طلسم ، طمع کردن پادشاه در اموال شاهزاده و . . . روی می دهد که یکی پس از دیگری به رای و تدبیر و زوشن بینی پوریای ولی به سرانجام می رسد .

و از آن پس نیز در موارد بسیار متعدد در داستان ، هرگاه مشکلی پیش می آید بی درنگ حکیم پوریا را طلب می دارند و او از ورزش خانه آمده با ملاحظه ی ستارگان و کشیدن رَمَل حوادث را پیش گویی می کند و راه صواب را پیش پای قهرمانان داستان میگذارد .

امروز در نظر ما این خیال بافی ها به افسانه های کودکان می ماند .

اما اگر در نظر داشته باشیم که این گونه داستان ها با شاخ و برگ و آداب و ترتیب تمام ، گاهی همراه با آوای خوش و نوای موسیقی ، برای سرگرم کردن شاهان و سرداران و بزرگان کشور به سمع ایشان می رسیده و کار برنامه های سرگرم کننده ی تلویزیونی امروز را - منتهی برای گروهی معدود از بزرگان کشور - انجام می داده است ، آنگاه توجه خواهیم کرد که یاد این شاعرِ عارف و پهلوانِ نامدار تا چه اندازه

نزد مردم جامعه گرامی بوده که توانسته است به صورت مظهر تقوی و نیرومندی و روشن بینی در عرصه ی بی کران افسانه جلوه گری آغاز کند .

۱ - برتافتن به معنی تحمل کردن و تاب آوردن ، لت ، به معنی ضربه و صدمه و نوبت زدن به معنی نقاره زدن در وقت پنج نماز است .

این رسم در قدیم جاری بوده که بر در خانه یا محل حکمرانی امیر هر ولایت شبانه روزی پنج نوبت نقاره میزده اند و آن یکی از نشانه های فرمانروایی وی بوده است .

از این روی نوبت زدن به معنی داشتن قدرت عالیه و حکمرانی مطلق است . سعدی گفت :

گر پنج نوبت به در قصر می زنند نوبت به دیگری بگذاری و بگذری .

مقصود از تمام رباعی اظهار پهلوانی و سرپنچگی و شوکت و حشمت شاعر است . مراد از نوبت زدن بر چرخ آن است که کسی در جهان حریف شاعر نیست .

۲ - کلیدان (= کلید دان) : کلون ، الت گُشادن و بستن در .

۳ - سه ماهه دار : ظاهراً به معنی کسی است که سه ماه به گوشه ای نشیند و جز عبادت کاری نکند ، خلوت شین : خلوت نشین ، چه در فارسی فعل شستن (به کسر اول) به معنی نشستن بسیار به کار رفته است .

درباره

رسم خط فارسی

در آغاز این گفتار باید اشتباهی را که غالب مردم درباره خط و زبان میکنند و آن دو را به یکدیگر آمیخته و پیوسته می‌پندارند رفع کرد.

زبان دیگر است و خط دیگر.

تمام مردم بی‌سواد و مدرسه‌نندیده زبان فارسی را می‌دانند و بدان سخن می‌گویند اما خط را نمی‌شناسند. ممکن است مردم بیگانه و نا آشنا به زبان فارسی در مقام آموختن آن، جمله‌ها و واژه‌های این زبان را به خطی دیگر - مثلاً خط لاتین - بنویسند، اما آنچه نوشته‌اند زبان فارسی است.

در تاجیکستان شوروی مردم به فارسی سخن می‌گویند، اما خط ایشان از خط روسی و الف‌بای سیریلیک اقتباس شده و بنده نسخه‌یی از داستان سمک عیار را که برای مردم تاجیکستان به خط معمول در آن سرزمین به طبع رسیده است در اختیار دارد.

این آمیختگی خط و زبان با یکدیگر از آن جهت در ذهن دانش‌آموزان و دانش‌جویان پدید آمده که وقتی به آموختن زبانی بیگانه - مانند فرانسوی یا انگلیسی - شروع می‌کنند، معلم در آغاز کار الف‌با و خط آن زبان را بدیشان می‌آموزد و شاگردان پیش از آن که با زبان آشنایی کافی بیابند با خط آن آشنا می‌شوند. وقتی تصور زبان و تصور خط را از یکدیگر در ذهن خود تفکیک کردیم، آن وقت می‌توانیم تحقیق کنیم که اهل فلان زبان از چه وقت فلان خط را برای نوشتن آن اختیار کرده است.

نکته‌یی دیگر که اشاره بدان در این مقام ضرور است این است که اختراع زبان بسیار قدیم‌تر از اختراع خط است.

محققان و جامعه‌شناسان حدس می‌زنند که زبان را نیمه بشر و نیمه حیوان دوران‌های ماقبل تاریخ در حدود یکصد و پنجاه تا دویست هزار سال پیش از عصر ما برای تفاهم و بیان مقاصد خود به هم نوعان اختراع کرده است (البته چنان زبانی با زبان‌های گسترده امروزی و حتی با زبان‌های باستانی قابل سنجش نیست و فقط دارای چند قاعده ساده دستوری و معدودی لغت برای وسایل و نیازهای ابتدایی آن روز بشر بوده است.) و این اختراع یکی از عوامل بسیار مهم در تکامل قوای عقلی و ساختن شخصیت آدمی زاد بوده است.

بشر با اختراع زبان به عالم انسانی قدم گذاشت و در حدود یکصد و نود قرن - بیش تر یا کم تر - سخن می گفت بی آن که برای الفاظ و صداهای معنی دار خود علامتی در عالم خارج پدید آورده باشد .
اختراع خط بسیار جدید تر است و تنها شش هزار سال از آن میگذرد .

با اختراع خط انسان مافیل تاریخ وارد دوران تاریخی شد و اگر چه بشر مقداری از میراث معنوی و فرهنگ روزگار پیش از تاریخ را با خود به دوران تاریخی آورد ، لیکن آنچه در نوشته ها ثبت شده بیش تر مربوط به دوران تاریخی و روزگاری است که آدمی صاحب خط شده و نوشتن آموخته بود .

به هر صورت ، زبان پدیده یی است بسیار قدیم تر از خط و اکنون جای آن نیست که درباره تحول و تکامل خط و خاصه اختراع الف با (که آن نیز مانند اختراع زبان و اختراع خط و پیدا شدن صنعت چاپ نقطه عطفی بزرگ در تاریخ زندگی آدمیان به شمار می آید) سخنی گفته شود ، چه این مبحث به گفتاری مستقل و جداگانه نیاز دارد .

مقصود این است که بیشتر زبان ها بلکه تمام آن ها مدتی دراز در بین قوم ها و قبیله ها جاری بوده است بی آن که خطی داشته باشند و هنوز هم در جهان و در ایران زبان ها و لهجه هایی وجود دارد که خطی خاص ندارند و چیزی بدان زبان ها و لهجه ها نوشته نشده است و اگر صاحبان آن زبان ها و لهجه ها بخواهند اثری بدان زبان یا لهجه بنویسند ناگزیر باید یکی از خط های رایج گیتی را برای بیان مطلب خود برگزینند .

نکته دیگر درباره خط این است که تحول و تکامل تمام خط ها صورت تدریجی داشته و کم تر خطی است که مانند خط فعلی ترکی استانبولی یا خطی که دانشمندان و شرق شناسان برای نوشتن زبان های مرده و لهجه های محلی با ضبط دقیق تمام حرکات و صداهای آن به کار میبرند بی نقص یا کم نقص باشد و بر اساس ملاحظات منطقی و فنی تنظیم شده باشد ؛ زیرا خط نیز مانند زبان متعلق به همه مردم است و همان گونه که در زبان تحول و تکامل تابع قانون های خاص است و در دستور هر زبان استثناها و خلاف قاعده های فراوان وجود دارد و نمی توان آن ها را با دلایل منطقی رد کرد و از میان برد .

خط نیز (البته در محیطی بسیار محدودتر ، چون در دوران های گذشته اقلیتی محدود دارای سواد و خط بوده اند) تابع همان عوامل و قانون هاست و روی دادهای تاریخی و دینی و اجتماعی و عوامل بسیار متعدد و پیچیده دیگر آن را بدین صورت در آورده است و رفع بعضی نقیصه های آن نا ممکن یا بسیار دشوار و احياناً غیر لازم است و بعضی نقص های دیگر آن را می توان به آسانی رفع کرد و خوش بختانه چون خط را

مردم در مدرسه می‌آموزند ، اگر نظامی برای آن پیش بینی و در مدرسه آموخته شود ، پس از گذشت مدتی کوتاه و عوض شدن یک نسل رواج خواهد یافت .

در این گفتار بحث ، به هیچ روی به تغییر خط مربوط نیست و بنده در وضع فعلی و با امکانات فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی و فنی امروز این کار را به صلاح مردم مملکت نمی داند و همه دیده ایم و می بینیم که در نتیجه به کار بردن شیوه های جدید آموزش تقریباً تمام کودکان دبستانی در نخستین سال تحصیلی (کلاس اول) خواندن و نوشتن خط فارسی را به خوبی فرا می گیرند و از دومین سال کار آنان تمرین و ممارست در خواندن و نوشتن و آشنا شدن با لغت ها و ترکیب ها و اصطلاحات زبان و اندوختن معلومات و اطلاعات است و تقریباً هیچ قاعده یی برای خواندن و نوشتن زبان عادی جاری نیست که در سال اول بدیشان آموخته نشده باشد .

به همین سبب بحث ما به شیوه نوشتن همین خط فعلی و اندیشیدن راه هایی برای رفع نقائص آن محدود میشود و در ضمن بنده این نکته را تصریح می کند که آنچه عرضه میدارد عقیده شخصی اوست و آن را به صورت پیش نهاد مطرح میکند و از این که نظر او مورد نقض یا ابرام قرار گیرد نه تنها ناخشنود نیست بلکه بسیار سپاس گزار نیز خواهد بود .

زبانی که ما امروز بدان سخن می گوئیم و به فارسی دری یا زبان دری و زبان فارسی معروف است اصلاً زبان ساکنان نواحی شرقی فلات ایران ، زبان مردم خراسان بوده است و در میان خراسانیان نیز مردم بلخ به نیکو سخن گفتن شهرتی داشته اند و در تاریخ بخارا و مراجع دیگر گفته شده است که بلخیان زبان دری را بهتر از دیگر مردم خراسان تلفظ می کنند و ساکنان شهرهای دیگر هرچه می کوشند نمی توانند مانند ایشان سخن بگویند .

زبان دری بی شک در دوران قبل از اسلام وجود داشته و حتی گروهی معتقدند که در دربار شاهان ساسانی بدین زبان سخن می گفتند و از همین روی آن را زبان دری نامیده اند و قرینه هایی هم وجود دارد که این گفته را تأیید می کند و عبارت هایی بدین زبان از گفته یا نوشته های شاهان ساسانی در کتاب های تاریخ و ادب و بلاغت نقل شده است.

خراسان خاست گاه زبان دری است و نخستین آثار ادبی شعر و نثر این زبان هم در این سامان پدید آمد و کهن ترین شیوه شعر دری سبک خراسانی (ترکستانی) است .

لیکن پیش از آن که فارسی دری رسمیت یابد و جای زبان پهلوی را در ایران بگیرد ، احتمالاً خطی نداشته و اثر مکتوبی در آن پدید نیامده یا اگر آمده به ما نرسیده است .

قدیم ترین اثر مکتوبی که از زبان فارسی دری شناخته شده ، نامه ای است مختصر که در حدود سال ۱۰۰ هجری قمری نوشته شده است . نویسنده نامه مردی یهودی بوده و نامه وی به زبان دری است لیکن به خط عبری نوشته شده است.

امروز یهودیان ایران اگر بخواهند به زبان عبری بنویسند خط عبری را نیز به کار خواهند برد ، لیکن هیچ کلیمی ایرانی نیست که مطلب خود را به زبان فارسی و خط عبری بنویسد و این امر نشان می دهد که در آن روزگار زبان دری هنوز خطی نداشته و نویسنده نامه خط دینی خود را برای نوشتن آن برگزیده است . عکس قضیه نیز صادق است .

تا قرن ها بعد از رواج اسلام در ایران کتاب های پهلوی به خط فارسی نوشته می شده است . احتمالاً نسخه پهلوی داستان ویس و رامین که فخرالدین اسعد گرگانی آن را به نظم فارسی برگردانیده یکی از این کتاب ها بوده که به زبان پهلوی ولی به خطی غیر از خط معمول آن زبان نوشته شده بوده است . وقتی زبان دری در ایران زبان رسمی شد و شاعران و دبیران خواستند مطالب خود را بنویسند ناگزیر بودند خطی برای آن اختیار کنند .

در آن روزگار آشنا ترین و رایج ترین خط ، خطی بود که زبان عربی بدان نوشته می شد . مردم با سواد قرآن کریم را به عنوان کتاب آسمانی خویش میخواندند و با دستگاه دولت ناگزیر به خط و زبان عربی مکاتبه میکردند.

به همین سبب آسان ترین و نزدیک ترین و آشنا ترین خطی که فارسی زبانان میتوانند اختیار کنند خط عربی بوده و چنین نیز کردند .

خط فارسی و الف بای آن تا مدت های دراز همان خط و الف بای عربی بود و حتی در هنر خطاطی و انواع خط - که اکنون مورد بحث ما نیست - از خط عربی پیروی میکرد تا پس از قرن ها هنرمندان ایران خط هایی مانند خط تعلیق و نستعلیق و شکسته را اختراع کردند و شیوه خطاطی خط فارسی از خط عربی ممتاز شد.

میدانیم که در زبان دری چهار حرف پ، چ، ژ، گ، وجود دارد که در عربی نیست. این چهار حرف در خط فارسی قدیم نیز نبود؛ پ را به شکل ب، چ را به شکل ج، ژ را به شکل ز، و گ را به شکل ک می نوشتند و اگر گاهی بیم اشتباه می رفت به دنبال آن می افزودند کاف فارسی و جیم فارسی و مانند آن.

لیکن بدیهی است که مردم ایران در همان روزگار نیز پهلوی را پهلوی و چند را چند نمی گفتند. حتی نقطه گذاشتن در زیر و بالای حرف ها نیز رواجی نداشت و غالب نسخه های خطی کهن فارسی گواهی راستین بر این امر است.

به گمان بنده اصطلاح «ملا نقطی» به معنی بی سواد نیز از همین دوران رواج یافته است و گویا اگر کسی نقطه های هر حرف را در نامه یی به جای خود مینهاد، این امر توهینی به طرف مکاتبه به شمار میرفت و طرف گمان میبرد که نویسنده وی را بی سواد و بی مایه پنداشته و در گذاشتن نقطه ها دقت کافی کرده است تا خواننده دوچار اشتباه نشود!

بدین ترتیب حرف هایی مانند ج و چ و ح و خ و س و ش، و ص و ض، و ط و ظ و مانند آن ها همه به یک شکل نوشته می شد و کار را دشوار تر می کرد.

از سوی دیگر خطی استاندارد شده مانند حروف سربی و نسخه های چاپی امروزی وجود نداشت. همه کتاب ها خطی و هر یک نوشته دست کاتبی بود و بدیهی است که هرگز خط دو تن با یکدیگر شباهت کامل ندارد و هرکس در نوشتن شیوه یی خاص دارد.

بدین سبب مسأله خواندن کتاب ها و نامه ها به قوت حدس و داشتن مایه فرهنگی و مطالعه فراوان و آشنایی با لغت ها و اصطلاح های گوناگون و خلاصه به «سواد» کافی نیاز داشت.

اما از آن جا که بنای زبان و خط بر سهولت است و تمام زبان ها در دوران رواج و تکامل به سوی سادگی و آسانی می روند - و خط نیز ناگزیر تابع آن هاست - رفته رفته علامت هایی برای باز شناختن حرف ها از یکدیگر مقرر گردید.

نقطه ها بر سر جای خود قرار گرفت.

پ و چ و ژ با سه نقطه نوشته شد.

یا دست کم در جاهای حساس و لغت های نا مأنوس این قاعده رعایت شد.

درنوشتن خط نستعلیق در قدیم مرسوم بود که درزیر حرف «س» کشیده سه نقطه می گذاشتند.

البته گذاشتن این نقطه ها برای رعایت تناسب و زیبایی بوده است تا خطی دراز و کشیده خالی و نامتناسب با سایر قسمت های نوشته نماند .

اما آیا نمیتوان حدس زد که اول فکر کرده باشند برای باز شناختن س و ش از یکدیگر سه نقطه زیر اولی و سه نقطه روی دومی بگذارند و بعد متوجه شده باشند که از این دو حرف وقتی یکی منقوط باشد کافی است و دیگری به نقطه نیازی ندارد؟!!

گذاشتن سرگش دوم بر روی کاف فارسی «گ» به کلی تازه است و هرکس کتاب های چاپ سنگی عصر ناصری و مظفری را دیده باشد میدانند که پنجاه شصت سال پیش ک و گ را به یک شکل می نوشتند و هنوز هم سال خوردگان که خط را در آن روزگار آموخته اند شاید این عادت را حفظ کرده باشند!

این گونه کارها و مانند آن ها تسهیلاتی بوده است که گذشتگان در کار نوشتن و خواندن خط فارسی پدید آورده اند و اکنون قبول عام یافته است و کسی در آن چون و چرا نمی کند .
اما هنوز دشواری های فراوان در شیوه نوشتن خط فارسی وجود دارد و بسیاری از آن ها با مختصر عنایتی بر طرف می شود .

رفع این گونه نقص ها مخصوصاً امروز که خواندن و نوشتن به سرعت در شهرها و روستاها گسترش مییابد و بی سوادى روبه انهدام میرود اهمیت خاص دارد و به میزانی قابل ملاحظه از صرف بیهوده وقت و نیروی فکری نو آموزان و آموزگاران می کاهد .

متأسفانه روال خط فارسی در نتیجه بی سوادى یا کم سوادى میرزاهای دوران صفوی و قاجار و نا آشنایی ایشان به زبان و قواعد دستوری آن ، و نیز بر اثر تفنن های گوناگون شاعران و خطاطان برهم خورد .
شاعر شعری می گفت که بتوان تمام آن - مثلا چهار مصراع یک رباعی را پیوسته به یکدیگر نوشت و این را صنعتی میپنداشت و نام آن را موصل مینهاد! دیگری رباعی یی می ساخت که یک مصراع آن تمام حرف های مفرد و منفصل باشد .

حرف های مصرع دوم دو به دو و مصرع سوم سه تا سه تا و مصرع چهارم چهارتا چهارتا به یکدیگر چسبیده باشند؛ آن دیگری شعری میسرود که بتوان آن را در شکل درخت گونه نوشت و نام آن را مشجر مینهاد (۱) و بدیهی است که نه شعرش شعر بود و نه درختش درخت!

اما وقتی نظر گوینده و نویسنده اجرای چنین مقاصدی باشد پیداست که مقصد اصلی، یعنی آسان ساختن خط برای خواندن تحت الشعاع قرار میگیرد یا اصلاً فراموش میشود.

خطاطان نیز برای عرض هنر میکوشیدند کلمات را بر یکدیگر سوار کنند یا یک کلمه و یک عبارت را طوری بنویسند که در نخستین نظر چهار یا پنج یا هفت دائرة متساوی و زیبایی ع یا ج و مانند آن ها نظر بیننده را به خود جلب کند یا چند دایره کشیده در درون یکدیگر قرار گیرد و این کار اگر چه ارزش هنری داشت، لیکن قاعده جاری و ساده نوشتن خط را برهم میزد و گروهی را به فکر تقلید از آن میانداخت.

اما بی مایگی دبیران موجب می شد که غلط های عجیب و غریب و گاهی مضحک در خط راه یابد.

مثلاً در زبان و خط عربی مرسوم است که اسماعیل و اسحاق را اسمعیل و اسحق نویسند و بر روی میم اسماعیل و حای اسحاق، الفی خنجری بگذارند و این شیوه اکنون نیز در فارسی مرسوم است و حال آنکه به نظر بنده درست نیست زیرا نه تنها خواندن را دشوار میکند و نوآموز باید به خاطر بسپرد که اسحق را اسحاق و اسمعیل را اسماعیل بخواند، بلکه تلفظ حرف الف در دو زبان فارسی و عربی یک سان نیست.

ما الف را کشیده و بلند «آ» می خوانیم در صورتی که عرب الف را مانند فتحه یی طولانی تلفظ می کند و در حقیقت اختلاف صدای الفی و فتحه «زبر» در عربی آن است که اولی کشیده تر و دومی کوتاه تر است و بنا بر این در خط آن قوم بسیار طبیعی است که الفی را ننویسند و بر روی حرف ماقبل آن فتحه و الفی خنجری بگذارند یعنی این جا باید فتحه کشیده تر تلفظ شود و چنان که آنان گاه قاسم را قسم و مالک را ملک نویسند و ما نمیتوانیم چنین کنیم.

در هر حال، به پیروی از این قاعده - که در اصل آن برای نوشتن واژه های عربی در زبان فارسی گفتگو است - در کتاب های چاپی عصر قاجار می بینیم که کاتب کلمه فارسی همایون را همیون نوشته و بر روی حرف م، الفی خنجری گذاشته است.

کلمه خاطر در عربی اسم فاعل است و همان گونه که در آن زبان جمع مکسر ضارب، ضوارب و جمع جانب، جوانب می شود خاطر را نیز به صورت خواطر (یعنی خاطره ها) جمع می بندند.

منتهی کلمه خاطر تفاوتی که با سایر اسم فاعل ها دارد این است که با حرف «خ» آغاز می شود.

کاتب در نسخه ها دو کلمه خاطر و خواطر را دیده و واو خواطر را واو معدوله که مختص فارسی است پنداشته و در مانده است که آیا کلمه خاطر هم واو معدوله دارد یا نه؟

و چون نوشتن خاطر را به صورت خواطر «فاضلان» تر و به احتیاط نزدیک تر می پنداشته برای نشان دادن فضل و اطلاع خود آن را خواطر با واو معدوله (!) مینوشته است.

آن وقت کسی که در مقدمات عربیت و مسائل ابتدائی صرف عربی و زبان فارسی این اندازه پیاده بوده و « ربط » وی این مایه داشته است در « خط » نیز به تفنن می پرداخته و در فصل و وصل کلمات و جدا نوشتن یا سرهم نوشتن آن هر چه میخواست می کرده است.

داستان گنبد سیاه

(هفت پیکر نظامی)

بهرام گور پس از ساختن هفت گنبد و مستقر ساختن دختر شاهان هفت اقلیم در آن ، روز شنبه به گنبد سیاه که دختر پادشاه هند - متعلق به اقلیم اول در آن نشسته بود می رود .
شنبه روز کیوان (زحل) و رنگ خاص آن سیاه است .

چون بر افشانند شب به سُنتِ شاه
بر حریرِ سپید ، مُشکِ سیاه
شاه از آن نوبهارِ کشمیری
خواست بویی چو بادِ شبگیری
تا ز دُرّجِ گُهرِ گشاید فَنَد
گویدش نازکانه لفظی چَند
زان فسانه که لب پُر آب کند
مست را آرزویِ خواب کند

شاه زاده خانم، پس از درود گفتن به بهرام لب به سخن می گشاید و میگوید در دوران کودکی از خویشاوندان خود شنیده ام که زنی زاهد هر ماه یک بار به سرای ما می آمد و پوشش او از پای تا سر سیاه بود .

روزی ساکنان خانه از وی علت سیاه پوشی اش را پرسیدند و با اصرار تمام خواستند که قصه آن را باز گوید .

زن ناچار لب به سخن گشود و گفت : من در جوانی کنیز فلان پادشاه بودم .
وی اکنون مرده است . اما من از او خشنودم .

شاهی بزرگ و کامگار بود و او را " شاه سیاه پوشان " می خواندند .

وی در آغاز جامه های رنگارنگ می پوشید و درشهرخود برای مسافران و غریبان مهمان خانه ای آماده کرده بود که از تازه واردان در آن پذیرایی میکردند .

سپس شاه آنان را نزد خود میخواند و سرگذشت ایشان و شگفتی هایی را که دیده بودند می پرسید .
روزی ناگهان شاه ناپدید شد .

مدتی گذشت و شاه باز بر سر تخت آمد ، اما از پای تا سر سیاه پوشیده بود و هیچ کس یارای آن نداشت
که از وی علت این سیاه پوشی را بپرسد ، تا شبی که من به خدمت گزاری او کمر بسته و پای وی را
میمالیدم لب به سخن گشود و از اختران سپهر گله آغاز کرد و سرانجام گفت:

هیچ کس از من نپرسید که از چه روی سیاه پوشیده ای.

من گفتم تنها شما هستید که می توانید در این باب سخن بگویید .

آنگاه شاه قصه را آغاز کرد :

گفت چون من در این جهان داری

خو گرفتم به میهمان داری

از بد و نیک ، هر که را دیدم

سرگذشتی که داشت پرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه

کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

وقتی از او راز سیاه پوشیدنش را پرسیدم پاسخ نداد و گفت بهتر است از سر این سخن بگذری .
اما من در دانستن راز او پافشاری کردم تا سر انجام آن مسافر از بی قراری من شرمسار شد :

گفت شهری است در ولایت چین

شهری آراسته چو خلد برین

مردمانی همه به صورت ماه

همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند

آن سوادش سیاه پوش کند

مسافر در پی این سخن افزود که اگر مرا سر ببرید چیزی بر این سخن نتوانم افزود .

سپس بار بست و از شهر رفت .

نزدیک بود دیوانه شوم ، سر انجام دست از پادشاهی شستم و یکی از خویشاوندان را به نیابت برجای خود نشاندم و گنج و جامه و لوازم بر گرفتم و :

نام آن شهر باز پرسیدم

رفتم و آنچه خواستم ، دیدم

شهری آراسته چو باغِ اِرم

هریک از مُشکِ بر کشیده عَلم

پیکرِ هر یکی سپید چو شیر

همه در جامه سیاه چو قیر

در آن شهر فرود آمدم و به جستجوی راز نهفته آن بر آمدم .

یک سال در آن شهر ماندم و از هر کس در این باب چیزی میپرسیدم جواب نمیداد.

دراین یک سال با مردی قصاب آشنا شدم :

خوب روی و لطیف و آهسته

از بدِ هر کسی زبان بسته

از نکویی و نیک رایی او

راه جُستم به آشنایی او

پیوند دوستی را با این مرد قصاب محکم کردم و هر روز بدو هدیه ای تازه می دادم و به صورتی دل او را به دست می آوردم تا وی از بسیاری بخشش من در رنج آمد و روزی مرا به خانه خود برد و پذیرایی بسیار کرد و پس از نان خوردن همه آنچه را که بدو داده بودم یک جا گرد آورد و گفت :
بی شک این همه بخشش بی خواهشی نیست و امروز باید بگویی که از من چه می خواهی تا اگر با فدا کردن جان نیز باشد خواهش تو را برآرم ، وگرنه آنچه را که به من داده ای باز گیری .
من باز او را نوازش بسیار کردم و غلامان را گفتم تا برابر آنچه تا کنون بدو داده ام برای وی بیاورند .
مرد از این نوازش من شرمنده شد و با اصرار از من خواست که خواهش خود را بگویم :

چون قوی دل شدم به یاری او
گشتم آگه ز دوست داری او
باز گفتم بدو حکایتِ خویش
قصه شاهی و ولایتِ خویش
کز چه معنی بدین طرف راندم
دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند
چه سبب کز نشاط بی بهرند
بی مصیبت به غم چرا کوشند ؟
جامه های سیه چرا پوشند ؟

قصاب از شنیدن تقاضای من سخت ناراحت شد .

مدتی سر در پیش انداخت و دیده بر هم نهاد و سر انجام :

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دهمت آنچنان که هست ، جواب

چون شب فرا رسید ، قصاب گفت اکنون وقت آن است که پرسش تو را پاسخ گویم .
دست مرا گرفت و از خانه بیرون برد .
در کوچه ها به راه افتادیم تا به ویرانه ای رسیدیم . مرا در ویرانه برد .
آن جا سیدی بود و ریسمانی بر آن بسته .
گفت بیا در این سبد بنشین تا قصه را بدانی :

آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
ننماید ، مگر که این سبَدت

شاه گفت من چون از سخن او بوی راستی میشنیدم در سبد نشستم .
سبد با طلسمی که بر آن کرده بودند ، به وسیله آن ریسمان به سوی بالا کشیده شد و بالا و بالاتر رفت .
میل بلندی در آن ناحیه بود که سبد به سوی نوک آن میل بالا میرفت و چون به سرِ میل رسید ، از حرکت
باز ایستاد .
قصاب نیز راه خود را گرفت و رفت .
من فریاد و فغان بسیار کردم ولی سود نداشت :

زیر و بالا چو در جهان دیدم
خویشتن را بر آسمان دیدم
در پشیمانی از فسانه خویش
آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خدا ترسی و خدا خوانی

چون مدتی بر این ماجرا بگذشت ، مرغی عظیم ، مانند کوهی بر سر آن میل نشست و همان جا به خواب رفت .

من نیز در آن سبد شب را با اندیشه و اندوه بسیار به روز آوردم و با خود گفتم :
تنها راه نجات من این است که وقتی این مرغ از جا برخاست پای او را بگیرم و از این سبد رها شوم ، تا بعد
چه سرنوشتی یابم .
بامداد مرغ آهنگ رفتن کرد و من نیز توکل بر خدا کرده پای او را گرفتم و مرغ به پرواز آمد :

ز اول صبح تا به نیمهٔ روز
من سفر ساز و او مسافر سوز
چون به گرمی رسید تابش مهر
بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد
اندک اندک نشاط پستی کرد
تا به جایی که از چنان جایی
تا زمین بود نیزه بالایی

وقتی مرغ در ارتفاع یک نیزه تا زمین می پرید ، من دست را از پای وی رها کرده برزمینی سبز ، روی گل
های نازک و گیاه های نرم افتادم .

نخست خدا را شکر گفتم . سپس به اطراف نگریستم و زمین را چون بهشتی سبز و خرم و خوش آب و هوا
و پر از آب های خوش گوار دیدم .

با قدری میوه خود را سیر کردم و بر اثر خستگی و بی خوابی در زیر سایهٔ سروی تا شب به خواب رفتم .
چون شب شد دیدم از دور مشعل هایی نورانی نمودار شد .

هزاران دختر زیبا ، شمع به دست به سوی چمنی که من در آن بودم آمدند و فرش انداختند و تخت زدند و
مجلس آراستند و پس از اندک مدتی زنی رسید که گویی از سپهر به زیر آمده است :

آفتابی پدید گشت از دور
کآسمان نا پدید گشت از نور
گیرد بر گِردِ او چو حُور و پری
صد هزاران ستاره سَحری
سرو بود او ، کنیزکان چَمَنش
او گلِ سُرخ و آن بُتان سَمَنش

بانویی بدین زیبایی آمد و بر تخت نشست و لختی سر در پیش انداخت . آنگاه سر برداشت و با محرم خود گفت :

گویا امشب شخصی در این جا به میهمانی آمده است ، برو و او را پیش من آور .
آن پری زاده به جستجو شد و مرا بازیافت و نزد بانو برد .
بانو با من مهربانی بی اندازه کرد .
خواستم تا در گوشهٔ مجلس بنشینم اما او نگذاشت و گفت جای تو بر بالای تخت نزدیک من است .
سپس خوان آوردند و نان خوردند .
آنگاه مطرب و ساقی در مجلس آمدند و می گردان شد ، رامشگران در نوازندگی و دلبران در رقص و دست افشانی آمدند .

مرا نیز شراب دریافت و میزبان زیبای خویش را بوسیدم و او :

چون که بر گنجِ بوسه بارم داد
من یکی خواستم ، هزارم داد
گرم گشتم چنان که گردد مست
یار در دست و رفته کار از دست

زنِ ماه رو وقتی بی قراری مرا دید هشدار داد :

گفت امشب به بوسه قانع باش
بیش از این رنگ آسمان مَتراش
چون بدان جا رسی که نتوانی
کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هریکی ماهی است
شب عشاق را سحر گاهی است
آن که در چشم ، خوبتر یابی
و آرزو را در او نظریابی
کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری
آتش را ز جوش بنشانند
آبی از بهر جوی ما ماند
گر دگر شب عروس نو خواهی
دَهمت بر مُرادِ خود شاهی

شاه سپس به شرح داستان خویش می پردازد که زن ماه رو آن شب دختری از نزدیکان خویش را در اختیار
من گذاشت و شب را با او به کامرانی گذراندم و تا دیرگاه خفتم ، چون بیدار شدم اثری از بزم شب دوشین
برجای نبود .

اما وقت غروب باز منظره شب دوشین تکرار و بزم آراسته شد .
آن شب نیز آن ماه رو مرا از آرزوی وصال خویش بر حذر داشت:

گر قناعت کنی به شکر و قند
گاز می گیر و بوسه در می بند
به قناعت کسی که شاد بُود
تا بُود محتشم نهاد بُود

وان که با آرزو کند خویشی

اوفتد عاقبت به درویشی

سر انجام شب دوم ، و بر همین قرار تا سی شب را در آن بزم بودم و با آن ماه روی عشق می باختم و در پایان مجلس دختری از خادمان وی را به شبستان خویش میبرد و البته همواره در آرزوی وصل وی بی قرار بودم .

در شب سی ام بزم آراسته شد .

آن شب مستی شراب بی قراری مرا از هر شب زیاده تر کرد و بر اصرار خود بدان ماه روی افزودم و دست به کمرگاه وی بردم .

آن دلبر دست مرا بوسید و به مهربانی از آن جای دور کرد و :

گفت بر گنج بسته دست میاز

کز غرض کوتاه است دست دراز

مهر بر داشتن ز کان ، نتوان

کان به مهر است ، چون توان ؟ نتوان !

صبر کن کان تست خرما بن

تا به خرما رسی شتاب مکن

اما من به بی تابی و بی قراری خویش افزودم و زاری بسیار کردم و با اصرار و ابرام وصال او را خواستار شدم .

باز ماه روی من با مهربانی بسیار مرا به شکیبایی خواند و گفت نزد چون تو مهمانی جان نیز چندان گران بها نیست .

لیکن این آرزو که می گویی

دیریابی و زود می جویی

بستان هرچه از منت کام است
جز یکی آرزو، که آن خام است

اما من حرف او را نشنیدم و افزون طلبی پیشه کردم و لابه های او را به چیزی نگرفتم و بر ستیزه کاری
افزودم تا جایی که آن نازنین :

خورد سوگند، کاین خزینه تو راست
امشب امید و کام دل فرداست
صبر کن شبی، محالی نیست
آخر امشب شبی است، سالی نیست

اما خواهش های او آرزومندی مرا افزون می کرد ...

تا بدان جا رسید کز چُستی
دادم آن بند بسته را سُستی
چون که دید او ستیزه کاری من
ناشکببی و بی قراری من
گفت : یک لحظه دیده را در بند
تا گشایم در خزینه قند
من به شیرینی بهانه او
دیده بر بستم از خزانه او
چون یکی لحظه مُهلتش دادم
گفت : بگشای دیده، بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار
تا در آرم عروس را به کنار

چون که سویِ عروس خود دیدم
خویشتن را در آن سبَد دیدم . . .
باقی داستان تفصیل چندانی ندارد .

چندان که شاه خود را در سبد میبیند ، ریسمان آن به حرکت میآید و سبد سرازیر میشود .
چون به زمین رسید ، شاه میبیند که مرد قصاب در زیر آن میل بلند به انتظار اوست وهم اوست که ریسمان
را گشوده و موجب پایین آمدن سبد شده است .
مرد قصاب ، شاه را در کنار می گیرد و عذرخواهی می کند و :

گفت اگر گفتمی تو را صد سال
باوَرَت نامدی حقیقت حال
رَفَتی و دیدی آنچه بود نهفت
این چنین قصه با که شاید گفت

شاه در می یابد که مردم شهر همه همین تجربه را کرده اند .
او نیز از رفیق قصاب خود جامه سیاه می خواهد .
قصاب جامه را برای او آماده می کند .
شاه در پایان سرگذشت اندوه بار خود می گوید:

دَر سَر افکندم آن پَرَنَدِ سیاه
هَم دَر آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دِل تنگ
بَر خود افکنده از سیاهی رَتگ
من که شاه سیاه پوشانم
چون سیه ابر از آن خروشانم

کز چنان پخته آرزوی بکام
دور گشتم به آرزویی خام

سیاه پوشی مردم شهر ، و کسان دیگری چون مسافر نخستین و شاه سیاه پوشان نشان می دهد که همه آنان در این آزمایش شکست خورده و بر اثر آرزوی خام خویش از کام به نا کامی افتاده اند و این امر حتی یک استثنا نیز ندارد .

در حقیقت داستان شاه سیاه پوشان ، داستان آرزوهای پایان نا پذیر بشر است .

بشری که هرچه پیر تر می شود دو چیز :

حرص و درازی آرزو در او نیرو می گیرد .

آدمیان همواره در چمن زار پُر آب و رنگ زندگی در تکاپوی طلبند و از منظوری به منظور دیگر و از مطلوبی به مطلوبی بزرگ تر روی می آورند و این افزون طلبی را چندان ادامه می دهند تا روزی ناگهان خویشتن را در سبد نیستی می یابند.

شعر نظامی در این داستان و در سراسر کتاب ، در منتهای سادگی ، زیبایی ، پختگی و بلاغت است و هیچ جا دراز سخنی و شرح و بسط خارج از اندازه در آن نمی توان یافت .

در عین حال که مطلب را به تمامی و با چیره دستی کامل پرورانیده است .

امیدوارم این مختصر دوستداران ادب فارسی و شعر نظامی را در کار آورد تا این کتاب بسیار شیرین را از آغاز تا پایان بخوانند و لذت ببرند .

محمود و ایاز

عشق یا شهوت

در شعر و نثر پارسی گهگاه به داستان هایی بر می خوریم در شرح انس و الفت ، محبت داشتن ، مهر ورزیدن و حتی عشق آوردن مردی بر نو جوان یا پسری دیگر .

این مطالب گاهی به اجمال ، سر بسته و پوشیده یاد شده و گاه به تفصیل و به صراحت از آن سخن رفته است .

بحث و نقد و تحلیل این گونه مطالب را ، اگر نه کتابی ، دست کم رساله ای لازم است تا در آن به جزئیات مطالب و انواع و اقسام این گونه داستان ها و مضامین پرداخته شود و باز نموده آید که آیا آنچه در این گونه ماجراها و داستان ها و مضامین ، شاعران و نثرنویسان به شرح آن پرداخته اند ، مهرورزی پاک و بی آرایش بوده است ، یا از غلام بارگی و هم جنس بازی نشانی به همراه دارد .

اما چون در اخیراً در نشریه قیام ایران اشارتی رفته بود بر آن که مهر آوردن سلطان محمود بر ایاز ، چنان که برخی گمان برده و بر پایه پندارهای نادرست خویش داستان ها نیز نوشته و قصه ها پرداخته اند ، از سر شهوت و میل جسمانی نبوده است .

نخستین دلیل این مدعا آن است که اگر سلطان محمود " آن کاره " میبود - که بنده ابدأ در این گفتار بر سر متهم ساختن محمود یا تبرئه او از این انحراف اخلاقی نیست - در هر صورت غلامان بی شمار در اختیار خویش داشت و تعداد چاکران و فرمانبران و حتی غلامان زرخرید او از شماره بیرون بود .

پیدا است که وقتی درباره فرخی - یکی از چهارصد شاعر دربار او - بنویسند که بیست تن غلام زرین کمر در پی او سوار میشدند تعداد حاجبان و خدمتکاران و ساقیان و ندیمان و چاشنی گیران و غلامان نوبتی او به چند تن می رسد .

بنابراین بی شک محمود از این بابت چشم و دلی بسیار سیر داشت و در چنان حالتی نبود که خم زلف غلامی ، یا به روایتی دیگر کودکی چوپان و نمذ پوش و چاروق در پای ، دین و دل او را از دست ببرد و خردش را به زیان آورد ، و چنان دل بدو ببازد که تا دم مرگ نیز دیده از رخسار او بر نگیرد و تا واپسین دم او را در کنار بستر مرگ خویش نگاه دارد .

از این روی ، کوشیده ایم در این گفتار بخشی از داستان هایی را که درباره او در بسیاری از آثار ادبی فارسی راه یافته است یاد کنیم . اما پیش از این کار چند کلمه در باب شخص ایاز و زندگانی او :

استاد دکتر ذبیح الله صفا در اثر گران قدر خود ، تاریخ ادبیات در ایران (جلد پنجم) درباره وی نوشته اند :
" . . . ابوالنجم ایاز اویماق غلام ترک نژاد سلطان محمود غزنوی است که در اواخر عهد وی و در دوران پسرانش محمد و مسعود به مقام های نظامی و حکومتی رسید .
مرگش به گفته ابن اثیر در سال ۴۴۹ ه . ق . اتفاق افتاد .

داستان عشق محمود بدو از دیر باز در ادب فارسی رخنه کرده و در اثرهای مختلف مانند چهار مقاله ، تذکره اولیاء ، مثنوی مولوی ، آثار عطار ، بوستان سعدی ، و سپس در داستان های منظوم دوران صفوی و نیز در غزل های فارسی صورت ها و تعبیرهای گوناگون عشق مجازی و عرفانی یافته است .
حتی زلالی خوانساری شاعر قرن دهم و ربع اول قرن یازدهم یک مثنوی مستق ، دارای حدود پنج هزار بیت ، که بزرگترین مثنوی در میان مثنوی های هفت گانه اوست به نام محمود و ایاز سروده است .
دائرة المعارف فارسی این نکته را نیز برزندگی نامه وی میافزاید:

" بعد از وفات سلطان محمود غزنوی در سنه ۴۲۱ ه . ق . ایاز خدمت امیر محمد غزنوی را رها کرد و در نیشابور به سلطان مسعود (یکم) غزنوی پیوست .

" ایاز در زیبایی ، هوشمندی ، بیداری و آگاهی و موقع شناسی و حاضر جوابی و نیز در دلیری و جنگ آوری ضرب المثل بود و ظاهراً سر و زلفی بسیار زیبا داشت .

در چهار مقاله نظامی عروضی داستانی آمده است که محمود در حال مستی مقراض بگرفت و زلف ایاز را ببرید .

آنگاه از کرده خویش پشیمان شد و بسیار به خشم آمد و نزدیکان وی از بیم بر خود بلرزیدند چه ممکن بود بسیاری از آنان را در آتش خشم خود بسوزاند .

اما عنصری ، ملک الشعراء دربار وی ، بر بدیهه رباعی سرود و خشم سلطان را تسکین داد و وقت او را خوش ساخت .

نیز دربسیاری از داستان های عطار (که بعضی را یاد خواهیم کرد) به زلف ایاز و زیبایی آن اشارت رفته است .

داستان دیگری در بوستان شیخ اجل سعدی آمده است که دربارهٔ خلق و خوی و خدمتگزاری ایاز است ، اما باز در آن به زلف وی اشارتی لطیف رفته است .

لسان الغیب شیراز نیز در دیوان عزیز خود سه جا از ایاز نام برده و در یک جای آن به زلف ایاز اشاره کرده است :

بارِ دلِ مَجنون و خَمِ طَرهٔ لیلی
رُخسارهٔ محمود و کفِ پایِ ایاز است
غَرَضِ کرشمهٔ حُسن است و رَنهٔ حاجت نیست
جَمالِ دولتِ محمود را به زلفِ ایاز
محمود بُود عاقبتِ کار در این راه
گر سَرِ بِرَوَد در سَرِ سودایِ ایازم

شیخ اجل در باب سوم بوستان (در عشق و مستی و شور) داستانی کوتاه در زیرعنوان " حکایتِ سلطان محمود و سیرت ایاز " آورده است

یکی خُرده بر شاهِ غَزین گرفت
که حُسنی ندارد آیاز ای شِگفت
گُلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غَریب است سودایِ بُلبُلِ بر او
به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ، ای خواجه ، بر خوی اوست
نه بر قَدّ و بالایِ نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی ، شتر
بیفتاد و بشکست صَندوقِ دُر

به یغما ملک آستین بر فشانند
 وز آن جامه تعجیل مرکب براند
 سواران پی دُر و مرجان شدند
 ز سلطان به یغما پریشان شدند
 نماند ازو شاقان (= خدمتگزاران) گردن فرّاز
 کسی در قفای ملک ، جز ایاز
 نگه کرد ، کای دلبر پیچ پیچ
 ز یغما چه آورده ای ؟ گفت هیچ
 *

مَن آندر قفای تو می تاختم
 ز خدمت به نعمت نپرداختم
 گرت فُرّبتی هست دربارگاه
 به خلعت مشو غافل از پادشاه

آنگاه این ماجرا را به عشقِ حقیقی، مهری که خاصانِ حق بدو میورزند می کشد :

خَلافِ طَرِیْقَتِ بُود ، کاولیا
 تَمَنّا کنند از خدا جز خدا
 گر از دوست چشمت بر احسانِ اوست
 تُو در بندِ خویشی ، نه در بندِ دوست
 تو را تا دهن باشد از حرص باز
 نیاید به گوشِ دل از غیب راز
 حَقّایقِ سَرایی است آراسته
 هوی و هوس ، گردِ برخاسته
 نبینی که جایی که برخاست گرد
 نبیند نظر ، گرچه بیناست مرد

در بخش الحاقی تذکره اولیای عطار ، در شرح زندگانی شیخ ابوالحسن خرقانی داستانی از ایاز آمده است که بنا بر آن " وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را ، که خلعتِ خویش را در تو خواهم پوشید و تیغ برهنه بالای سر تو ، به رسمِ غلامان ، من خواهم داشت . "

پس از آن روزی محمود به عزم دیدار شیخ به شهر او می آید و کسی نزد شیخ می فرستد و پیغام می دهد که " سلطان برای تو از غزنین بدین جا آمد . تو نیز برای او ، از خانقاه به خیمه او در آی . " و شیخ زیر بار نمی رود و محمود ناگزیر خود عزم زیارتِ شیخ میکند . اما برای آزمودن وی :

" جامه خویش را به ایاز داد و درپوشید ، و ده کنیزک را جامه غلامان در برکرد و خود به سلاح داری ایاز پیش و پس می آمد امتحان را .

روبه صومعه (= خانقاه ، محل عبادت) شیخ نهاد .

چون از در صومعه درآمد و سلام کرد (یعنی ایاز در لباسِ محمود سلام کرد) شیخ جواب داد ، اما برنخاست .

پس روی به محمود کرد (که در لباس غلامان بود) و در ایاز ننگرید .

محمود گفت :

برپا نخاستی سلطان را (یعنی ایاز را) و این همه دام بود ؟

شیخ گفت :

دام است ، اما مرغش تو نه ای .

پس دستِ محمود بگرفت و گفت : سخنی بگو .

گفت :

این نامحرمان را بیرون فرست .

محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند . . . شرح گفتگوی محمود و شیخ ابوالحسن خرقانی خارج از گفتگوی ماست . خواستاران می توانند آن را در تذکره اولیا در ترجمه حال وی بخوانند .

در تاریخ بیهقی نیز چند بار نام ایاز آمده است و ظاهراً آن قدیم ترین مأخذ تاریخی است که در آن روش و منش ایاز یاد شده است اگر چه گفته های بیهقی درباب وی بسیار کوتاه است .

در داستان بر دار کردنِ حَسَنک وزیر از یکی از دوستانِ خود به نام میکائیل یاد می کند و گوید که وی خواهرِ ایاز را به زنی کرده بود. در جایی دیگر در ضمنِ شرحِ قصهٔ غلامی طغرل نام گوید:

"از میان هزار غلام چون او بیرون نیاید به دیدار و قد و رنگ و ظرافت . . .

امیر این طغرل را پسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند، پس از ایاز، بداشت. نیز در شرحِ رأیِ زدنِ مسعود با خواجه احمد وزیر دربارهٔ نصب کسی به سپهسالاری، خواجه از ایاز نام می برد و مسعود درباب او اظهار عقیده می کند.

خواجه گوید: ایاز، سالاری نیک است و در همه کارها با امیرِ ماضی (= محمود) بوده . . . مسعود جواب می دهد: ایاز بس بناز و عزیز آمده است، هرچند عطیهٔ پدر ماست، از سرای دور نبوده و گرم و سرد نچشیده است و هیچ تجربهٔ نیفتاده است وی را، مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در حد خدمتی گامی زند و وی را آزموده آید، آنگاه نگیریم و آنچه باید بود بفرماییم.

قابل توجه ترین نکته ای که از زندگانی ایاز در تاریخ بیهقی آمده، در احوال غلامی است به نام نوشتکین نوبتی، از آن غلامان که امیر محمود آورده بود. . . غلامی چون صد هزار نگار که زیبا تر و مقبول صورت تر از وی آدمی ندیده بودند و امیر محمود فرموده بود که او را در جملهٔ غلامان خاصه تر بداشته بودند که کودک بود و در دل کرده، که او را بر روی ایاز برکشد (= او را به رُخ ایاز بکشد) که زیادت از دیدار (= بیشتر از زیبائیش) جلفی و بد آرامی (= ناراحتی) داشت . . .

کتاب بیهقی چون متنی است تاریخی و مقاصدی از قبیل داستان سرایی، یا شرح معانی عارفانه در آن راه ندارد، بطبع از خیال پردازی های مؤلفانی مانند عطار و نظامی عروضی به دور است.

در این متن، حتی از "جلفی" و "نا آرامی" ایاز سخن می رود. علاوه بر این در این کتاب ایاز غلامی است خدمتگار و شرابدار یا ساقی و ندیم سلطان، یا حاکم فلان شهر و ولایت، یا "سالاری نیک" و خلاصه آدمیی چون دیگر آدمیان.

اما چگونه است که محمود غزنوی با آن همه قدرت، که زندگانی هزاران تن مانند ایاز و برتر از او در قبضهٔ قدرت اوست، نوشتکین نوبتی را نگاه میدارد و در نظر می گیرد که روزی او را به رُخ ایاز بکشد بلکه از طریق برانگیختن رشک وی برای دردِ "جلفی" و "بدآرامی" او درمانی بجوید؟

علت این امر همان است که نخست گفته آمد:

محمود بدو مهرمیورزید و ازدیدار او شکیب نداشت و چون ناز معشوقی ایاز از حد گذشته بود ، کسی را می جست که او را به رُخِ وی بکشد و این گونه مسائل ، در روابط جنسی و احساسات شهوانی و میل جسمانی هرگز مجال بروز و ظهور نمی یابد .

*

کتابی که در آن بیش از هر منبع دیگر درباره محمود و ایاز گفتگو شده ، الهی نامه عطار است ، گو اینکه سایر آثار این گوینده بزرگ و پاکیزه دامن - که هیچ کس در پاکدامنی و خلوص نیت او تردید نکرده است - نیز از این داستان خالی نیست .

وی در الهی نامه هفت صحنه کوتاه از داستان طولانی و نامکرر عشق، خاصه عشق محمود را بر ایاز ، نقل کرده است .

از هریک از این صحنه ها بیتی چند یاد میکنیم ، اما پیش از آن باید گفت که عطار ، مانند بسیاری از صوفیان نام آور سلف و خلف خویش در حق محمود غزنوی حسن اعتقادی داشته و گرچه گفته است :

" به عمر خویش مدح کس نگفتم " ، محمود غزنوی را بسیار ستوده است .

گویا مراد وی از " نگفتن مدح " آن بوده که هرگز در برابر گرفتن دستمزد ، به ستایش کسی نپرداخته است و این کم مقام و منزلتی نیست .

در هر حال، این شما و این داستان های "محمود و ایاز" عطار در الهی نامه :

سَخَرِ گاهی مَگر محمود عادل

ایازِ خاص را گفت : ای نِکو دِل

مرا امروز آهنگِ شکاری است

اگر تو هم بیایی ، نیک کاری است

*

غلامش گفت : بس من یک شکارم

که من این جا شکاری کرده دارم

شَهَشِ گفَت : این همه چابک سواری
به چه بگرفته ای این جا شکاری ؟
غلامش گفَت : ای شاهِ بُلندَم
شکاری حاصل آمد از کَمندَم
شَهَشِ گفَتا : شکار تو کدام است ؟
جوابش داد که محمود نام است
شَهَشِ گفَتا : کَمندِ خویشِ بنمای
سَرِ زُلفِ دراز افکند در پای
کَمندَم گفَت ، زُلفِ بی قرار است
شَهِ عَالَمِ کَمندَم را شکار است !

*

نشسته بود ایاز و شاه پیروز
ایازش پای می مالید تا روز
به خدمت هردم افزون بود رایش
که می مالید و می بوسید پایش
ایازِ سیمِ بَر را گفَت محمود
تو را زین پای بوسیدن چه مقصود ؟

*

ز هفت اعضا چرا بَر پا دَهِی بوس
دگر اعضا رها کرده به افسوس
چو قدرِ روی می بینی که چون است
چرا میلت به پایِ سَرِ نِگون است ؟
ایازش گفَت این کاری عجیب است
که خلقی را ز روی تو نصیب است

که می بینند رویت جمله ، چون ماه
نمی یابد به پایِ تو کسی راه
چو این جا نیست غیری ، این به اخلاص
بسی نزدیک تر ، این بایدم خاص !

*

در آن ساعت که محمودِ جهان دار
بُرون می رفت از دنیایِ غدار
ایازِ سیمبر را کرد درخواست
که با او می بگویم این سخن راست
بدو گفتند یک دم عمر بازاست (= یک نفس از عمرت مانده است)
سُخن گفتن هنوزت با ایاز است ؟
چنین گفت او ، که گر نبود کنارش
مرا دائم لحد ، با من چه کارش ؟

*

اگر از وی دل افروزیم باید
برای این چنین روزیم باید
هر آن عشقی که نه جاوید باشد
بُود یک ذره ، گر خورشید باشد!
چو عشقِ اوست عشقِ بی قیاسم
برای آن جهان باید ایاسم (= ایازم)
بخواند آخر ایازِ سیم تن را
نهان در گوشِ او گفت این سخن را :
که ای همدَم ، بحقِ عهدِ معبود
که چون تابوت گردد مهدِ (گهواره) محمود

به پیشِ کسِ کَمَرِ هرگز نَبندی
که نپسندَم مَن این ، گر تو پَسندی !
زبانِ بُگشادِ ایاز و گفت : آری
اگر مَن بودَمی مُردارِ خواری
نَبودی هَمچو محمودی شکارم
مگر پنداشتی مُردارِ خوادم ؟ !
چو محمودی به مویی می توان بست
نِیازَم (= جرأت نمی کنم) پیشِ غیرِ او میانِ بست

*

بزرگانی که سر بر چرخِ سودند
همه در خدمتِ محمود بودند
شَهِ عالمِ بدیشان کرد رویی
که در خواهید هر کس آرزویی
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه
بسی درخواستند آن روز از شاه
چو نوبت با ایاز آمد ، کسی گفت
که ای در حسن طاق و با هنر جفت
چه خواهی آرزو ؟ گفتا که یک چیز
جز آن یک می نخواهم من دگر چیز
من آن خواهم همیشه در زمانه
که تیر شاه را باشم نشانه

و چون بزرگان از او میپرسند این چه آرزویی است که تو می کنی جواب می دهد :
که اول بر نشانه چنדרه شاه
نظر می افکند ، پس تیر آن گاه

چو اول آن نظر در کار آید
در آخر زخم کی دشوار آید!

*

ایازِ سیمِ بر ، بر بانگِ بلبل
بخفته بود زیرِ سایهٔ گل
چو سلطان را خبر آمد ، روان شد
به بالینِ ایازِ دلِ ستان شد
به زیرِ سایه ای دید ، آفتابی
عرق کرده ز گرما ، چون گلابی
به بالینش بسی بنشست و بگریست
نمی شد سیر از او چندان که نگریست (= نگاه کرد)
به آخر چون ز خوابِ خوش در آمد
ز شرم شاه ، چون آتش بر آمد
چو شاهش دید ، گفت ای حسنت افزون
چو تو باز آمدی ، من رفتم اکنون
در آن ساعت که تو بی خویش بودی
ز هر وصفَت که گویم ، بیش بودی
در آن ساعت که دیدم جان فزایت
نبودی تو ، که من بودم به جایت !
چو با خویش آمدی ، محبوب گم شد
چو تو طالب شدی ، مطلوب گم شد

*

مگر (= شاید) سلطان دین محمود یک روز
ایازِ خاص را گفت : ای دل افروز

که را دانی تو ، از مه تا به ماهی
که از من بیش دارد پادشاهی
غلامش گفت : ای شاه جهان دار
منم در مملکت بیش از تو صد بار!
پس آنکه شاه گفت آن نازنین را
که ای بنده ، چه حجّت داری این را ؟
زبان بگشاد ایاز و گفت : ای شاه
چه می پرسی ؟ چو زین رازی تو آگاه
اگر چه پادشاهی حاصل تست
ولیکن پادشاه تو دل تست
دل تو زبردست این غلام است
مرا این پادشاهی خود تمام (= کافی) است !

*

امیدواریم دلایل کافی برای آن که ماجرای میان محمود و ایاز عشق و دل باختگی بوده است نه شهوت و
نفس پرستی ، به خوانندگان عزیز عرضه شده باشد !

قصه اسکندر و دارا

از اسکندر ملعون تا ذوالقرنین

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

اسکندر مقدونی و سرگذشت وی ، در ایران داستانی شگفت دارد .
آنچه تاریخ در این زمینه می گوید این است که وی پسر فیلیپ مقدونی است .
در سال ۳۵۶ پیش از میلاد مسیح به دنیا آمده ن در بیست سالگی پس از مرگ پدر به جای وی نشسته و پس
از دوازده سال پادشاهی و جهان گشایی در ۳۲ سالگی در قصر بُخْتَنْصَر (نبوکدنزر) در بابل درگذشته است .
در این دوازده سال سلطنت یونان و روم و ایران و بخشی از هند تا دره پنجاب به دست وی گشوده شد .
مردی باهوش و صاحب اراده ای آهنین بود .
دو سه بار با ایرانیان جنگید و آخرین جنگ وی در بین النهرین به شکست داریوش سوم پادشاه هخامنشی
پایان یافت.
داریوش بر اثر خیانت سران سپاه خویش به قتل آمد .
اسکندر خود را شاهنشاه ایران خواند و دختر داریوش را به زنی گرفت .
پس از مرگ وی یکی از سردارانش به نام سلوکوس فرمانروای ایران شد و بازماندگان وی در مدتی کمتر از
یکصد سال بر ایران حکم راندند.
سلسله سلوکی ها به دست اشکانیان منقرض و بساط حکمرانی بیگانه بر ایران برچیده شد .
فتوحات اسکندر برق آسا ، دوران پادشاهیست سخت کوتاه اما مؤثر بود .
وی در این مدت کوتاه بیش از شصت شهر به نام اسکندریه در نقاط گوناگون بنا کرد .
همین ویژگی ها موجب شد که اندکی پس از مرگ ، هاله ای از افسانه ، اطراف زندگانی شگفت انگیز وی
را فرا گیرد .
یونانیان در باب او مبالغه ها کردند و او را اسکندر کبیر و منجی تمدن خواندند .

افسانه سازان سامی نواحی بین النهرین و خاور میانه ، و نیز مصریان او را ذوالقرنین (= صاحب دو شاخ) خواندند (ظاهراً بدین علت که سپاهیان یونانی کلاه های دو گوشه بر سر می گذاشتند) و اعمال شگفت انگیز : رفتن به جستجوی آب حیات ، گشتن بر گرد گیتی و دیدن شگفتی های آن ، رسیدن به انتهای جهان و دیدن آن جا که آفتاب در چشمه ای گل آلود فرو می رفت ، کشیدن سد روئین به گرد قوم یاجوج و مأجوج و افسانه هایی از این دست بدو نسبت دادند و او را تا رُبَّه پیغمبری بالا بُردند .

پیش از اسلام ، ایرانیانی که اسکندر را ویران کننده تخت جمشید و بر باد دهنده تمدن ایران باستان میدانستند، وی را جز با لقب گَجَسْتک (= ملعون و مطرود) نمیخواندند .

اما بعد از اسلام چون نام " ذوالقرنین " (و نه اسکندر) در قرآن به نیکی یاد شده بود ، و مفسران نیز در تفسیرهای خود ذوالقرنین را همان اسکندر مقدونی معرفی میکردند (و این امر ، قطعی و یقینی نیست چنانچه مولانا ابوالکلام آزاد وزیر سابق فرهنگ هند رساله ای به نام ذوالقرنین نوشته و در آن گفته است مراد از ذوالقرنین کورش کبیر است نه اسکندر ، و این رساله به فارسی ترجمه شده و انتشار یافته و تمام آن زیر نام " ذوالقرنین " در لغت نامه دهخدا نیز نقل شده است) . از این رو رفته رفته افسانه های مربوط به اسکندرنامه های گوناگون پدید آمد که البته همه با هم اختلاف داشتند و یکی از آن ها را نظامی گنجوی در پایان عمر به نظم آورد و آن را آخرین بخش پنج گنج یا خمسه خود قرار داد .

شکست یافتن ایرانیان از اسکندر ، و منقرض شدن امپراطوری وسیع و مقتدر هخامنشی در مدتی کوتاه ، به دست جوانی که در اصل حکمران شهرستانی کوچک و کوهستانی از یونان بود ، بر ایرانیان بسیار گران آمد .

تخمل خواری های ناشی از شکست برای ایشان دشوار بود و اعتراف به شکست از آن دشوارتر ، به همین سبب معلوم نیست چه وقت - اما به یقین پیش از ورود اسلام به ایران - درباره اسکندر افسانه ای ساخته شد و در میان ایرانیان رواج یافت مبنی بر آن که اسکندر ، فاتح ایران ، برادر داریوش سوم پادشاه هخامنشی است .

شرح این قصه ، موضوع گفتار امروزی است .

اما آنچه در این مقام باید یاد کرد این است که برادری اسکندر و دارا افسانه ای بیش نیست و ایرانیان این قصه را برای آن ساخته اند که شکست مصیبت بار ایرانیان از یونانیان را توجیه ، و غرور جریحه دار شده ایرانیان را ارضا کنند و چنین فرا نمایند که ایران از یونان ، و ایرانیان از یونانیان شکست نخوردند.

آن که بر شاه ایران چیره شد برادر وی بود و بر اثر این گیرودار، ایرا نشهر از برادری به برادرِ دیگر انتقال یافت.

از قدیم ترین کسانی که به صحت نداشتن این موضوع اشاره میکنند، یکی نظامی گنجوی است که در واپسین سال های قرن ششم هجری (حدود سال ۶۰۰) وفات یافته است.

وی در آغاز نخستین بخش اسکندرنامه خویش (موسوم به شرفنامه) دو افسانه را درباره نسب اسکندر یاد می کند:

یکی آن که مادرش زنی زاهد بود که از شهر و شوی خویش آواره شد و در ویرانه ای اسکندر را به دنیا آورد و خود به درد زادن بمرد.

شاه روم فیلقوس (۱) از نزدیک آن ویرانه می گذشت و جسد زن را با کودک نوزاد بدید. طفل را برگرفت و به خانه برد و به تربیت او همت گماشت...

بُرد و بپرورد و بناختش
پس از خود، ولی عهد خود ساختش

به گفته نظامی، دومین داستان بر ساخته ایرانیان است:

دیگرگونه دهقان آذر پرست
به دارا کند نسل او باز بست
اما شاعر هردو قصه را رد می کند:
ز تاریخ ها چون گرفتم قیاس
هم از نامه مرد ایزد شناس
در این هردو گفتار چستی نبود
گزافه سخن (= سخن بیهوده) را درستی نبود
درست، آن شد از گفته هر دیار
که از فیلقوس آمد آن شهریار

دیگر گفته‌ها چون عیاری نداشت

سخنگو در آن اختیاری نداشت (= آن‌ها را برنگزید)

سپس به شرح ولادت یافتن اسکندر در دربار ملک فیلقوس میپردازد و گفته‌های وی از موضوع ما خارج است .

افسانه برادری اسکندر و داراب (= داریوش سوم) به تفصیل تمام در کتابی آمده است موسوم به داراب نامه ، اثر ابوطاهر طرسوسی .

این ابوطاهر داستانسرایی بزرگ است که خوش بختانه داستان‌های بسیار از آثار او باقی است ، مانند ابومسلم نامه و داراب نامه و داستان قران حبشی و داستان‌های دیگر .

داراب نامه وی به تصحیح استاد ذبیح الله صفا در تهران چاپ و منتشر شده است و نیمی از آن در حقیقت سرگذشت افسانه‌ای اسکندر است چندان که به آسانی می‌توان نیمی از کتاب را اسکندرنامه نامید .

این کتاب سرگذشت پهلوانی نیاکان دارا (و اسکندر) از بهمن کیانی، و همای دختر او ، و داراب (پدر دارا) و دارای حوادث قهرمانی بسیار شیرین و دلکش است و امیدواریم در نوشتارهای بعدی ، یک یا چند داستان از این داراب نامه را نیز به خوانندگان گرامی تقدیم داریم .

در شاهنامه فردوسی خلاصه سرگذشت‌های بهمن و همای و داراب و سرانجام دارا و برخورد وی با اسکندر آمده و فردوسی افسانه برادری اسکندر و دارا را در کتاب خود منعکس کرده است .

به گفته شاهنامه ، داراب فرزند بهمن و همای ، پهلوانی دلیر بود و چون مادرش در کودکی او را در صندوقی نهاده و به آب انداخته بود ، وی را " داراب " خواندند .

این کودک را مردی گازر (= جامه شوی) از آب گرفت و پرورش داد .

اما داراب کار گازری را دون‌شان خود می‌دید و به سواری و پهلوانی روی آورد ، و در میان سپاهیان شاه ایران (همای دختر بهمن) افتاد و فتوحات نمایان کرد ، و سرانجام همای دانست که این سردار رشید و جوان پسر اوست و او را گرامی داشت و تخت و تاج ایران را بدو سپرد و خود از سلطنت کناره گرفت .

داراب دوازده سال پادشاهی کرد و شهر " دارابگرد " را بنا نهاد و با تازیان جنگید و آنان را شکست داد و پس از این پیروزی به روم تاخت :

شد از دشت نیزه وران (= عربستان) تا به روم
همی جُست روم اندر آباد بوم
به روم اندرون شاه بُد فیلقوس
یکی بود با رأی او شاه سوس (نام جایی است)
نِشْتَنَد نامه که پورِ همای
سپاهی بیاورد بی مَر (= بی اندازه) ز جای
چو بشنید سالارِ روم این سخن
به یاد آمدش روزِ کینِ کُهَن

قیصر نیز سپاهی گرد آورد و در برابر سپاه داراب آمد :

دو رزم گران کرده شد در سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز (= خورشید)
گریزان بشد فیلقوس و سپاه
یکی را نَبُد ترگ و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببرند اسیر
بکشتند چندی به باران تیر

شاه روم پس از شکسته شدن ، فرستاده ای پیش داراب فرستاد و صلح خواست و بدو گفت :

تو آن کُن که از شهریاران سِزاست
پدر شاه بود و پسر پادشاست

داراب نیز آزادگان و سران و مهتران را بخواند و با ایشان در این باب رأی زد .

نامداران بدو گفتند :

شاه روم را دختری زیباست .

اگر پادشاه او را بخواد و میان دو خاندان وصلتی صورت گیرد دشمنی ها از میان برخواهد خاست و هیچ یک از دو طرف نیز شکست خورده و بی آبروی نخواهد شد . پس:

فرستاه روم را خواند شاه

بگفت آنچه بشنید از نیک خواه

بدو گفت : رو پیشِ قیصر ، بگوی

که گر جُست خواهی همی آبِ روی

پسِ پرده تو یکی دختر است

که بر تارک بانوان افسر است

نگاری که ناهید خوانی ورا

بر اورنگ زرین نشانی ورا

بر من فرستیش با باژِ روم

چو خواهی که بی رنج مانی به یوم

فرستاده برفت و پیغام شاه را پیش قیصر برد .

قیصر از این سخن شاد شد ، و از خدا خواسته قراری برای پرداخت مبلغی کلان به عنوان باج و خراج (که فردوسی جزئیات آن را شرح داده است) سالیانه گذاشته شد و برای نخستین بار آن را آماده کردند .

پس شاه روم :

بفرمود تا راه را ساختند

ز هر کار دل ها بپرداختند (= خالی کردند)

برفتند با دخترِ شهریار
گران مایگان هر یکی با نثار
یکی مهدِ زرین بیاراستند
پرستنده (= خدمتگار) و تاجِ زر خواستند

و دختر را با صد اشتر که بار آن دیبای روم بود و سیصد اشتر از گسترده و غلامان و کنیزان ، جام های
زرین ، پر از گوهرهای شاهوار در دست ، به درگاه شاه ایران فرستادند .

سُقْف (= اُسُقْف) خوب رو را به دارا سپرد
گُهرها به گنجور (= خزانه دار) او برشمرد

شاه ایران بیش از آن در رزمگاه نماند و با دلارام خویش شادان روی سوی ایران نهاد .
اما :

شبی خفته بُد ماه با شهریار
پُر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دم
شهنشاه از آن دم زدن شد دُرم
پیچید و در جامه (= رختخواب) سر زو بتافت
که از نکهتش (= بوی دهانش) بوی ناخوب یافت

دل شاه ایران از آن بوی ناخوش که ازدهان ناهید شنیده بود بروی سرد شد.
از آن پس پزشکان بیآمدند و دارویی سوزاننده کام ، که در روم آن را "اسکندر" می خواندند بر دهان وی
بمالیدند .

زن از آن ناخوشی رهایی یافت و بوی بدِ دهان وی رفع شد .

اما چه سود :

اگر چند مُشکین شد آن خوب چهر
دُژم بود داراب را جای مهر
دل پادشاه سرد گشت از عروس
فرستاد بازش سوی فیلقوس
غمی (= غمگین) دختر و کودکی در نهان
نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و رنگ و ز بویا برش
سِکندر همی خواندی مادرش
که فرخ همی داشت آن نام را
که از ناخوشی یافت او کام را

فیلقوس از بیم رسوایی ، پسر زادنِ دختر خویش را آشکارا نکرد و اسکندر را فرزند خویش معرفی کرد :

همی گفت قیصر به هر مهتری
که پیدا شد از تُخَمِ مَن قیصری
نیاورد کس نام داراب بر
سِکندرِ پسر بود و قیصر پدر

شرح باقی داستان ، همان است که در تاریخ ها آمده است .

اسکندر پس از مرگ پدر (که بنا به روایت شاهنامه نه پدر که جد مادری وی بود) بر تختِ روم نشست و
ارسطو را وزیر خویش ساخت .

در ایران نیز دارا به جای پدرش داراب بر تختِ شاهی نشست .
باز از جنبه های افسانه آمیز داستان اسکندر که هم در شاهنامه و هم در روایت های یونانی افسانه اسکندر منعکس شده این است که وی خود به نام فرستاده اسکندر به دربار دارا رفت :

چو سیر آمد از گفته رهنمای
چنین گفت کاکنون جز این نیست رأی
که من چون رسولی شوم پیش اوی
همه بر گرایم کم و بیش اوی

اسکندر چنین می کند و با دارا روبرو می شود .
به روایت فردوسی:

چو دارا بدید آن دل و رای اوی
سخن گفتن و فرّ و بالای اوی
تو گفتمی که داراست بر تختِ عاج
ابا یاره (= بازوبند) و فرو باطوق و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست
که بر فرّ و بُرزت (= قامت) نشانِ کیی است
از اندازه کهتری برتری
من ایدون (= چنین) گمانم که اسکندری!

اسکندر انکار می کند و در رفتار خویش با شاه می کوشد این گمان را از او دور سازد .
اما در پایان مجلس گروهی که برای خواستن باژ و خراج به روم رفته بودند به مجلس وارد می شوند و چون اسکندر را نزد شاه می بینند ، در برابر شاه آفرین می خوانند و آهسته بدو می گویند که این شخص اسکندر است .

اسکندر از تیز هوشی حدس می زند که فرستادگان با شاه چه گفته اند .

پیش از آن که او را بگیرند وقتی روز تیره تر شد به بهانه ای از سراپرده بیرون می آید و پای در رکاب اسب خویش می کند و با سواران خویش می گوید :

که ما را کنون جان به اسب اندر است

چو سستی کند ، باد ماند به دست

همه ، بادپایان برانگیختند

ز پیش جهاندار بگریختند (۱)

اسبان سستی نمی کنند ، و اسکندر که بموقع از جای جنبیده بود خود را از لشکر دارا بیرون میاندازد و سواران دارا به گرد وی نمی رسند .

از آن پس در طی سه جنگ دارا از وی شکست می خورد . . .

فردوسی پس از شرح کشته شدن دارا به دست دو وزیر خویش جانوسیار و ماهیار ، از سلطنت اسکندر سخن می گوید و تقریباً هر آنچه را که در اسکندرنامه های سریانی آمده بود ، از رفتن به هند و رویا رویی با کید هندی و رفتن به جنگ فور هندی و کشتن وی ، و حتی رفتن به دیدار کعبه ، و لشکر کشیدن از جدّه به مصر ، و نامه نوشتن به قیدافه پادشاه اندلس و پیمان بستن با وی و رفتن نزد برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان و رسیدن به دریای خاور و دیدن شگفتی ها و رفتن به حبشه و سپس به سرزمین نرم پایان (= دوال پایان) و اژدها کشتن و رسیدن به شهر زنان و رفتن در تاریکی به جستجوی آب حیات و دیدن شگفتی های باختر و بستن سد یاجوج و مأجوج و آگاه شدن از مرگ خویش و دیگر داستان های وی همه را تکرار میکند .

این قسمت از شاهنامه یعنی سرگذشت افسانه ای اسکندر بی شک منشأ ایرانی و پهلوی ندارد و در اصل از منابع رومی و سریانی به عربی و از آن جا به زبان فارسی راه یافته است .

۱ - فیلقوس - صورتی است تحریف شده از فیلفوس ، که آن نیز پارسی شده کلمه فیلیپوس (در فرانسوی : فیلیپ) است . ظاهراً چون بر زبان آوردن دو حرف (ف) از پی هم برای ایرانیان آسان نبوده ، رفته رفته

فیلیپوس به فیلفوس و سپس فیلقوس تبدیل شده است . از سوی دیگر چون بی سوادان و عامه مردم هر نامی را که برایشان نا آشناست به کلماتی که با آن آشنائی دارند تحریف و تبدیل می کنند ، در اسکندرنامه های متأخر ، یعنی روایت های برساخته عصر صفوی که تا این اواخر نیز در قهوه خانه ها از روی آن نقل گفته می شد کلمه فیلقوس نیز به فیلقوز (= فیل + قوز) تحریف و شغل او نیز از پادشاهی به " حکمت " تبدیل یافته ، و پدر ، یا جدّ مادری اسکندر ، " فیلقوزِ حکیم ! خوانده شده است !

شَطْرَنج و نَرَد

دو پدیده ی هندی و ایرانی

گویا پیش از این ، این نکته را یاد کرده باشیم که در بخشِ تاریخی شاهنامه سرگذشت خسرو انوشیروان از همه طولانی تر است .

در ضمن زندگی نامهٔ این پادشاه داستان های بسیار آمده است که صورتی جداگانه و مستقل دارد . برخی از آن ها نیز در دوران های بعدی بارها و بارها مورد استفادهٔ داستانسرایان واقع شده و شاخ و برگ بسیار یافته است .

داستان فرستادن رای هند ، شطرنج را به ایران و ساختن بزرگمهر بازی نرد را در برابر آن ، و فرستادن به هند یکی از داستانهای دلپذیرِ روزگار انوشیروان است .

اما پیش از پرداختن بدان ، باید یک نکته را یادآور شویم :

یکی از عناصر داستانسرای ، که در ادب فارسی شاهنامهٔ فردوسی قدیم ترین سرچشمهٔ آن است و بارها و به کرات مورد استفادهٔ سایر قصه خوانان و صحنه آرایان داستان ها قرار گرفته ، ردّ و بدل شدن دانایان و دانش پژوهان در میانِ دربارهای پادشاهان و طرح سئوال های دشوار و درخواست جواب آن ، یا فرا نمودن معماها و صحنه های پیچیده و درخواست حل آن هاست .

در حقیقت داستانسرا ، در عرصهٔ داستان ، برای نشان دادنِ پیروزی یکی از دو حریف ، به جای روی آوردن به منطق شمشیر و تکیه کردن به دلیل قاطع زور بازو و نیرومندی ، راههای تازه ای برای زور آزمایی حریفان جستجو می کرد .

یکی از آن ها نیز این بود که پادشاهی - مثلا رای هند - فرستاده ای خردمند و زبان آور به دربارِ حریفِ خود - مانند پادشاه ایران - میفرستاد و پرسش هایی را مطرح می کرد و جواب می خواست و - مثلا - می گفت :

اگر این پرسش ها را پاسخ بگویید به باج و خراجی که از ما خواسته اید گردن می نهیم ، و گرنه دیگر نه تنها از ما باژ و ساو نخواهید ، بلکه خود نیز باید خراج گزارِ ما شوید چرا که دانش از هر چیز برتر است .

بدیهی است که در تاریخ ایران ، چنین مسابقه ای همواره با پیروزی ایرانیان پایان می یابد .

داستانِ شطرنج و نرد ، که اولی از هند به ایران آمد و دومی از ایران به هند رفت و فردوسی این کار را در شرح روزگارِ انوشیروان یاد می کند از همین گونه داستان هاست .
به گفتار استاد طوس گوش فرا دهیم :

... چنین گفت موبد ، که یک روز شاه
به دیبای رومی بیاراست گاه (= تخت) ...
چنین آگهی یافت شاه جهان
ز گفتارِ بیداژ کار آگهان

که آمد فرستاده شاه هند
اباپیل و چتر و سواران سِند
شتروار بار است با او هزار
همی راه جوید بر شهریار

پادشاه دستور می دهد که به استقبال فرستاده رای هند بروند و او را به بارگاه آورند :

چو آمد بر شهریار بزرگ
فرستاده نامدار سترگ
به رسم بزرگان نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار
ابا چتر و باپیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی به زر
بر او بافته چند گونه گهر ...

فراوان به بار اندرون سیم و زر
چو از مُشک و از عَبَّر و عودِ تر
ز یاقوت و الماس و از تیغِ هند
همه تیغِ هندی سراسر پرند . . .

شاه بفرمود تا هدیه های شاهانه و گران بهای رای هند را به خزانه بردند .

سپس فرستاده رای نامه فرمانروای هندی را که بر حریر نوشته شده بود به شاه ایران تقدیم داشت و همراه
نامه :

یکی تخت (۱) شطرنج کرده برنج

تهی کرده از رنج شطرنج ، گنج

چنین داد پیغام هندی ز رای

که تا چرخ باشد تو باشی به جای

کسی کو به دانش برد رنج بیش

بفرمای تا تخت (۲) شطرنج پیش

نهند و ز هرگونه رای آورند

که این نغز بازی به جای آورند

بدانند هر مهره ای را به نام

که چون راند بآیدش و خانه کدام ؟

پیاده بدانند (= بشناسند) و پیل و سپاه

رُخ و اسب و رفتار فرزین (= وزیر) و شاه

پس از آن می گوید اگر خردمندانِ دربارِ شاه این بازی را دریافتند و درست به جای آوردند ما باج و خراجی
که شاه فرموده است به دربار خواهیم فرستاد .

اما اگر در برابرِ دانشِ ما تاب نیاوردند و در این مسابقه شکست خوردند علاوه بر آن که دیگر از ماجیزی نخواهند :

همان باژ باید پذیرفت نیز
که دانش به از نامبردار چیز

فرستاده رای با این سخنان صفحه شطرنج و مهره های دو رنگ آن را که سفیدش از عاج و سیاه آن از چوبِ ساج (۳) ساخته شده بود نزدیک شاه می گذارد .

شاه پس از چندی نگرستن بدان ها از فرستاده درباره صفحه شطرنج و مهره ها سئوالاتی می کند و فرستاده میگوید شاها این، میدان کارزار است :

چنین داد پاسخ که ای شهریار
همه رسم و راه از درِ (= شایسته) کارزار
بیابی ، چو بینی به بازیش راه
ره و رای و آرایش و رزمگاه

شاه از فرستاده یک هفته مهلت می خواهد تا معمای این بازی را حل کند و بدو می گوید که روز هشتم برای گرفتن نتیجه به ایوان شاه بیاید .
آنگاه سرای شاه را خلوت می کند .

موبدان و دانایان به حضور شاه بار می یابند و آن تخته شطرنج را در میان می گذارند .
مهره ها را به صورت های گوناگون در عرصه می چینند و باهم به گفت و شنید بسیار می پردازند .
اما هیچ یک از آنان راه بازی را نمی یابد .

سرانجام پس از گذشت چند روز ، همه با چهره های گرفته بارگاه را ترک می گویند .
آنگاه (ظاهراً به فرمان شاه) بزرگمهر نزد شاه می آید و او را گرفته و تلخ کام می بیند و داستان را از شاه می شنود :

به کسرای چنین گفت کای پادشاه
جهاندار و بیدار و فرمان روا
من این نغز بازی به جای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم

نوشیروان بدو گفت :

آری این کار کار تو است ، چه اگر معمای این بازی گشوده نشود رای قَنوج (= یکی از استان های هند)
خواهد گفت که ایرانیان یک مرد دانا نیز ندارند و این برای موبدان شکستی بزرگ و زشت، و برای درگاه و
تاج و تخت پادشاهی و هنی بزرگ است .

بیاورد شطرنج بوزرجمهر
پُر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست
همی راند ، تا جای هر یک کجاست
به یک روز و شب چو بازی بیافت
از ایوان سوی شاه ایران شتافت
چنین گفت کای شاه پیروز بخت
نکو جُستم این مهره و نیک تخت
شهنشاه باید که بیند نخست
یکی رزم گاه است گوئی درست . .

سپس از شاه درخواست کرد که فرستاده رای را نزد خویش بخواند تا راه و رسم بازی را ببیند .
چون فرستاده رای هند به مجلس شاه آمد بزرگمهر از او پرسید که شاه هند از این مهره ها با تو چه گفت ؟
چنین داد پاسخ : که فرخنده رای
چو از پیش او من برفتم ز جای

مرا گفتم این مهرهٔ عاج و ساج
ببر پیشِ تختِ خداوندِ تاج

پس از آن باقی پیغام رای را به شرحی که پیش از این آمد تکرار کرد.
بزرگمهر در برابر فرستادهٔ رای تمام مهره های شطرنج و جایگاه و وظیفهٔ هریک را شرح می دهد :

بیاراست دانا یکی رزم گاه
به قلب اندرون ساخته جای شاه
چپ و راست صف بر کشیده سپاه
پیاده به پیش اندرون رزم خواه
هشیوار دستور بر دست شه
به رزم اندرونش نمایند راه
مبارز که اسب افکند بر دو روی
به دست چپ و راست پرخاش جوی

وَر او بر تر اسبانِ جنگی به پای
بدان تاکی آید به بالای رای
بیاراسته پیلِ جنگی دو سوی
به جنگ اندرون همگنان کرده خوی
چو بوزرجمهر آن سپه را براند
همه انجمن در شگفتی بماند . . .

چون توضیحات بزرگمهر دربارهٔ شطرنج و آداب و رسوم بازی آن به پایان آمد :

غمی شد فرستاده هند سخت
بماند اندر آن مردِ بیدار بخت
که این تخت و شطرنج هرگز ندید
به از کاردانانِ هندو شنید . . .

انوشیروان ، بزرگمهر را تحسین و آفرین بسیار کرد و جامی پُر از گوهر شاهوار و یک بدره پُر از دینار و اسبی با زین و برگ بدو داد و از او خواست که این پرسشِ رای هند را پاسخی شایسته آماده کند .
بزرگمهر برفت و در تاریکی به گوشه ای نشست تا بتواند بهتر اندیشه خود را گرد آورد و دقیق تر و باریک تر بیندیشد .

درون آن تاریک جای در اندیشه روشنِ خویش به شطرنج هندوان در نگریست و ساعت ها رنج روان را بر خود هموار ساخت و :

خرد با دل روشن انباز کرد
به اندیشه مر نرد را ساز کرد

نخست دستور داد تا دو مهره مکعب شکل از عاج بسازند و نقطه های سیاه رنگ بر آن بنشانند .
فردوسی شرح جزئیات تخته نرد و مهره های آن و نیز آنچه را که امروز طاس می نامیم (و نام اصلی آن کعبتین است و چون آن را در طاس کوچکی می انداخته و می ریخته اند کم کم نام ظرف به مظروف داده شده است ، کعبتین به معنی دو مهره مکعب شکل است) در داستان خود بازگفته و روش بازی را نیز آشکار کرده است .

شعر فردوسی سندی است معتبر و هزارساله درباره بازی نرد و روش آن که ارزش تاریخی فراوان دارد .
بیتی چند از آن را می آوریم :

به فرمان ایشان سپاه از دو روی
به تندی بیاراسته جنگ جوی

یکی را چو تنها بگیرد دو تن
بر آن یک تن آید ز هر دو شکن
به هر جای گردش ز گشت سپاه
گرازان دو شاه (= طاس) اندر آن رزم گاه
همی این بدان آن بدین برگذشت
گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
بر این گونه تا بر که آید شکن
شدندی سپاه دو شاه انجمن

بدین سان که گفتم ، بیاراست نرد
بر شاه شد ، یک به یک یاد کرد ...

وقتی بزرگمهر نرد را به شاه بنمود و روش بازی آن را شرح داد دل شاه از آن خیره ماند و او را بسیار بستود و بفرمود تا دوهزار ساربان اشتران نزد شهریار آورند و کالاهای روم و چین و هیتال و مکران و ایران زمین را از گنج شاه بر آن ها بار کردند .

چون این کار ساخته شد ، فرستاده رای را بخواند و نامه ای به رای هند نوشت که در آن پس از مقدمات عادی نامه های درباری گفته بود :

این موبد هوشمند را با دو هزار شتروار بار گران نزد شما فرستادیم و بر جای شطرنج ، نرد را بنهادیم تا چه کس تواند آن بازی را به جای آورد .

در مجلس رای ، برهمنان فراوانند و امید که به دانش خود این بازی را دریابند اما اگر نتوانستند :

شتروار باید که هم زین شمار
به پیمان کند رای قنوج بار
کند بار همراه با بار ما
بر این است پیمان و بازار ما

بزرگمهر روز دیگر با نامه شاه و بارهای کالا و تخته نرد به سوی هند رفت و به دربار رای هند رسید و نامه و پیام شاه و تخته نرد را بدو رسانید .

رای نیز هم بدان قرار هفت روز برای حل این بازی و یافتن راه آن مهلت خواست .
اما برهمنان هشت روز وقت گرفتند و سرانجام سرّ این بازی گشودن نتوانستند .
روز نهم بزرگمهر به دربار رای هند آمد و گفت شاه ایران بیش از این ما را درنگ نفرموده است .
برهمنان ناگزیر به نادانی خویش اقرار کردند :

چو بشنید ، بنشست بوزرجمهر
همه موبدان برکشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخته نرد
همه گردشِ مهره ها یاد کرد
سپهدار بنمود و جنگی سپاه
هم آرایشِ رزم و فرمانِ شاه . . .
همه مهتران آفرین خواندند
ورا موبدِ پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای
همه پاسخ آمد یکایک به جای
خروشی بر آمد ز داندگان
ز دانش پژوهان و خواندگان
که اینست سخن گوی داننده مرد
نه از بهر بازیِ شطرنج و نرد . . .
باقی داستان روشن است .

رای هند آنچه را که خسرو انوشیروان خواسته بود به همراه بزرگمهر به ایران می فرستد و ایرانیان در این نبرد دانش و خرد نیز پیروز می شوند .

مضمونِ نامه ای که رای به شاه ایران می نویسد بسیار جالب توجه است :

که رای و بزرگان گواهی دهند
نه از بیم ، از نیک رائی دهند
که چون شاه نوشیروان کس ندید
به از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور اوی
به دانش سپهر است گنجور اوی
فرستاده شد باژ یکساله پیش
و گر بیش باید ، فرستیم بیش !

در دنباله این داستان ، استاد طوس داستانی دل پذیر نیز درباره پدید آمدن شطرنج می آورد .
آن داستان ، که در شاهنامه به " داستان گو و طلحند " معروف است تفصیلی دارد و شرح آن مجال جداگانه
می خواهد .

در پایان این گفتار باید بگوییم که وزیر نامور انوشیروان ، بزرگمهر شخصیتی نیمه افسانه ای و نیمه تاریخی
است و هنوز به درستی نمیدانیم که آیا وی وجود واقعی تاریخی داشته است یا نه .
پاره ای محققان او را با برزویه طبیب ، پزشکی که کلیله و دمنه را از هند به ایران آورد یکی دانسته اند .
اما این حدس نیز صائب و محقق نیست.

بزرگمهر را در شاهنامه فردوسی داستان های شگفت انگیز و شیرین است که بعدها دست مایه افسانه سازان
شده است .

بعضی از این داستان ها را در فرصتی مناسب ، در گفتارهای بعدی با خوانندگان گرامی در میان خواهیم
گذاشت و شکل نخستین آن را با صورتی که در افسانه های بعدی یافته است خواهیم سنجید .
داستان شطرنج و نرد در شاهنامه قدیم ترین اطلاعاتی است که درباره این دو بازی در ادب فارسی وجود دارد
.

اما قدمت داستان نه از روزگار فردوسی که از طلوع اسلام نیز فراتر می رود .

اصل این داستان در آثار بازمانده از زبان پهلوی در رساله ای به نام "ماتیگان شترنگ" نیز وجود دارد .
در نتیجه می توان گفت که اصل داستان نیز اگر قدیم تر از عصر خسرو انوشیروان نباشد جدیدتر از آن
نیست .

۱ و ۲ - تخت شطرنج به معنی تخته شطرنج است و مراد از آن همان صفحه ای است که دارای ۶۴ خانه سفید
و سیاه (۸×۸) است و بر روی آن شطرنج بازی می کنند .

این کلمه بارها در این داستان تکرار می شود و همه جا به همین معنی آمده است .

۳ - ساج یا ساگ ، درختی است زیبا از تیره شاه پسند . چوب این درخت بسیار مرغوب و مقاوم است و در
ساختمان کشتی ها به کار می رود .

ابن خلدون ،

بنیان گذار فلسفه تاریخ و مقدمه او

در ظاهر چنین می نماید که عبدالرحمان بن محمد بن خلدون که از خانواده ای اندلسی (اسپانیایی) در تونس به دنیا آمده و سراسر عمر خویش را در اسپانیا و شمال آفریقا و مصر به سر برده و به سوی شرق تا دمشق بیشتر نیامده و در آن شهر با تیمور لنگ روبرو شده است ، هیچ ارتباطی با فرهنگ ایران نداشته باشد .

اما چنان که خواهیم دید ، به چند دلیل وی با فرهنگ ایران پیوندی استوار دارد و از همین روی نظری اجمالی به ترجمه فارسی کتاب گران بها و درجه اول وی معروف به مقدمه ابن خلدون بی فایده نمی نماید :

۱ - ترجمه فارسی این کتاب دقیق ترین و از نظر علمی با ارزش ترین نسخه کتاب در جهان است ، و نه تنها ترجمه های فرانسوی و انگلیسی ، که حتی متن چاپ شده عربی آن نیز به دقت و صحت ترجمه فارسی نیست .

در این باب بعد ، بیشتر سخن خواهیم گفت .

۲ - ابن خلدون ، با آن که نسب خویش را به اعراب یمن میرساند و خود نیز در شمال آفریقا و در میان اقوام عرب و بربر زیسته و تحصیل کرده ، در تاریخ خود ، داد ایرانیان را به تمامی داده و در قرن هشتم هجری با انصاف تمام حقی را که ایرانیان بر گردن تمام دانش های اسلامی دارند ادا کرده است .

شواهد این گفته را نیز ازین پس خواهیم آورد .

۳ - وی نخستین کسی است که در طی تاریخ ، با نگرستن به سیر حوادث تاریخی ، پیش از نوشتن تاریخ ، به بررسی مسیر این حوادث و کشف علت ها و قوانین تحولات آن پرداخته و در حقیقت فلسفه تاریخ را با هوشمندی و دقتی تمام تدوین کرده است .

وی در چهل و دو سالگی برای مدتی از سیاست کناره گرفت و در دژی به نام قلعه ابن سلامه نشست و به تفکر و تألیف و تدوین مقدمه تاریخ خویش پرداخت . خود در این باب گوید :

" در آن قلعه فارغ از کلیه مشاغل و اعمال اقامت گزیدم و هنگام اقامت در آن به تألیف این کتاب آغاز کردم و مقدمه آن را بدین شیوه شگفت که در عالم تنهایی بدان رهبری شدم تکمیل کردم . "

پس از انتشار ترجمه فرانسوی مقدمه در اروپا بود که دانشمندان و متفکران این مرد بزرگ را شناختند، چه آنان گمان می بردند نخست بار "ویکو" (۱۶۶۷ - ۱۷۷۴) در فلسفه تاریخ به بحث پرداخته و اگوست کنت جامعه شناسی را پایه گذاری کرده است.

معروف ترین اثر فلسفه تاریخ در اروپا نیز کتاب معروف هگل (۱۷۷۰ - ۱۸۳۱) شناخته می شد و بعد دانستند که ابن خلدون سه قرن و نیم پیش از "ویکو" به تفصیل تمام درباره فلسفه تاریخ گفتگو کرده و بیش از چهار قرن و نیم پیش از "اگوست کنت" گام هایی بلند در بنیان گذاری جامعه شناسی برداشته است.

گویا در عالم اسلام ابن خلدون نخستین کسی باشد که به نقل و رونویسی کردن ساده حوادث تاریخی، یا تفسیرهای مفسران از قرآن کریم رضا نداده و آن روایت ها را به میزان خرد سنجیده و نقض و ابرام را در آن ها روا داشته است.

بارها اتفاق افتاده که تاریخ نویسان و مفسران و پیشوایان روایات، وقایع و حکایات را بصرف اعتماد به راوی یا ناقل خواه درست یا نادرست بی کم و کاست نقل کرده و مرتکب خبط ها و لغزش ها شده اند، چه آنان وقایع و حکایات را با نظایر هر یک نسنجیده و به معیار حکمت و آگاهی بر طبایع کاینات نیازموده و بغور آنها نرسیده اند، پس از حقیقت گذشته و دروادی وهم و خطا گمراه شده اند. اینگونه اغلاط بویژه در بسیاری از حکایات هنگام تعیین اندازه ثروت با شماره سپاهیان روی داده است.

زیرا که این بحث (یعنی قضیه آمار) در مظان دروغ و دستاویز یاوه گویی است و ناچار باید آن ها را باصول باز گردانید و در معرض قواعد قرار داد.

یکی از نمونه های اینگونه اشتباه کاری ها شماره لشکریان بنی اسرائیل است و چنانکه مسعودی و مورخان آورده اند پس از آنکه موسی (ع) هنگام آوارگی در "تیه" (= بیابانی که رونده در آن هلاک شود) اجازه داد که هر که طاقت و توانایی دارد، بویژه از سن بیست به بالا سلاح برگیرد، به شمردن سپاهیان بنی اسرائیل دست یازید، و عده آنها را ششصد هزار تن بافزون تر یافت.

در صورتی که اگر وسعت و گنجایش مصر و شام را در برابر چنین سپاه گرانی بسنجیم مایه حیرت میشود، چه هر کشوری را در خور گنجایش آن لشکریانی است که میتواند مستمری آنها را پردازد و اگر از میزان معین و لازم در گذرند مایه دشواری و مضیقه آن کشور میشوند، چنان که عادات متداول و وضع معمولی ممالک گواه بر این امر است.

گذشته از این ، اگر سپاهیان را با این عدد افزون که دو برابر یا سه برابر مدّ نظر را صف آنها فراخواهد گرفت ، ترتیب دهند بعید بنظر میرسد که بتوان بسبب تنگی نبردگاه و دوری آن از لشکریان در لشکر کشی ها و جنگ ها از آنها استفاده کرد ، زیرا چگونه ممکن است چنین صفوفی بنبرد برخیزند یا صفی بر دشمن غالب آید ، در حالی که یکسر صف سر دیگر را درک نمی کند و روزگار کنونی گواه صادقی بر این امر است و شباهت گذشته به آینده از شباهت آب به آب هم بیشتر است .

کشور ایران از کشور بنی اسرائیل به درجات عظیم تر و پهناور تر بود ، بدلیل این که بُختنصر بر بنی اسرائیل غلبه یافت و بلاد آنها بلعید و فرمانروایی را از آنان باز ستد و بیت المقدس پایتخت مذهبی و پادشاهی آنان را ویران ساخت ، در صورتی که بختنصر یکی از کارگزاران کشور ایران بوده و گویند وی مرزبان مرزهای غربی ایران بشمار میرفته است .

ممالک ایران در عراق عجم و عرب و خراسان و ماوراء النهر بدرجات از ممالک بنی اسرائیل پهناورتر و بیشتر بود ، با همه آنها شماره سپاهیان ایران هرگز این میزان و حتی نزدیک به آن هم نرسیده است و بزرگترین لشکریایی که در قادسیه فراهم آوردند صدو بیست هزارتن بود که بنا به نقل سیف همه آنان سلاح دار همراه داشته اند.

وی گوید عدد آنان با سلاحدارانشان رویهمرفته بیش از دویست هزار تن بوده است و از عایشه و زهری روایت شده که لشکریان رستم در مقابله با سعد شصت هزار تن بوده اند و همه سلاح دار داشته اند .

و نیز اگر سپاهیان بنی اسرائیل به چنین عددی می رسیدند قلمرو فرمانروایی آنان هم توسعه می یافت و دولت آنان بر مناطق وسیع تری حکومت میکرد ، زیرا نواحی و ممالک دولت ها به نسبت کمی یا فزونی لشکریان و شماره گروهی از آنان است که به انجام دادن خدمت سربازی مشغول میباشند ، و ما در فصل دولت ها این موضوع را آشکار خواهیم کرد ولی ممالک بنی اسرائیل از اردن و فلسطین در شام ، و یثرب و خیبر در حجاز تجاوز نمی کرد.

و نیز میان موسی (ع) و اسرائیل بنا بر آنچه محققان یاد کرده اند بیش از چهار پشت فاصله نیست و مدت میان آنان چنانکه مسعودی نقل کرده است چنین است :

هنگامی که اسرائیل با نسل خویش ، اسباط و فرزندان ایشان بیدار یوسف به مصر در آمد هفتاد تن بودند و اقامت آنان در مصر تا هنگامی که با موسی (ع) به " تیه " درآمدند دویست و بیست سال بود و در این مدت پادشاهان قبطی یا فراعنه ، بنی اسرائیل را دست بدست میکردند و بسیار بعید است که نسلی در چهار

پشت به چنین شماره ای برسد . " سپس استدلال ادامه می دهد و گوید اگر گمان برند که این افزونی تعداد در روزگار سلیمان بوده است ، باز ممکن نیست ، چه میان سلیمان و یعقوب (اسرائیل) نیز بیش از یازده پشت فاصله نیست . . . و نسلی در یازده پشت به چنین عددی که گمان کرده اند نمی رسد .

آن گاه حقیقت را درباره آن همه حشمت و نعمتی که از سلیمان نقل کرده و جن و انس و چارپایان و پرندگان و دیوان و پریان را به فرمان وی آورده بودند باز می گوید :

و آنچه در اخبار اسرائیلیان ثبت شده این است که لشکریان خاصه سلیمان دوازده هزار تن بوده اند و او هزار و چهارصد اسب اصیل داشته است که همواره در سرسراهای وی آماده بوده اند .

اخبار صحیح درباره بنی اسرائیل همین است و نباید به خرافات مردم عامی آنان اعتنا کرد .

در روزگار پادشاهی سلیمان دولت آنان در آغاز جوانی و کشور ایشان در مرحله وسعت بود .

گذشته از این هم اکنون می بینیم که عموم مردم همزمان ما وقتی درباره سپاهیان دولت های معاصر یا روزگاری نزدیک به این زمان به سخن می پردازند ، و از اخبار لشکر مسلمانان یا مسیحیان گفتگو می کنند ، یا به شمردن میزان مالیاتها و خراج پادشاه و مخارج مردم تجمل پرست و سرمایه ها و کالاهای ثروتمندان آغاز میکنند چگونه در اعداد راه گزافه گویی می سپرند و از حدود عادی در می گذرند .

ابن خلدون به همین روش درباره پندار غلط مفسران در مورد بهشت شداد (باغ ارم) سخن می گوید .

وی نخست آنچه را که در این باره یاد کرده اند واهی و موهوم میخواند : " و از همه واهی تر و موهوم تر ، حکایتی که مفسران در تفسیر سوره فجر درباره باغ ارم نقل کرده و لفظ ارم را نام شهری دانسته اند که بداشتن ستون ها موصوف بوده است و روایت میکنند که عاد دو پسر داشته : یکی شدید و دیگری شداد ، که پس از مرگ عاد جانشین پدر گردیده اند .

شدید جان می سپارد و مملکت پدر بر شداد مسلم می شود و او وصف بهشت را می شنود و می گوید من نیز چنان مکانی خواهم ساخت و دستور داد شهر ارم را در صحاری عدن بنیان نهند و مدت سیصد سال بنای آن شهر دوام یافت و شداد خود نیز نهصد سال عمر کرد و گفته اند شهر ارم بسیار عظیم بود ، کاخ هایی از زر داشت که ستون های آن ها از زبرجد و یاقوت بود و در آن انواع درختان و جویبارها روان بود و چون ساختمان شهر پایان پذیرفت شداد با همه مردم کشور خود به سوی آن شهر شتافت و هنوز تا آن یک شبانه روز فاصله داشت که ناگهان خدای از آسمان صیحه ای بر انگیخت و همه مردم آن در دم هلاک شدند .

طبری و ثعالبی و زمشخری و دیگر مفسران این حکایت را نقل کرده و از یکی از صحابه رسول (ص) روایت نموده اند که روزی در جستجوی شتر خود بیرون رفته و بدان شهر رسیده و بقدر توانایی خود مقداری از اشیاء آن را با خود حمل کرده است . "

سپس با استناد به دلایل گوناگون وجود چنین شهر ناپیدایی را نفی می کند و خود از آیه قرآن معنایی درست و عاقلانه ارائه می دهد .

این گونه کنجکاوای ها و گفتگوها درباره روایت ها و مطالبی که تا دوران ابن خلدون از مسلمات و مطالب قطعی شمرده می شد ، و طرح این گونه مطالب در قرن هشتم هجری (چهارده میلادی) در ناحیه ای که از نظر تمدن به هیچ روی جزء پیش رفته ترین سر زمین های اسلامی شمرده نمی شد ، به راستی مایه شگفتی است .

درباره انصاف دادن وی نسبت به حق ایرانیان در بنیان گذاری تمدن و فرهنگ اسلامی ، باید به تمام کتاب وی استشهاد کرد چه وی به شهادت فهرست های پایان ترجمه ۹۰ بار از ایران و ایرانیان نام برده و همه جا با تحسین از آنان یاد کرده است .

برای نمونه بخشی کوچک از یک فصل را یاد می کنیم . عنوان این فصل چنین است :

" در این که بیشتر دانشوران اسلام از ایرانیان اند . " و پس از ایراد مقدمه ای در باب آن که از واقعیت های شگفت یکی این است که بیشتر دانشوران اسلام جز در موارد بسیار نادر غیر عرب اند و اگر کسانی هم از آنان یافت شوند که نژاد عربی داشته باشند از لحاظ زبان و مهد تربیت و مشایخ و استادان عجمی (= ایرانی) هستند گوید :

در گذشته یاد آور شدیم که در صنایع شهر نشینان ممارست میکنند و عرب از همه مردم دورتر از صنایع میباشد ، پس علوم هم از آئین های شهریان بشمار میرفت و عرب از آنها و بازار رائج آنها دور بود و در آن عهد مردم شهری عبارت از عجمان (ایرانیان) یا کسانی مشابه و نظایر آنان بودند از قبیل موالی و اهالی شهرهای بزرگی که در آن روزگار در تمدن و کیفیات آن مانند :

صنایع و پیشه ها از ایرانیان پی روی میکردند چه ایرانیان به علت تمدن رایجی که از آغاز تشکیل دولت فارس داشته اند بر این امور استوار تر و توانا تر بودند ، چنان که صاحب صناعت نحو سیوییه و پس از او فارسی و بدنبال آنان زجاج بود و همه آنان از لحاظ نژاد ایرانی بشمار می رفتند ، لیکن تربیت آنان در محیط

زبان عربی بود و آنان زبان را در مهد تربیت آمیزش با عرب آموختند و آنرا بصورت قوانین و فنی در آوردند که آیندگان از آن بهره مند شوند .

همچنین بیشتر داندگان حدیث که آنها را برای اهل اسلام حفظ کرده بودند ایرانی بودند یا از لحاظ زبان و مهد تربیت ایرانی بشمار میرفتند زیرا فنون در عراق و نواحی نزدیک آن توسعه یافته بود و همه عالمان اصول فقه چنانکه می دانی و هم کلیه علمای علم کلام و همچنین بیشتر مفسران ایرانی بودند و بجز ایرانیان کسی به حفظ و تدوین علم قیام نکرد و از این رو مصداق گفتار پیامبر (ص) پدید آمد که فرمود :

" اگر دانش بر گردن آسمان در آویزد قومی از مردم فارس بدان نائل می آیند و آن را بدست می آورند . " و اما تازیانی که این تمدن و بازار رائج آن را درک کرده و از بادیه نشینی بیرون آمده و به سوی تمدن مزبور شتافته بودند ریاست در دستگاه دولت (عباسی) آنان را بخود مشغول کرده و قیام به امور کشورداری آنان را از توجه بدان و اندیشیدن در آن باز داشته بود.

این گواهی ابن خلدون به طرزی شگفت انگیز با وضع ترجمه فارسی مقدمه وی تطبیق می کند .

اما پیش از آن که به شرح این مطلب پردازیم بهتر است اطلاعی بسیار مختصر ، درباره کتاب وی بدهیم . عنوان کتاب ابن خلدون (به عربی) درازترین عنوانی است که تا کنون بنده در زبان های فارسی و عربی برای کتابی دیده است .

ترجمه فارسی عنوان کتاب چنین است :

کتاب عبرت ها ، و دیوان مبتدا و خبر ، در روزگار عرب و عجم و بربر ، و هر که از صاحبان قدرت برتر با ایشان معاصر است ، (کتاب العبر و دیوان المبتدا و الخبر فی ایام العرب و العجم و البربر و من عاصرهم من ذوی السلطان الاکبر) .

بدین شرح ، کتاب ابن خلدون حاوی تاریخ اقوام عرب و عجم (بیشتر ابن خلدون از لفظ عجم ایرانیان را اراده می کند نا سایر اقوام غیر عرب را) و بربر است و به خلاف تمام کنجکاوی ها و نکته گیری های که در مقدمه می کند ، و خطاهای تاریخ نویسان را بر می شمارد ، تاریخ عرب و عجم او چیزی است شبیه آثار مورخان معروف و بزرگ و کسانی همانند ، طبری و مسعودی و دیگران .

اما تاریخ بربرش کتابی بسیار با ارزش است ، زیرا خود در میان این قوم زیسته است و در این موضوع پیش از او هیچ سندی بدین اعتبار و اهمیت پدید نیامده است .

در صدر این تاریخ های سه گانه مقدمه ای است که در ۱۲۹۲ صفحه به قطع وزیری به همت استاد فقید وارسته ، محمد پروین گنابادی به فارسی فصیح روان ترجمه شده و نسخه نویسنده این سطور ، از چاپ چهارم آن است که به سال ۱۳۵۹ انتشار یافته است . به گفته مترجم در مقدمه کتاب ، این خلدون یک بار به سال ۱۳۷۶ میلادی (۷۷۸ هجری قمری) کتاب خویش را به پایان آورد و آن را به سلطان تونس هدیه کرد . اما پس از آن نیز هرگز از مراجعه به تألیف خود و تفکر در باب آن و تکمیل آن غفلت نداشت . برخی فصول و قسمت ها را به مقدمه افزود و بعضی فصول آن را به کلی تغییر داد .

سپس . . . منتظر بود نمایندگان . . . نزد سلطان مغرب بروند تا نسخه ای هم برای آن سلطان بفرستد و ظاهراً این فرصت پیش آمد و نسخه فرستاده شد . . . نتیجه این مباحث آن که از مقدمه ابن خلدون دو رشته نسخه خطی وجود دارد .

یک دسته آن ها که از روی نسخه تجدید نظر نشده استنساخ شده اند و دسته دیگر آن ها که از روی نسخه بعدی و تکمیل شده نوشته شده اند .

از روی هر یک از این دو دسته چاپی جداگانه (به عربی) از مقدمه صورت گرفت ، یکی چاپی که به سال ۱۸۵۸ در سه جلد در فرانسه چاپ شد و دیگری چاپ مصر در ۱۲۷۴ هجری قمری (۱۸۵۶) و این دو چاپ با یکدیگر در غایت اختلاف بودند ، چنان که بعضی فصول در یکی بود و در دیگری نبود یا با دیگری تفاوت داشت و بالعکس ، و با آن که تا روز ترجمه مقدمه به فارسی (۱۳۳۴ / ۱۹۵۵) یک قرن از روزگار هردو چاپ می گذشت و بارها مقدمه در کشورهای عربی چاپ شده بود ، هیچ دانشمند عرب ، یا هیچ ناشری بدین فکر نیفتاده بود که این دو دسته نسخه را با یکدیگر مقابله کند و اختلاف آن دو را با یکدیگر نشان بدهد و این کار نخست بار در متن فارسی صورت گرفته است بدین ترتیب که مترجم نخست دو چاپ عربی را با یکدیگر مقابله کرده و تمام اضافات و اختلافات را در یک نسخه فراهم آورده ، آن گاه به ترجمه آن پرداخته و به گفته خود " مدت دو سال شب و روز در این هدف بزرگ رنج برده و کوشش ها کرده " است.

اما این تمام کار او نیست : در اینجا یادآوری دشواری های توان فرسایی که در نتیجه مغلوب بودن چاپ ها و اختلاف نسخ فاحشی که با آن روبرو بودم و مشتی از خروار را در مقدمه چاپ نخست آورده ام تکرار بیهوده ای می شمرم و با همه رنج هائی که در مقابله چاپ های مختلف بردم و تا حدی نسخه ای صحیح تر و اطمینان بخش تر فراهم آوردم ، اگر در پایان چاپ جلد دوم و همزمان با تجلید آن نسخه خطی گرانبهای "

بنی جامع" را دانشمند ارجمند آقای مجتبی مینوی در ترکیه عکس برداری نمی کردند و آن را نمی فرستادند ، اکنون نمی توانستم در اینجا یاد آور شوم که ترجمه فارسی این شاهکار عالم اسلامی تا حدی بر همه نسخه ها و چاپ هایی که هم اکنون به زبان های مختلف در دسترس مردم جهان است از لحاظ جامعیت و صحت برتری دارد . " (از مقدمه مترجم بر چاپ دوم کتاب)

توضیح آن که با تمام کوشش های مترجم بعضی قسمت ها در متن عربی کتاب وجود داشت که در آن غلط راه یافته بود به حدی که تصحیح آن امکان نداشت و در نتیجه ترجمه درست آن نیز مقدور نبود .

تمام این دشواری ها به کمک این نسخه خطی که در ترکیه به دست آمد حل شد زیرا مؤلف (ابن خلدون) این نسخه را خوانده و به خط خود عنوان های آن را نوشته و نسخه پاک نویسی شده خود او بوده است و در بعضی موارد اصلاحات و اضافات و نقصان ها به خط خود در آن کرده است.

این تصادفی نیست که سرانجام ایرانیان درست ترین نسخه مقدمه ابن خلدون را نسخه متعلق به شخص او و تصحیح شده به خط خود او را یافتند و به برکت آن تمام مشکلات مقدمه را حل کردند و حاصل کارشان درست ترین و دقیق ترین متن از مقدمه ، حتی درست تر و دقیق تر از نسخه چاپی اصل عربی آن از آب در آمد .

این جاست که به طرزی شگفت انگیز گفتار این نابغه بزرگ راست می آید که گفت :

" بجز ایرانیان کسی به حفظ و تدوین علم قیام نکرد و از این روی مصداق گفتار پیامبر (ص) پدید آمد که فرمود : اگر دانش بر گردن آسمان در آویزد قومی از مردم فارس بدان نائل می آیند و آن را به دست می آورند . "

اکنون که این نسخه و دو نسخه دیگر نظیر آن ، به کوشش دانشمندی ایرانی کشف شده است جای آن دارد که در کشورهای عربی نیز نسخه ای منقح و تصحیح شده و پاکیزه از متن عربی انتشار یابد .
اما این مطلبی است که خود آنان باید در باب آن تصمیم بگیرند .

بزرگمهر دانای ایرانی

چگونه به وزارت انوشیروان رسید

با آن که هنوز به درستی دانسته نیست که بزرگمهر (بزرگ + مهر) حکیم ، دانای ایرانی و وزیر نامدار خسرو انوشیروان ، وجود واقعی تاریخی دارد ، یا افسانه محض و ساخته داستان سرایان است ، با این حال گویا هیچ ایرانی را نتوان یافت که نام وی را نشنیده و او را به صفات دانایی و حکمت نشناسد .

اما در محافل دانشمندان هنوز روشن نیست که این شخصیت افسانه آمیز کیست و داستان هایی که بدو نسبت می دهند از کجا آمده است . بعضی دانشمندان او را همان برزویه طیب می دانند که کليلة و دمنه را با هوشمندی و حسن تدبیر از هندوستان به ایران آورد .

اما به هر حال در اعتقادهای مردم ایران ، حکیمی بزرگمهر نام وجود دارد که در حکمت سرآمد بوده و مدت ها وزارت انوشیروان را داشته است.

نام این شخص را در متن های عربی و فارسی بزرگمهر ، بزرجمهر ، بوزرجمهر ، بوذرجمهر ، و حتی ، ابوذرجمهر می نویسند .

بی آن که وارد بحث طولانی درباره درستی یا نا درستی این صورت های گوناگون شویم ، گوئیم که سه صورت نخستین درست و دو صورت آخرین خطاست و برای ما فارسی زبانان نیکوترین وجهی که میتوان نام این مرد بزرگ را نوشت همان بزرگمهر است .

پدر بزرگمهر اصلا " بختک " نام داشته است .

در آثار فارسی و عربی نام او و پدرش را بزرگمهر بختگان یا بزرجمهر بن بختگان (یا صورت های درست یا نا درست دیگر ، اما همه در همین مایه) می بینیم .

گروهی پنداشته اند که نام پدر بزرگمهر بختگان است .

اما این پندار درست نیست زیرا در روزگار انوشیروان - که گمان دارند بزرگمهر در آن عصر می زیسته - در ایران زبان پهلوی رسمیت داشته است و در پهلوی یکی از معانی پساوند الف و نون (ان) نشان دادن نسبت پدر و فرزندی بوده است .

البته این پساوند در زبان پهلوی ماند و به فارسی امروزی انتقال نیافت و امروز مثلاً نمی توان گفت هوشنگ پرویزان به معنی هوشنگ پسر پرویز است .

اما بسیار نام ها به همین صورت به زبان فارسی دری انتقال یافت.

معروف ترین این نام ها اردشیر بابکان است به معنی اردشیر فرزند بابک و نمونه های دیگر آن :
مزدک بامدادان = مزدک پسر بامداد ، خسرو قبادان = خسرو پسر قباد و بزرگمهر بختگان = بزرگمهر پسر بختک .

چون بنای این گفتارها بر اختصار و سادگی کامل است بیش از این به گفتگو در این مسأله نمی پردازیم ، و اگر درباره بختک و بختگان نیز بحث مختصری کردیم ، از آن روی است که این نام در دوران های متأخر، و حتی در سده های نزدیک به روزگار ما ، در ساخته شدن افسانه های مربوط به بزرگمهر تأثیری تمام داشته است و امیدواریم در این باب نیز بتوانیم به اختصار تمام سخنی چند را با دوستان گرامی در میان بگذاریم.

یکی از عناصر مهم داستان سرایی حماسی ، دست کم در حماسه های ایرانی ، دیدن خواب هایی است که در آن ها نشانه هایی از حوادثی که در حال وقوع است ، یا در آینده واقع می شود ، می توان دید .
نمونه این گونه خواب ها در شاهنامه بسیار است و ای کاش جوینده ای تمام آن ها را با نتایجی که از آن ها گرفته شده است یک جا در گفتاری گردآوری کند.

ساده ترین و قدیم ترین روایت ترجمه احوال بزرگمهر را همانند بسیاری مسائل دیگر - در شاهنامه میتوان یافت :

این که بزرگمهر که بود، از کجا آمد و کارش چگونه در دستگاه خسرو انوشیروان بالا گرفت .
حکیم طوس در آغاز داستان وی به کوتاهی از خواب سخن میگوید و آن را، خاصه آن که " شاه جهان " دیده باشد بهره ای از پیغمبری میداند.

آنگاه از خوابی که انوشیروان دیده است سخن ساز میکند :

نِگَرِ خِوَابِ رَا بِيهْدِه نَشْمُرِي
يَكِي بَهْرِه دَانِي زِ پِيغْمَبْرِي
بُويْزِه كِه شَاهِ جِهَانِ بِيْنَدَش
رِوَانِ دَر خِشْنَدِه بَكْزِيْنَدَش
رِوَانِهَائِي رُوشَن بِيِيْنَد بِه خِوَابِ
هَمِه بُوْدَنِي هَا چُو آتَش بَرِ آبِ
شَبِي خِفْتِه بُدِ شَاهِ نُوْشِيْنِ رِوَانِ
خِرْدْمَنْدِ وَ بِيِيْدَارِ وَ دَوْلَتِ جِوَانِ
چِنَانِ دِيْدِ دَرِ خِوَابِ كَزِ پِيْشِ تَخْتِ
بِرِسْتِي يَكِي خِسْرِوَانِي دَرِخْتِ
شِهْنِشَاهِ رَا دَلِ بِيَارِاسْتِي
مِي وَ رُودِ وَ رَامِشْكَرَانِ خِوَاْسْتِي
بِرِ او بَرِ آنِ گَاهِ آرَامِ وَ نَازِ
نَشِسْتِي يَكِي تِيْزِ دَنْدَانِ گِرَازِ
چُو بَنْشِسْتِ ، مِي خُورْدَنِ آرِاسْتِي
وَزِ آنِ جَامِ نُوْشِيْنِ رِوَانِ خِوَاْسْتِي

شاه بامدادان که از خواب برخاست ، موبدان و بزرگان را به درگاه خواست .
خواب خود را با ایشان در میان گذاشت و تعبیر آن را بخواست .
اما خواب گزاران از تعبیر خواب عاجز آمدند و بدان پاسخی نتوانستند داد.
پادشاه که بسیار مایل به دانستن تعبیر خواب خویش بود ، چاره ای گزید :

فرستاد بَرِ هَرِ سُوِيِي مَهْتَرِي
كِه تَا بَازِ جُوِيْدِ زِ هَرِ كِشُوْرِي

یکی بدره با هریکی یار کرد
 بپر گشتن امید بسیار کرد
 بهر بدره ای بُد درم ده هزار
 بدان تا کند در جهان خواستار
 گزارنده خواب ، دانا کسی
 بهر دانشی راه جسته بسی
 که بگزارد این خواب شاه جهان
 نهفته بر آرد ز بندِ نهران

بدین ترتیب سواران به سراسر کشور فرستاد .

از میان ایشان مهتری " آزاد سرو " نام که محل مأموریت وی شهر مرو بود ، به مکتب خانه ای رسید و در آن جا موبدی را دید که کودکان را گرد خویش درآورده ، گاه با شادی و گاه با خشم بدیشان اوستا و زند میآموزد (در قدیم تمام مدرسه ها در جهان ، جنبه دینی داشتند و تنها روحانیان بودند که خواندن و نوشتن و دیگر دانش ها را می دانستند . حتی دبیران و کارگزاران دستگاه پادشاهی نیز از میان درس خواندگان همین گونه مدرسه ها برگزیده می شدند ، وراز نفوذ فوق العاده روحانیان در کار پادشاهی و اداره کشور همین است).

آزاد سرو دید که کودکی بزرگتر از دیگر کودکان در آن جا نشسته و غرق مطالعه است .
 وی بیامد و تعبیر خواب شاه را از موبد که آموزگار کودکان بود پرسید :

نویسنده گفت : این نه کارِ من است
 پزهر دانشی زتند یارِ من است
 ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
 بدو داد گوش و بر افروخت چهر
 به استاد گفت این شکارِ من است
 گزاریدن خوابِ کارِ من است

یکی بانگ بر زد بر او مرد اُست

که تو دفترِ خویش کردی درست؟

فرستاده گفت ای خردمند مرد

مگر داند او ، گردِ دانا مگرد

غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد :

" بگوی آنچه داری " بدو گفت یاد

نگویم من این ، گفت ، جز پیشِ شاه

بدانگه که بنشاندم پیشِ گاه

بدادش فرستاده اسب و درم

دیگر هرچه بایستش از بیش و کم

برفتند هر دو برابر ز مرو

خرامان چو زیرِ گل اندر تذرو

بدین ترتیب ، در سراسر کشور ، تنها کودکی بزرگمهر نام دعوی میکند که می تواند خواب شاه را تعبیر کند .

آزاد سرو با بزرگمهر به سوی پایتخت شاه روی می آورند .

سفر به مداین طولانی بوده است .

روزی دو مسافر در پای درختی فرود می آیند و چیزی می خورند و بزرگمهر در پای درختی دراز می کشد.

مردی که همراه وی بوده هنوز به خواب نرفته بود که :

نگه کرد و پیسه (۱) یکی مار دید

که آن جا دراز خفته اندر کشید

ز سر تا به پایش ببوید سخت

شد از پیش او ، نرم ، سوی درخت

چو مار سیه بر سرِ دار (= درخت) شد

سرِ کودک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها (= مار بزرگ) شورش او شنید
بر آن شاخ باریک شد نا پدید

مصاحب بزرگمهر از دیدن این واقعه حیرت می کند و با خود میاندیشد که بی شک تأیید الهی یار بزرگمهر
است و چون به شهر آمدند مرد نزد کسری بار یافت و آنچه رفته بود و خواب خود را بدو باز گفت .
بزرگمهر :

چنین داد پاسخ که در خان (= خانه) تو
میان بتان شبستانِ تو
یکی نرد بُرناست کز خویشتن
به آرایش جامه کردست زن

مردی جوان با لباس زنانه در میان زنان تو درحرم تو است. برای یافتن وی:

ز بیگانه پردخته (= خالی) کن جایگاه
بر این رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند
پی خویشتن بر زمین بسپرند
پرسیم زان ناسزای دلیر
که چون اندر آمد ببالین شیر؟

انوشیروان چنین دستوری می دهد .

زنان در خلوت حرم خانه یکایک از پیش پادشاه گذشتند و شاه مردی در میان ایشان ندید و بر آشفت . اما
گزارنده (۲) گفت این نه اندر خور است
غلامی (= پسری) میان زنان اندر است

وقتی بزرگمهر در درستی نظر خویش پافشاری کرد ، شاه بفرمود تا دقیق تر جستجو کنند و :

غلامی پدید آمد اندر میان
به بالای سرو و به چهرِ کیان
تنش لرز لرزان به کردار بید
دل از جان شیرین شده نا امید

سپس معلوم شد که دختر فرمان روای چاچ این غلام را به حرم خانه آورده است ، زیرا در خانه پدر بدو مهر آورده بود و او را از خویشتن جدا نمی کرد و سر انجام نیز وی را با جامه زنان به حرم کسری آورده بود .
انوشیروان از زن پرسید که این مرد کیست ؟

گفت : برادر بزرگ من و با من از یک مادر است و از آن روی جامه زنان پوشیده که از شرم به روی تو نمی توانست نگریست .

خسرو بفرمود تا دژخیم آن دو را بکشت .

آنگاه بزرگمهر را بنواخت و دستور داد تا نامش را در دیوان بنویسند.

فروزنده شد نام بوزرجمهر
بدو روی بنمود گردان سپهر
همی روز روزش فزون بود بخت
بدو شادمان بُد دل شاه سخت
دل شاه کسری پُر از داد بود
بدانش دل و مغزش آباد بود

در شاهنامه استاد طوس داستان ها و خاصه اندرزهای فراوان و بسیار طولانی از بزرگمهر آمده است .

در زبان پهلوی نیز رساله کوچکی به نام اندرز نامه بزرگمهر بازمانده است. از میان این گونه داستان ها قصه دگرگون شدن کار وی ، و دریافتن وزیر دانا که روزگار بدو پشت کرده است (و پس از آن مورد خشم کسری قرار گرفت و زندانی و سپس نا بینا شد) و نیز داستان جواب گفتن معمایی که قیصر روم فرستاده و خواسته بود تا دانایان ایران فقط با دیدن صندوقچه ای در بسته و قفل شده بگویند درون آن چیست ، و موبدان از انجام دادن این کار فرو ماندند و بزرگمهر با دیدگان نا بینا این معما را گشود ، بسیار زیبا و خواندنی و جالب توجه است و شاید در فرصتی دیگر بدان پرداختیم .

اما اکنون میکوشیم تا گوشه ای از شهرت یافتن داستان خواب کسری و تعبیر بزرگمهر ، و تحول یافتن و وارد شدن آن را در داستان های دیگر ، روشن کنیم .

پیش از این معروض افتاد که نام پدر بزرگمهر بختک است و از این روی او را بزرگمهر بختگان گویند . در داستان های متأخر بعدی ، بزرگمهر در دستگاه انوشیروان به صورت وزیر دانا ، نیک اندیش و خوش نیت در آمده و در برابر او "بختک" وزیری است خائن ، بدکار و بد سیرت که از کودکی با انوشیروان بزرگ شده و از این روی همواره وی را به راه خطا می برد و به کارهای نادرست وامی دارد .

یکی از قصه های عوامانه که نه تنها در ایران ، بلکه در تمام ممالک اسلامی شهرتی بسزا دارد ، و در هر جای - از چین و اندونزی گرفته تا جبل الطارق و شمال آفریقا - رنگ محیط اجتماعی را به خود گرفته است قصه حمزه است .

این حمزه را در کشورهای عربی حمزه بن ابراهیم می خوانند.

اما در دیگر کشورها همان حمزه بن عبدالمطلب عموی رسول اکرم (ص) و ملقب به سید الشهداست در هر صورت صحنه های این داستان در دوران پادشاهی قباد شهریار پدر انوشیروان و خود او ، و گاه در دربار کسری انوشیروان می گذرد .

بدیهی است که بزرگمهر وزیر نیک خواه پشتیبان و مددکار حمزه و بختک وزیر بد کردار و تبه کار دشمن اوست .

از قصه حمزه تحریرهای گوناگون به فارسی و تمام زبان های کشورهای اسلامی در دست است .

تحریر های قدیم تر به اندازه کللیه و دمنه و جدیدترین تحریر آن که در زبان فارسی وجود دارد و چند بار هم چاپ شده است " رموز حمزه " نام دارد و حجم آن در حدود یک برابر و نیم شاهنامه فردوسی است و بدیهی است که این حجم اضافی را حوادث فرعی و شاخ و برگ های گوناگون به کتاب افزوده است و می دانیم که قرن ها در سراسر ممالک اسلامی این کتاب مهم ترین وسیله سرگرمی مردم بوده ، گو اینکه در ایران هرگز نتوانست شهرتی هم پایه شاهنامه بیابد .

در هر صورت ، در این کتاب به صحنه خواب انوشیروان و تعبیر کردن بزرگمهر ، البته با طول و تفصیل بسیار و حوادث فرعی فراوان بر می خوریم.

در این کتاب بختک نام وزیر دشمن روی انوشیروان شده است .

اما برای پدر بزرگمهر نیز باید نامی می تراشید .

معلوم نیست به چه صورتی ، در تحریرهای قدیمی قصه حمزه ، نام بختگان پدر بزرگمهر به " بخت جمال " بدل شده است .

در تحریر آخرین ، یعنی رموز حمزه ، این نام به " بخت " بدل شده و جمال را نیز حمال خوانده و آن را شغل بخت دانسته اند و چون حمالی از پیشه های پست است و معمولاً مردی به نبوغ بزرگمهر از پدری بی فرهنگ پدید نمی آید ، گفته اند که بخت حمال فرزند جاماسب حکیم بود و جاماسب کتابی از خود برجا گذاشته بود که از آینده و گذشته خبر می داد و چون فرزند خود او از دانش نصیبی نداشت ، این کتاب به بزرگمهر رسید و دانش جاماسب را به ارث برد .

یک تحریر قدیمی قصه حمزه که داستان بزرگمهر را نقل می کند از سوی دانشگاه تهران منتشر شده است . این نسخه در ماوراء النهر و در شرقی ترین نواحی ایران تهیه شده است و زبان آن اندکی با فارسی رایج امروزی تفاوت دارد .

در مجال دیگری ، مختصر این روایت را ضمن حفظ انشاء آن به نظر خواهیم رساند.

* پیسه : نقش و نگار بسته ، زینت شده ، سیاه و سپید به هم آمیخته ، ابلق ، دو رنگ (فرهنگ معین)

** گزارنده ، در این جا مراد گزارنده خواب ، یعنی تعبیر کننده آن - بزرگمهر - است

برمکیان

خاندان راستی و جوانمردی

در مقاله پیش در ضمن درج داستانی از تاریخ بیهقی ذکر یحیای برمکی و پسرانش فضل و جعفر در میان آمد.

چون این خاندان از خاندان های اصیل ایرانی هستند و به نجابت و بخشندگی و شجاعت و فضل و تدبیر شهرت دارند ، و در کار کشور داری در دستگاه خلفای عباسی به درجه ای رسیدند که هرگز کس دیگر در وزارت ایشان چنان مرتبتی نیافت (۱)

با خود اندیشیدم بهتر آنست که پس از شرح مختصری در معرفی ایشان دو داستان از بزرگ منشی و حسن تدبیر و جوانمردی ایشان را که در مراجع گوناگون و از جمله در هزار و یک شب آمده است با خوانندگان این مجموعه از تاریخ فرهنگ و ادب ایرانزمین در میان بگذارم .

" خانواده جلیل و کریم ایرانی که در آغاز عصر عباسی متصدی کارهای مهم دولت شده و درجات و منصب های عالی از امارت و وزارت یافته اند .

نسبت این خانواده به برمک نام است که گویند در بلخ میزیسته و ریاست بتکده نوبهار (۲) و حکومت بلخ داشته و در اواخر عصر اموی اسلام آورده است و برخی گفته اند که برمک لقب کلیه رؤسای بتکده نوبهار بوده و آخرین برمک (۳) که خاندان برامکه بدو منسوب است نامش جعفر بوده است .

مشاهیر این خانواده خلدبن برمک (۱۶۳ یا ۱۶۶) و پسرش یحیی بن خالد (متوفی ۱۹۰) و دو پسر یحیی ، فضل متولد ۱۴۷ و متوفی ۱۹۳ و جعفر متولد ۱۴۹ و کشته شده در ۱۸۷ که همگی بحدود و کرم و علم و ادب و انواع مکارم و فضائل اخلاق معروف و موصوف بوده اند .

خالد از امرای سپاه ابومسلم خراسانی بود که پس از زوالِ مُلک بنی امیه به خدمت ابوالعباس سَفّاح پیوست و سمت وزارت یافت .

یحیی بن خالد که مربی و حامی هارون الرشید بود در زمان هارون قدرت و نفوذی عظیم داشت و استقرار و عظمت دولت عباسی در آغاز امر نتیجه حسن تدبیر و لطف سیاست وی و دو پسرش فضل و جعفر بوده است .

هارون الرشید بر شوکت و عظمت این خانواده رشک برد و در سال ۱۸۷ بشرحی که مشهور است آن خانواده نبیل را قلع و قمع کرد .

درباره علت خشم گرفتن هارون به خاندان برمکی نیز روایت های گوناگون کرده اند . حتی گفته اند که هارون خواهر خود عباسه را برای جعفر برمکی عقد کرد تا بدو محرم باشد مشروط بر آن که زناشویی میان ایشان صورت نگیرد.

اما جعفر شبی در حال مستی به تحریک عباسه که عاشق او شده بود با وی در آمیخت و فرزند یافت . پس از چندی هارون از آنچه میان آن دو رفته بود و نیز از وجود فرزند خواهر آگاه شد و جعفر را بکشت و بیخ خاندان برمکی را برکند . اما در این سخنان تردید بسیار هست .

آنچه میتوان با اطمینان گفت یکی این است که برمکیان کوشش داشتند که آداب و رسوم و آیین های فرهنگی ایران را در دربار عباسی رواج دهند و تا حد بسیار نیز در این کار توفیق یافته بودند چنانچه تا قرن ها بعد جشن های نوروز و مهرگان و سده با شکوه بسیار در بغداد برگزار می شد .

علاوه بر این نفوذ و توانایی و شهرت این خاندان و توجه مردم به آنان به حدی رسیده بود که خلیفه و تمام دستگاه او را تحت الشعاع قرار داده بود به نحوی که مردی چون هارون ، اگر از این نفوذ و اعتبار بیمناک نشده باشد دست کم بدان رشک برده و بساط آنان را برچیده است ، چه این خاندان علاوه بر کرم و فضل و هنر شجاعت نیز داشتند و یحیی خود در مسند وزارت ، با آن که مردی دبیر پیشه و اهل قلم بود ، با کسی که می خواست بدو سوء قصد کند به مقابله برخاست و او را بکشت .

پاسخ درشت او را به هارون الرشید نیز دیده ایم و چنین مردی میتواند مایه بیم و نگرانی جباران شود . آنچه بیشتر بنده را به نوشتن این مختصر و نقل این دو داستان برانگیخت ، یکی نیز این است که در این اواخر ، خاصه پس از حوادثی که در ایران روی داد و بعدها نام آن را " انقلاب اسلامی " گذاشتند ، این نوع تفکر ، حتی در ذهن مخالفان رژیم فعلی نیز ریشه گرفته است که هرکس در طول تاریخ جاهی ، مقامی ، سلطنتی ، وزارتی ، ثروتی و مکتبی داشته است همه دزد و حرامی و غارتگر و راه زن بوده و اموال خود را از

راه جور و ستم فراهم آورده اند و گویا هیچ گونه لیاقت و کفایتی نداشته و هیچ یک از زیورهای اخلاقی و انسانی را دارا نبوده اند .

افکار مارگسیستی و داستان " استثمار طبقات محروم " و " مبارزه طبقاتی " نیز آب به این آسیاب می‌زیزد و نشر این گونه افکار و داشتن پیش داوری های نسنجیده موجب می‌شود که بعضی جوانان ، همه را به یک چوب برانند و رقم باطل بر روی همه بزرگان ایران بلکه جهان بکشند چنان که گویی هرگز از وفا و مروت اثری در جهان نبوده است .

بنده این جا در مقام دفاع از شاهان و وزیران و امیران و خداوندان زن و زور و جاه و مال نیستم . ای بسا که بسیاری از آنان ، و به یقین اکثر آنان ستمگر و ناجوانمرد و عهد شکن و حيله گر و ... نیز بوده اند . فقط فکر کردم توجه صاحبان این گونه افکار را بدین نکته جلب کنم که در طول تاریخ ایران و حکومت های اسلامی وزیران بسیار بوده اند .

چگونه است که فقط چند تن از آنان: برمکیان ، خواجه نظام الملک، رشید الدین فضل الله ، امیرکبیر و مصدق چنین شهرتی می‌یابند ؟

چرا باقی ستمگران و حرامیان از این ستایش برخوردار نیستند ؟

ممکن است باز بگوئید که (مثلا) آنان شاعران و مؤلفان را خریده اند تا ذکر جمیل ایشان را بر سر زبانها بیندازند و در ستایش ایشان قصیده بسرایند و مقامات بنویسند و کتاب ها بپردازند .

اما این وسایل نیز در اختیار همه ایشان بوده است و از قضا بیشتر کتاب ها و دیوان ها و قصیده ها در ستایش کسانی است که هرگز بدین شهرت نرسیده و این قبول و اقبال را نیافته اند .

اما خوش بختانه از یکی از ایشان - خواجه رشید الدین فضل الله - کتابی به نام " مکاتبات رشیدی " بازمانده که مجموعه قسمتی از نامه هایی است که وی به این و آن نوشته است .

از این نامه ها نه تنها میزان ثروت افسانه ای و باور نکردنی این مرد بر می آید ، بلکه نحوه کاربرد و طرز مصرف این درآمد هنگفت - یا دست کم قسمتی از آن - نیز روشن می‌شود .

متأسفانه در این گفتار که مقدمه ای درباره دو داستان از برمکیان است به رشید الدین نمی‌توان پرداخت . همین قدر می‌گویم که مطالعه این نامه ها نشان می‌دهد که چرا کسانی مانند برمکیان و آن بزرگان دیگر این نام و آوازه را یافتند و دیگران از آن محروم ماندند .

دو داستانی را که نقل می‌کنیم، یکی دربارهٔ کرم برمکیان است به مردی از بی‌نویان کوچه و خیابان، و دیگری داستان رفتار ایشان است با مردی که نامه‌ای از قول ایشان جعل کرده بود.

با آنکه انشای هزار و یک شب بسیار فصیح و زیباست اندکی آن را ساده‌تر کرده و قدری از تفصیل آن کاسته‌ایم.

اینک این شما و این داستان‌ها.

داستان اول: یحیی و عبدالله بن مالک خزاعی در نهران با هم دشمنی داشتند اما آن را آشکار نمی‌کردند.

سبب این خصومت آن بود که هارون، عبدالله را بسی دوست می‌داشت تا جایی که یحیی و فرزندانش میگفتند عبدالله، خلیفه را افسون کرده است. مدتی بدین منوال گذشت.

خلیفه فرمانرواییِ ارمنستان را به عبدالله داد و او را بدان سامان فرستاد و عبدالله در آن ولایت مستقر شد.

در این وقت یکی از مردم عراق که از فضل و هنر بهرهٔ کافی داشت و مردی دبیر پیشه اما بسیار فقیر و بی‌بضاعت و پریشان حال بود، غافل از کدورت پنهانی که میان یحیی و عبدالله بن مالک بود، توصیه‌نامه‌ای خطاب به عبدالله از زبان یحیی بر ساخت و به سوی وی سفر کرد و با رنج بسیار به ارمنستان رسید و نامهٔ جعلی را به یکی از حاجبان او داد.

وی نامه را به عبدالله رسانید.

عبدالله آن را گشوده بخواند و چون در آن تأمل کرد دانست که مجعول است.

آن مرد را بخواست، مرد حاضر گشته عبدالله را دعا کرد.

عبدالله بدو گفت: چرا این همه رنج بر خود نهاده و مکتوب مُزَوَّر (جعلی) برای من آوردی؟ ...

اما اندیشه مدار و تشویش یکسونه که من سعی تو را بی‌حاصل نکنم و تو را نومید نگردانم.

آن مرد گفت: خدا تو را طول عمر دهد. اگر آمدن من بر تو گران است، در منع من حاجت به بهانه نیست، که زمین فراخ و روزی دهنده زنده است و مکتوبی که آورده‌ام از یحیی بن خالد برمکی است.

عبدالله گفت: من به وکیل خود در بغداد می‌نویسم که از حال این مکتوب جو یا شود.

اگر صحیح باشد یا یکی از بلاد خود را به تو دهم و یا ده هزار درم با یک اسب و یک شتر و خلعتی شایگان به تو بدهم، و اگر مکتوب مُزَوَّر باشد بفرمایم تو را دوستانه بزنند و ریشت را بتراشند.

پس بفرمود تا مرد را به حجره‌ای ببرند و مایحتاج او را فراهم سازند تا کار او معلوم شود ...

عبدالله به وکیل خود نوشت که مردی نزد ما بیامد و مکتوبی بیاورد که از یحیای برمکی است ولی من سوء ظن برده آن را نپذیرفتم .

اکنون تو خود رفته حقیقت این کار معلوم کن و جواب برای من بفرست تا راست را از دروغ باز دانم .
وکیل در حال سوار گشته به خانه یحیی رفت ، دید با ندیمان و خاصان نشسته ، او را سلام داد و مکتوب پیش روی او بنهاد .

یحیی مکتوب بخواند و به وکیل گفت : فردا نزد من آی تا جواب بنویسم .

چون وکیل رفت روی به ندیمان کرده گفت : چیست پاداش آن کس که نامه مجعول از من به سوی دشمن من ببرد ؟

هرکس از ندیمان سخنی گفتند و عقوبتی را سزا دیدند .

یحیی گفت : همگی به خطا اندر شدید و سخن ناسنجیده گفتید و از پستی همت که شما راست مرا بدین کارها رهنمون شدید .

شما قرب و منزلت عبدالله را به خلیفه دانسته اید و دشمنی که میان من و اوست بر شما معلوم است .
الحال خدای تعالی این مرد را سبب رفع دشمنی و واسطه صلح میانه من و او کرده و خصومت ما به واسطه این مرد به محبت و آشنایی بدل خواهد شد .

باید این مرد را تصدیق کنم و به عبدالله بنویسم که بر اکرام و احترام آن مرد بیفزاید .

ندیمان که این سخن بشنیدند یحیی را دعا گفتند و از کرم و جوانمردی او در شگفت ماندند .

یحیی چنین نامه ای به عبدالله نوشت و در پایان آن گفت که هر احسان بجای (= درباره) او کنی در حقیقت بجای من کرده ای و من منت پذیر و شکر گزار هستم .

نامه را مهر کرده به وکیل سپرد و وکیل آن را به عبدالله فرستاد .

چون عبدالله نامه را بخواند از مضمون آن قرحناک شد و آن مرد را حاضر آورده بدو گفت :

کدام یک از آن دو چیز را که وعده کردم دوست تر داری ؟

گفت : زر در نزد من بهترین چیزهاست .

عبدالله دویست هزار درم و دو اسب تازی و بیست جامه فاخر و ده مملوک و باره ای گوهرهای گران بها به آن مرد عطا فرمود و او را روانه کرد .

چون آن مرد به بغداد رسید از راه به سوی یحیی رفته از اجازت دخول خواست .

یحیی جواز بداد . چون آن مرد در حضور یحیی حاضر شد زمین بوسه داد.

یحیی گفت : تو کیستی ؟

آن مرد گفت : ای خواجه من آنم که از ستم روزگار مُرده بودم و تو مرا زنده کردی .

من آنم که مکتوب مُزَوّر از تو به عبدالله بن مالک بردم .

یحیی گفت با تو چه کرد ؟

گفت : مرا چندان چیز بداد که بی نیاز شدم و همه عطیه های او را آورده ام ، به در خانه است و فرمان از تست .

یحیی گفت : کار تو با من بهتر از کاری است که من با تو کردم و تو را بر من منتی است بزرگ که دشمنی و خصومتی که میانه من و آن مرد محتشم بود به صداقت و مودت بدل شد .

من نیز تو را چندان مال که عبدالله داده است بدهم . . .

داستان دوم : هارون چون جعفر برمکی را بکشت فرمود که هر کس از برای جعفر گریه کند یا مرثیه گوید او را نیز بکشند . . .

اتفاقاً عربی بادیه نشین را عادت این بود که در هر سال قصیده ای در مدح جعفر گفته به زیارت او می آمد و هزار دینار از جعفر گرفته باز می گشت و تا آخر سال آن هزار دینار صرف کرده با قصیده دیگر می آمد .

در آن سال نیز به عادت معهود با قصیده بیامد .

چون به بغداد رسید و جعفر را کشته یافت به همان مکان که او را کشته بودند بیامد و اشتر در آن جا بخوابانید و سخت بگریست و قصیده را انشاء کرد (= خواند) و بخفت .

جعفر برمکی را در خواب دید که بدو می گوید تو خود را به تعب انداختی و قصیده آوردی و مرا کشته یافتی .

اکنون به بصره رو ، و از مردی که فلان نام دارد جويا شو ، چون بدو رسی بگوی جعفر تو را سلام می رساند و می گوید که هزار دینار از امارت باقلا بده .

اعرابی بیدار گشت ، به سوی بصره روان شد و آن بازرگان را پرسید و بیافت و گفته جعفر را بدو رسانید .

آن بازرگان بگریست و چنان فریاد زد که نزدیک شد روان از تنش به درآید .

پس اعرابی را گرامی بداشت و سه روز او را مهمان کرد .

پس از آن هزار و پانصد دینار بدو داد و گفت: یک هزار دینار را به حکم جعفر دادنی بودم و پانصد دینار دیگر خود به تو دادم و تو را در هر سال به استمرار هزار دینار در نزد من است.

چون آخر سال شود بیا و زرها از من بستان: آن گاه بدوی با بازرگان گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم مرا از حکایت باقلا آگاه کن.

بازرگان گفت: من در آغاز کار بی‌نوا و پریشان حال بودم.

باقلا پخته در کوچه‌های بغداد می‌گردانیدم و او را فروخته وسیلهٔ معاش میکردم.

اتفاقاً روزی دیگ باقلا برداشته بیرون رفتم و در آن روز هوا سرد بود و باران می‌بارید و مرا جامه‌ای که از سرما و باران نگاه دارد نبود.

گاهی از شدت سرما می‌لرزیدم و گاهی به آب باران می‌افتادم و بدان حالت از پای قصر جعفر وزیر می‌گذشتم.

ناگاه جعفر را از منظرهٔ قصر چشم بر من افتاد و به حالت من رحمت آورده خادمی به سوی من بفرستاد. خادم مرا به نزد جعفر برد.

در آن هنگام زنان و خاصگان جعفر در نزد او نشسته بودند.

چون جعفر مرا بدید به من گفت: هرچه باقلا تو را هست به حاضران بفروش.

من پیمانہ بگرفتم و به هریک از حاضران پیمانہ‌ای از باقلا پیمودم.

پس هر یک از ایشان پیمانۂ مرا پُر زر کرده به من می‌دادند تا این که من هرچه باقلا داشتم بفروختم و زرها جمع کردم.

آن گاه جعفر به من گفت آیا از باقلا چیزی به دیگ اندر مانده است یا نه؟

من گفتم نمی‌دانم. پس دیگ را جستجو کرده یک دانه باقلا پدید آوردم.

جعفر وزیر آن یک دانه باقلا از من بگرفت و او را دو نیمه بشکست.

نیمه‌ای خود برداشته و نیمه‌ای به یکی از زنان خود بداد و به او گفت: این نیمه باقلا به چند دینار می‌خری؟

آن زن گفت: به دو برابر این زرها که مرد باقلا فروش جمع آورده است بخرم.

مرا از این سخن عقل حیران گشت و با خود گفتم که چنین کار محال است.

پس من در عجب بودم و سر در گریبانِ فکرت داشتم که ناگاه آن زن کنیزکان خود را فرمود دو برابر آن زرها که من داشتم حاضر آورده به من بدادند .

آن گاه جعفر گفت : من این نیمه دیگر را به دو برابر همه این زرها شری کنم (= می خرم) .

پس خادمان را به حاضر آوردنِ زر بفرمود و دو برابر همه آن زرها زر به من بداد و همه زرها را جمع آورده دیگر مرا پُر از زر کرد . من زر برداشته بازگشتم و به بصره آمده با آن مال به بازرگانی بنشستم و از آن مال ، مالی بسیار اندوخته ان .

هرگاه در هر سال هزار دینار به احسانِ جعفرِ برمکی تو را بدهم زیانی به من نخواهد رسید که رَحْمَتِ حَقّ به روانِ جعفر باد .

۱ - در تاریخ بیهقی از قول هارون الرشید نقل شده است که گفت : ما استوزرالخلفاء مثل یحیی - یعنی هرگز خلفای عباسی کسی مانند یحیی را به وزارت بر نداشتند .

۲ - نوبهار = بهارنو ، لفظ بهار که در پهلوی "ویهاره" آمده به معنی معبد (بودایی) است . این کلمه با کلمه بخارا که نام پای تختِ سامانیان است از یک ریشه است و در حقیقت بهار و بخارا یکی است و آن شهر نیز به نام معبدی که در آن بوده شهرت یافته است . بدیهی است که این کلمه غیر از بهار معروف است که در فارسی دو معنی دارد . یکی نام نخستین فصل سال و دیگری شکوفه بهار نارنج = شکوفه نارنج .

۳ - نوشته اند که برمک انگشتیری در دست داشت که هرگز آن را از خود جدا نمی کرد . نگین این انگشتیری به سهولت از آن پیاده می شد و در زیر آن مقداری زهر هلاهل تعبیه شده بود .

وقتی از او درباره علت ساختن و داشتن این انگشتیری سؤال کردند ، گفت : برای این است که اگر درجایی به تنگنا افتادم و خود را در خطر دیدم و رویِ رهایی نداشتم آن را " برمکم " و بمیرم و از آن روی وی را برمک خواندند . بدین قرار تا آن روز این شخص نامی دیگر داشته که از یاد سازندگان این داستان موهوم رفته است !

مهرگان

جشنی که مربوط و منسوب به ایزد مهر است

شاد باشید که چشن مهرگان آمد
بانگ و آوای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزران آمد
یا ز اقصای بلاد چینان آمد
نه از این آمد ، با لله ، نه از آن آمد
که ز فردوس برین وز آسمان آمد

گویا تا کنون چند بار از سوی صاحب قلم گفته شده است که درگاه شماری (تقویم) ایرانیان باستان سال خورشیدی به دوازده ماه سی روزه تقسیم می شد .

هفته وجود نداشت و هر روز از ماه به نام یکی از مهین فرشتگان نام گذاری شده بود .

مثلا نام نخستین روز هرماه اورمزد روز ، روز سیزدهم ، تیرروز روز شانزدهم هرماه مهروز و روز نوزدهم، فروردین روز خوانده میشد.

ماه های سال نیز به نام دوازده تن از همین ایزدان و فرشتگان بزرگ موسوم شده بود و در هر ماه یک روز وجود داشت که در آن ماه و روز هردو به نام یک ایزد خوانده شده بود: فروردین روز از فروردین ماه ، تیرروز از تیرماه ، مهر روز از مهرماه و . . . این روز را ایرانیان گرامی می داشتند و آن را جشن می گرفتند و بدین قرار دوازده جشن در دوازده ماه سال پدید می آمد .

اما سال ۳۶۰ روز نبود و هنوز پنج روز کسری از آن باقی مانده بود .

در آیین ایران باستان پس از دوازده ماه سی روزه پنج روز را رها میکردند و روز ششم را جشن (نوروز) می گرفتند .

اما آن پنج روز نیز برای خود مراسم و آداب و ترتیبی داشت و جشن گرفته می شد .

غیر از این دوازده جشن بازهم جشن های دیگری در ایران باستان وجود داشت که برای گفتگو در باب آن ها (مانند گاهنبارها و جشن سده و غیره) باید گفتاری جداگانه پرداخت.

در میان این جشن ها و مراسم متعدد، همواره دو جشن اهمیتی بیش از دیگر عیدها داشت و با شکوه و جلال بسیار برگزار می شد و مراسم آن نه یک روز که روزها به طول می انجامید و در اواخر دوران پیش از اسلام، هریک از آن دو یک ماه دوام داشت. دو جشن یکی نوروز بود و دیگری مهرگان.

*

کلمه مهرگان دارای دو جزء است (مهر + گان).

مهر دارای معنی های متعددی است که از جمله آن هاست یکی بزرگ ترین ایزدان دین زردشتکه ایزد عهد و پیمان و میثاق است، محبت و دوستداری و مهربانی، نام هفتمین ماه هر سال و شانزدهمین روز هر ماه (به نسبت با ایزدمهر) جزء دوم کلمه «گان» نیز پساوند نسبت است بنابر این مهرگان به فارسی امروزی یعنی مهری، همچنان که بازارگان (بازرگان) به معنی بازاری و گروگان به معنی گروی است.

بنابراین مهرگان یعنی جشنی که مربوط و منسوب به ایزد مهر است.

در اوستا دو ایزد، از تمام ایزدان مهم تر دانسته شده اند که یکی سروش و دیگری مهر (میترا، میثرا) است.

نام این فرشته در "ودا" کتاب مقدس هندوان باستان نیز آمده است و برای او مقام و اهمیتی خاص وضع شده و علاوه بر این وظایف وی اندکی شبیه وظایفی است که در اوستا برعهده دارد.

بر اثر وجود همین شباهت می توان گفت در روزگاران بسیار قدیم، پیش از جدا شدن هندوان و ایرانیان از یکدیگر، مهر ایزد یا مهین فرشته مشترک این دو تیره بوده است و همین نشان سابقه کهن گرمی داشت و ستایش این فرشته است.

از روزگاران بسیار قدیم، مورخان و مؤلفان، این ایزد را با خورشید، اشتباه کرده اند و این اشتباه تا بدان حد رواج یافته که تقریباً تمام فرهنگ نویسان بعد از اسلام آن دو را یکی دانسته اند و حال آن که در اوستا که فصلی خاص به نام مهریش در ستایش مهر دارد، خورشید گردونه ای دانسته شده است که ایزد مهر سوار بر آن از سمت شرق بر می آید و تمام منزلگاه های آریایی را زیر نظر می گیرد و بر اجرای عهدها و پیمان ها نظارت می کند و پیمان شکنان را به سزا می رساند.

اهمیت فوق العاده مهر موجب شد که آیین های ستایش وی شکل مذهبی خاص به خود بگیرد و بر اثر چیره شدن ایرانیان به بابل بدان ناحیه رود و از آن جا به آسیای صغیر کوچ کند و از آسیای صغیر به وسیله سربازان رومی به اروپا راه یابد و سراسر آن قاره را فرا گیرد چندان که در عمر طلوع مسیحیت به صورت بزرگ ترین دین رقیب و خصم وی در آید .

سر انجام نیز مسیحیان با جنگ های شدید و خون ریزی های سهمگین توانستند نفوذ این آیین را از قاره اروپا بر اندازند .

با این حال بسیاری از آداب و مراسم آن در آیین مسیح باقی ماند و از جمله آن ها همین مراسم کریسمس و جشن ولادت حضرت عیسی است که در حقیقت همان شب یلدای ایرانیان و هنگام ولادت ایزد مهر است .

بازمانده معابد ویران شده مهری در سراسر انگلستان و حتی در جزیره ایسلند دیده شده و حکایت از گسترش فراوان و نفوذ فوق العاده آن میکند .

بدیهی است که شکوه و جلال برگزاری جشن مهرگان نشان بلندی مقام فرشته ای است که این جشن بدو منسوب است .

زمان برقراری جشن مهرگان (آغاز پاییز) نیز سبب دیگری بوده که به تجلیل و ستایش فراوان این جشن کمک می کرده است :

در گاه شماری قدیم پارسیان (ایرانیان باستان) دو فصل بیش وجود نداشت که یکی را تابستان بزرگ و دیگری را زمستان بزرگ می خواندند و چون در ایران معمولاً فصل گرما اندکی از فصل سرما درازتر است تابستان بزرگ را هفت ماه و زمستان بزرگ را پنج ماه می گرفتند .

جشن بزرگ آغاز تابستان ، نوروز و جشن آغاز زمستان مهرگان بوده است .

در هنگام گفتگو از مهرگان ، مورخان و فرهنگ نویسندگان آن را تالی و نظیر نوروز دانسته اند ولی همین مقایسه می رساند که اهمیت نوروز بیش از تمام جشن ها بوده و از این روی مهرگانرا با آن برابر می نهاده اند .

با این حال در روزگاران بسیار کهن ، سال در آغاز پاییز نو میشده است و با آن که بیشتر نویسندگان و گویندگان جهان بهار را بر پاییز برتری داده اند اما در میان آنان کسانی نیز هستند که پاییز را بر بهار رجحان داده اند .

از ارسطو نقل کرده اند که وقتی اسکندر از او در باب بهار و پاییز سؤال کرد در پاسخ گفت :
ای پادشاه بهار ابتدای پدید آمدن پشه هاست و پاییز اول نابود گشتن آنان و به همین سبب پاییز از بهار برتر
است .

اما از نظر قومی که اقتصاد ایشان بر مبنای گله داری و دام پروری و کشاورزی است، فرا رسیدن پاییز، آمدن
روزگار برداشت حاصل دسترنج است.

هنوز در زبان فارسی مثلی هست که " جوجه را آخر پاییز می شمردند " و معنی آن این است که در فصل
بهار ، مرغان جوجه های بسیار پدید میآورند .

اما آنچه مهم است این است که این جوجگان ، دوران نوپایی را چه وقت به پایان می آورند و از بلاها و
خطرات و بیماری هایی که در راه ایشان وجود دارد جان به سلامت می برند ، تا در پاییز بتوان آنان را در
شمار مرغان سرشماری کرد .

درست به همین قرار است نتایج و کره های گوسفندان و گاو و اسبان و دیگر جانوران و محصول باغ ها و
زمین های زراعتی .

وقتی بره ها گوسفند و بُزغاله ها بُز و گوساله ها گاو و کره اسبان بدل به اسب شدند و دهقان محصول زمین
های کشاورزی خود را - اعم از گندم و جو و برنج و دیگر حبوبات - از زمین برداشت و در انبار کرد و
میوه های رسیده را از درختان چید و به مصرف رسانید ، یا خشک کردنی های آن را خشک کرده و
برداشت ، آنگاه می تواند ایمن و خرم به استقبال زمستان رود و فصل سرمای سهمگین را که در سر زمین
خشکی چون ایران با آب و هوای بری و اختلاف درجه حرارت بسیار گاه سرما ، غیر قابل تحمل میشود و
بیرون آمدن از در خانه گرم و آسوده را دشوار می سازد ، به آرامی بگذرانند و در انتظار فرا رسیدن بهار خرم
روز شماری کنند .

ایرانیان باستان مهرگان را با دست پُر ، با تأمین آینده و آمادگی برای گذرانیدن زمستان ، جشن می گرفتند
و بدیهی است که در بزرگ داشت آن نیز بسیار می کوشیدند ، زیرا گذشته از هرچیز ، این تقریباً آخرین
جشنی بود که در هوای خوش و معتدل و در حال آسایش و آرامش برگزار می شد .

از نظر تاریخی و اساطیری نیز ، همان گونه که جشن نوروز را به جمشید و سده را به هوشنگنسبت می دهند
، جشن مهرگان نیز منسوب به فریدون است .

فریدون پادشاهی است که با یاری و پایمردی کاوه آهنگر ، بر ضد ستم هزار ساله ضحاک قیام کرد و دستگاه بیدادگری او را در هم فرو ریخت و او را بگرفت .

و چون هنوز روز مرگ وی فراز نیامده بود وی را به کوه دماوند در بند کرد .

گروهی بر آنند که جهت پیدایش مهرگان غلبه فریدون بر ضحاک و زندانی کردن او در کوه دماوند است و برخی گویند در چنین روزی بود که فریدون پیش از سرکوبی و دفع قطعی ضحاک بر تخت پادشاهی نشست و از این روی مردم آن را جشن گرفتند .

پس از آن هرچه به جلال و شکوه مهرگان افزوده می شد ، افسانه ها درباره آن بیشتر و بیشتر ساخته می شد :

به اعتقاد پارسیان در این روز خداوند زمین را بگسترانید و کالدها را بیآفرید تا قرارگاه روان ها باشند ، در این روز فرشتگان کاوه آهنگر را یاری کردند تا بر ضحاک چیره شود .

در همین روز بود که مشیه و مشیانه (نخستین ریشه گیاهی زن و مرد به اعتقاد ایرانیان باستان) از نطفه کیومرث پدید آمدند .

کیومرث ۶۰۳۰ سال پس از خلقت عالم بمرد و چهل سال بعد مشیه و مشیانه نخست به شکل دو گیاه از نطفه کیومرث پدید آمدند و این واقعه ۶۰۷۰ سال پس از خلق جهان روی داد .

گاه نیز در منابع متأخر افسانه هایی بی پایه و احیاناً خنده آور در این باب نقل می شود .

در انجمن آرای ناصری تألیف رضاقلی خان هدایت آمده است :

" و بعضی گویند که فارسیان را پادشاهی بود ، مهر نام داشت و بغایت ظالم بود ، و او در نصف ماه به جهنم واصل گردید بدین سبب آن روز را مهرگان نام کردند و معنی آن مردن پادشاه ظالم باشد چه مهر به معنی مردن و گان به معنی پادشاه ظالم هم آمده است . "

پیداست که نویسنده ، چیزی از داستان ضحاک و فریدون و بیدادگری ضحاک و چیرگی فریدون بر وی شنیده بوده و اجمالاً میدانسته است که از میان رفتن پادشاه بیدادگری با این روز در رابطه است ، از این روی مهر را به معنی مردن و گان را به معنی پادشاه ظالم گرفته است تا وجه تسمیه مهرگان درست در آید . تشریفات جشن مهرگان بسیار مفصل بوده است :

گویند نخستین پادشاه ساسانی ، اردشیر بابکان در این روز تاجی را که بر آن صورت آفتاب را نقش کرده بودند بر سر نهاد و بعد از او پادشاهان عجم نیز چنین تاجی بر سر اولاد خود نهادند و روغن بان - که آن

درختی است - به جهت تبرک بر بدن مالیدندی ، و اولین کسی که در این روز نزدیک پادشاهان عجم آمدی موبدان و دانشمندان بودندی ، و هفت خوان از میوه ، همچو شکر ، و برنج و سیب و بهی و انار و عنّاب و انگور سفید و کُنار (= سدر) با خود آوردندی، چه عقیده پارسیان آن است که هرکس در این روز از هفت میوه مذکور بخورد و روغن بان + (روغن دانه درختی به همین نام که معطر و خوشبو است) بر بدن بمالد و گلاب بیآشامد و بر خود و دوستان خود بپاشد از آفات و بلیات محفوظ باشد .

از مدارک تاریخی پیداست که این جشن نه تنها در سراسر استان های ایران از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب رایج بوده - بلکه در ملت های مجاور نیز - با داشتن آیین هایی غیر از آیین مزدیسنی و دین ایرانیان - جشن هایی برابر و شبیه به این جشن برگزار می شده است .

ماه بابلی معادل ماه مهر عبارت است از ماه تشری که ماه شَمش (= خدای آفتاب) بوده است "مهگان" نام دارد که ظاهراً از نام عید مهرگان گرفته شده است.

اسم ماه سغدی معادل آن نیز ، فغگان ، یعنی ماه فغ یا بغ است که مراد از آن همان آفتاب باشد .

در اواخر دوران ساسانی - به وسیله هرمز پسر شاپور ایام جشن مهرگان به سی روز رسید .

ابوریحان در آثار الباقیه در ضمن شرح جشن مهرگان گوید :

" روز بیست و یکم مهرماه که رام روز است - مهرگان بزرگ می باشد و سبب آن ظفر یافتن فریدون است بر ضحاک ... و زردشت امر کرد که بزرگ داشت مهرگان و رام روز یکی است .

پس ایرانیان هردو را با هم عید گرفتند تا این که هرمزین شاپور شجاع آن دورا به هم وصل کرد و ایامی را که بین آن دو بود عید گرفت - همچنان که در اتصال دو نوروز (عامه و خاصه) کرد . پس پادشاهان و مردم ایران شهر از اول مهرگان تا تمام سی روز را بین طبقات مردم عید قرار دادند به همان ترتیب که ذکرش در نوروز گذشته است و برای هر طبقه پنج روز تعیین کردند ."

طرز قرار گرفتن این روزها - همچنان که در نوروز - چنان بوده است که ماه به شش قسمت بخش می شد و به گفته جاحظ پادشاه وقت پنج روز نخستین را به اشراف و دومین را برای بخشش اموال و دریافت هدایا ، و سومی را به خدمت گزاران خویش ، و چهارمین را به خواص خود و پنجمین را به لشکریان و ششمین را به عامه مردم اختصاص داد .

درباره تقسیم این روزها روایتی نیز از ابوریحان در دست است که با نقل جاحظ اندکی اخت، ف دارد .

و در هر صورت از تحلیل فراوان و حرمت گسترده این جشن در میان طبقات مختلف مردم ایران حکایت می کند .

درباره آداب و مراسم برگزاری این جشن و ذکر جزئیات هدایایی که پادشاه از مأموران خویش در نقاط مختلف کشور دریافت می داشته و بخشش هایی که بدیشان می کرده است روایت های بسیار مفصل در دست داریم که نمی توان از تمام آن ها در این گفتار یاد کرد .

اما یکی از رسم های بسیار پسندیده که در مهرگان (و هم در نوروز) برگزار می شد این است که : در این روز چون پادشاه زینت خود را می پوشید و در مجلس حضور می یافت ، مردی خجسته نام و مبارک قدم و گشاده پیشانی و فصیح و نیکو سخن ، که از شب هنگام تا بامداد بر در خانه شاه به انتظار ایستاده بود، بامدادان بی کسب اجازه بر پادشاه وارد می شد و چندان بر پا می ایستاد و سخن نمی گفت تا شاه خود وی را ببیند .

پس شاه از او می پرسید : کیستی و از کجا آمده ای و اراده کجا داری و نامت چیست ، و که تو را آورد ، و با کدامین کس آمده ای و با تو چیست ؟

آن مرد در جواب می گفت : من نیروی فتح و ظفرم ، و از جانب خدای می آیم و اراده پادشاهنیک بخت دارم .

نامم خجسته است و آورنده من پیروزی و نصرت است .

سال جدید همراه من است و سلامت و بشارت و گوارائی را به ارمنان آورده ام .
پس پادشاه می گفت : اجازه ورودش دهید .

سپس خود بدو می گفت : به درون آی . آنگاه مرد به درون آمده مینشست .

پس از او مردی داخل می شد که طبقی سیمین به همراه داشت و در آن گرده های نانی که از انواع غلات و حبوبات مانند گندم و جو و ارزن و نخود و برنج و عدس و کنجد و باقلی و لوبیا پخته بودند نهاده شده بود .
نیز از هریک از این حبوب هفت دانه و هفت خوشه ، و قطعه ای شکر و دینار و درهم جدید و شاخه ای اسپند بر این طبق گذاشته می شد .

درمیان طبق هفت شاخه از درخت هایی که بدان ها و نامشان فال می زدند و نگرستن بدان ها نیکوست مانند بید، زیتون، بهی و انار مینهادند. بعضی از این شاخ ها را به طول یک گره ، بعضی را دو گره و برخی را سه گره بریده بودند.

هریک از آن‌ها را به نام یکی از شهرها نامیده و بر روی آن‌ها کلمات: افزود و افزایش ، و افزون ، و پروار و فراخی و گشایش را مینوشتند .

آن مرد تمام این چیزها را به دست گرفته دوام ملک و سعادت و عزت شاه را از خدا می‌خواست .
در این روز پادشاه در هیچ کاری به مشورت نمی‌پرداخت مبادا در طی رای زدن چیزی که ناپسند باشد در میان آید و در تمام سال جاری شود .

پس از این هدیه‌های گوناگون بود که به ترتیبی خاص به نزد شاه می‌آوردند و از نظر وی می‌گذرانیدند .

*

جشن مهرگان نیز ، مانند نوروز ، از قدیم‌ترین روزگاران بعد از اسلام ، در میان مسلمانان شناخته بود و مسلمانان احادیثی دربارهٔ فضیلت آن روزها روایت می‌کردند .

در روزگار عباسیان ، با روی کار آمدن وزیران ایرانی ، شکوه و جلال نوروز و مهرگان فزونی گرفت .
سرداران خلفای عباسی به مناسبت این جشن‌ها بدیشان هدیه‌های گران بها تقدیم می‌داشتند و بسیاری شاعران عرب یا عربی زبان ، مهرگان و نوروز را ستایش کردند .

پس از روی کار آمدن سلسله‌های ایرانی یا غیر عرب در سرزمین ایران ، این جشن‌ها رنگ و رونقی دیگر یافتند .

از ستایش نامه‌های فراوانی که در دیوان‌های شاعران عصرهای سامانی و غزنوی و سلجوقیدر بارهٔ جشن مهرگان و دیگر جشن‌ها بازمانده است پیداست که تمام شاهان در برپایی آن‌ها اهتمام داشته‌اند .
دو سه بیتی را که در آغاز گفتار نقل کردیم .

بند اول از مسمطی است که استاد منوچهری دامغانی در وصف مهرگان و جشن آن و آداب انگور چیدن و شراب انداختن سروده و تنها در آخرین بند آن به ستایش سلطان مسعود غزنویپرداخته است .

در این مسمط نقاشی‌ها و صحنه‌آرایی‌های شگرف دربارهٔ منظرهٔ پاییزی باغ وجود دارد و ما سخن خود را با نقل دو بند دیگر از آن ، در ستایش مهرگان به پایان می‌بریم و پیش از آن یاد آور می‌شویم که کلمهٔ مهرگان و معرب آن مهرجان چندان در زبان عربی نفوذ یافته که امروزه نیز اعراب آن را به معنی " فستیوال " و معادل آن ، تقریباً در همان معنی جشن به کار می‌برند .

اینک آن دو بند دیگر از مسمط منوچهری :

مهرگان آمد ، هان ، در بگشاییدش
اندر آید و تواضع بنماییدش
از میان راه اندر ، برباییدش
بنشانید و به لب خُرد ، بخاییدش
خوب دارید و فراوان بستاییدش
هر زمان خدمت ، لختی بفزاییدش
خوب دارید ، کز این راه دراز آمد
با دو صد کشی و با خوشی ناز آمد
سفری کردش و ، چون وعده فراز آمد
با قدح ، رطل و قنینه (= شیشه می) به نماز آمد
زان خجسته سفر ، این جشن چو باز آمد
سخت خوب آمد و ، بایسته به ساز آمد

درفش کاویانی

یا

اختر کاویانی

شاید هیچ ایرانی با سوادى نباشد که نامى از درفش کاویانى یا " اختر کاویانى " نشنیده و دست کم اطلاع نداشته باشد که این درفش روزى ضامن پیروزی ایرانیان و نشانه اى خجسته و ظفر بخش در جنگ های ایشان بوده است .

پیش از آن که وارد بحث درباره سرگذشت جالب توجه و عبرت انگیز این درفش شویم باید یاد آوری کنیم که در زبان فارسى واژه های بسیار وجود دارد که تمام آن ها به معنی درفش است، بعضی از آن ها عربى وحتى از ترکی گرفته شده ولى همه آن ها به معنی علم و نشانه است .
از این گونه لغت هاست : عَلم ، رایت ، لواء، درفش ، اختر ، بیرق و علامت .

اما کلمه پرچم که فقط در این اواخر ، یعنی در دوران پادشاهی پهلوی دوم و پس از شهریور ۲۰ به معنی درفش و علم انتخاب و رایج شد، در اصل به معنی دنباله دم نوعی گاو وحشى است که اصلا در سرزمین های بلند تبت زندگى می کند و آن را غرغا و (کژگاو = گاو ابریشم ، چون کژ به معنی ابریشم است) خوانند .

این گاو موهای بسیار سیاه درخشان دارد و در آخرین بخش دُمِ وی موها بسیار پُر پُشت و زیبا و درخشان می شود و به صورت وسائل زینتى که امروز به اسم منگوله آن را به پرده ها می آویزند درمی آید و در حقیقت منگوله چیزی است ابریشمین و مصنوعى که به تقلید از دُم غرغا و ساخته شده است .

این دنباله را که پرچم نام است ترکمانان و مغولان خجسته و مبارک می پنداشتند و این گاو را فقط برای بدست آوردن پرچمش شکار میکردند سپس آن را به نشان شکون و به آرزوی پیروزی بهگلوگاه نیزه یا به بالای چوب یا نیزه اى که علم را بدان بسته بودند می آویختند .

در ادب فارسی ، تا عصر قاجار ، پرچم جز به این معنی به کار نرفته و جزئی از زینت هایدرفش و علم بوده است و معنی آن به فارسی امروز "منگوله علم" است . منتهی منگوله ای طبیعی و حیوانی ، نه ساخته دست آدمی .

گویا نخست بار شادروان کسروی نام نشریه ماهانه خود را "پرچم" نهاد و آن را به معنی علم وراثت و بیرق و درفش گرفت و از آن پس پرچم جانشین تمام کلمات دیگری شد که واقعاً بدین معنی بودند . شناخته ترین منبعی از تاریخ و ادب ایران ، که اطلاعاتی درباره درفش کاویان دربر دارد ، بنا به معمول ، شاهنامه گران قدر فردوسی است .

حکیم طوس در شرح داستان کاوه آهنگر گوید : که ضحاک از هجده پسر کاوه هفده تن آن ها را کشته بود و می خواست واپسین پسر او را نیز بکشد و مغز سرش را خوراک ماران شانه خود سازد . کاوه از این بی رحمی فغان و فریاد برآورد :

هم آنکه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند
بر نامدارانش بنشانند
بدو گفت مهتر به روی دژم
که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاهانم کاوه دادخواه
بده داد من ، آمدستم دوان
همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر
زنی بر دلم هر زمان بیشتر

ستم گر نداری تو بر من روا
 بفرزندِ من دست بُردن چرا
 مرا بوده هژده پسر در جهان
 ازیشان یکی مانده است این زمان
 بیخشای بر من یکی در نگر
 که سوزان شود هر زمانم جگر
 جوانی نماندست و فرزند نیست
 به گیتی چو فرزند پیوند نیست
 ستم را میان و کرانه بُود
 همیدون ستم را بهانه بُود
 یکی بی زبان مرد آهنگرم
 ز شاه آتش آید همی بر سَرَم

پیش از آن که کاوه در دربار ضحاک به دادخواهی برخیزد ، ضحاک گفته بود تا محضری (= استشهادی
) بسازند و بزرگان کشور امضا و تصدیق کنند که ضحاک پادشاهی دادگر و رعیت پرور است .
 بزرگان از بیم دم بر نیاورده و آن محضر را امضا کرده بودند .
 ضحاک چون دادخواهی کاوه را بشنید بفرمود تا واپسین فرزندش را بدو دادند .
 آن گاه از او خواستند که او نیز آن محضر را گواهی کند .

چو برخواند کاوه همه محضرش
 سبک سوی پیران آن کشورش
 خروشید کای پایمردان دیو
 بریده دل از ترس گیهان خدیو
 همه سوی دوزخ نهادید روی
 سپردید دلها به گفتار اوی

نباشم بدین محضر اندرگوا
نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر به پای
گرانمایه فرزند در پیشِ اوی
از ایوان برون شد خروشان به کوی

چون کاوه با دلیری تمام محضر پادشاه را درید و زیر پا لگد مال کرد ، خروشان و جوشان به کوی و بازار
در آمد و مردم را به سوی داد و قیام بر ضد مرد ستمگر فرا خواند .

وَر آن چرم کآهنگران پشتِ پای
پیوشند هنگامِ زخمِ درای
همان کاوه آن بر سَرِ نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامدارانِ یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند
سَر از بندِ ضحاک بیرون کند
بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مردِ گُرد
سپاهی برو انجمن شد نه خُرد
چو آن پوست بر نیزه بردید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا به دیبای روم
ز گوهَر برو پیکرو زرش بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
 یکی فال فرخ پی افکند شاه
 فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
 همی خواندش کاویانی درفش
 از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه
 بشاهی بسر بر نهادی کلاه
 بر آن بی بها چرم آهنگران
 بر آویختی نو بنو گوهران
 ز دیبای پر مایه و پرنیان
 بر آن گونه گشت اختر کاویان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 جهانرا ازو دل پُر امید بود

داستان قیام کاوه و فریدون و دربند کردن ضحاک را به تفصیل باید در گفتاری دیگر یاد کرد .
 این جا سخن از درفش کاویانی است .

روایت های منابع دیگر نیز کم و بیش با شاهنامه تطبیق می کند و اختلاف در جزئیات است .
 از مورخان قدیم دوران اسلامی طبری و ابوریحان نیز از این داستان و این درفش سخن گفته اند .
 بعضی از آنان در شرح جنس درفش و طول و عرض و میزان گوهر و مروارید آن مبالغه کرده اند .
 طبری گوید این علم از پوست شیر بود و شاهان ایران زر و دیبا بر آن پوشانیدند و آن را جز در کارهای
 بزرگ بر نمی افراشتند . درجای دیگر گوید این علم از پوست پلنگ بود بعرض هشت و طول دوازده ذراع (=
 از مچ دست تا آرنج) .

ابوریحان در آثار الباقیه می نویسد این علم از پوست خرس بود و بعضی گویند از پوست شیر . . .
 اما روایت فردوسی که گوید کاوه " بدان بی بها ناسزاوار پوست " دوستان را از دشمنان جدا کرد و جای
 دیگری که آن را " بی بها چرم آهنگران " می خواند از همه معقول تر می نماید چه اگر
 این درفش ساخته کاوه باشد ، مرد آهنگر در آن گیرودار دادخواهی پوست شیر و پلنگ و خرس از کجا می
 آورد ؟

منتهی کسانی که ندانسته اند قدر و ارج این درفش نتیجه همتی است که دارندگان آن نشان داده اند نه جنس علم، کوشیده اند تا آن را از نظر مادی هرچه گران بهاتر وانمود کنند.

دانشمندان صفت این درفش، یعنی کلمه کاویان را صفت نسبی گرفته و آن را منسوب به کاوه دانسته و همان داستان را که در شاهنامه و بسیاری مراجع دیگر یاد شده است دلیل آن دانسته اند.

اما در میان دانشمندان آرتور کریستن سن (دانمارکی) با این نظر مخالف است و گوید "این داستان از معنی غلط کاویان پدید آمد و معنی صحیح درفش کاویانی درفش شاهی است." در حقیقت کریستن سن ترکیب درفش کاویانی را مترادف درفش کیانی می داند و حال آن که اگر چنین بود آن را درفش کیانی می خواندند نه کاویانی.

ظاهراً یکی از علل این برداشت کریستن سن آن است که در ضمن سرگذشت فریدون در اوستا، به کاوه و قیام او اشاره نشده است و از سوی دیگر فرزندان و نوادگان کاوه، مانند قباد و قارن و گودرز و گیو و بیژن و بسیاری دیگر از پهلوانان حماسی ایران در حقیقت از شاهزادگان اشکانیهستند.

چند تن از مورخان ایران و عرب این درفش را بصورتی که در جنگ قادسیه بچنگ عرب افتاد وصف کرده اند بنا بر قول طبری این درفش که از پوست پلنگ بود هشت ارش عرض و دوازده ارش طول داشت.

بلعمی گوید: ایرانیان در هر جنگ که این درفش را در پیش روی داشتند مظفر میشدند و گوهریبر جواهر آن درفش می افزودند چندانکه این درفش غرق زر و سیم و گوهر و مروارید شده بود. توصیف مسعودی نیز از این درفش شبیه طبری است جز اینکه گوید آنرا بر چوبهائی نصب کرده بودند که یکی بدیگری می پیوست.

در عبارت دیگر گوید این علم پوشیده از یاقوت و مروارید و گوهرهای گوناگون بود.

ثعالبی حکایت می کند که پادشاهان درفش کاویان را موجب کامیابی خویش میشمردند و در تزئین آن بجواهر قیمتی با یکدیگر هم چشمی میکردند و کمال جهد را درزیور بستن آن مینمودند چنانکه پس از مدتی دُرّ یکتای جهان و شاهکار قرون و اعجب عجایب روزگار شد.

این درفش را پیشاپیش سپاه می بردند و جز فرمانده کل سپاه کسی را شایسته نگهداری آن نمی دانستند. پس از آنکه جنگ به فیروزی خاتمه می گرفت پادشاه درفش را به گنجوری که مأمور نگاهداری آن بود می سپرد.

و جود واقعی و تاریخی درفش کاویانی در جنگ ایران با اعراب مسلمان و افتادن آن به دست اعراب مسلمان و داستان حمل آن به مدینه و کندن گوه‌های آن و پخش کردن میان مسلمانان آخرین خبر تاریخی این درفش ایرانی است .

درباره این موضوع و کیفیت آن ، و نیز اغراق‌هایی که درباره اوصاف آن کرده اند سخن خواهیم گفت .
اما اکنون ببینیم این درفش چه شکلی داشته است ؟

خوشبختانه دو شکل از صورت درفش کاویانی که در زمان باشوکت هخامنشیان و ساسانیان همیشه در پیش لشکر ایران کشیده میشد در آثار تاریخ مانده به طوریکه امروز قریب به تحقیق شکل اصلی درفش کاویانی بر ما واضح و روشن است .

یکی از آن تصویرها شکلی است که در روی موزائیکی دیده می شود که به سال ۱۸۳۱ مسیحیدر جزو حفريات پومپئی (شهر قدیم ایتالی که در سال ۷۹ بواسطه آتش فشانی کوه وزو بکلی در زیر سنگ و خاکستر پنهان گردید) بدست آمده است .

این موزائیک جنگ ایسوس را نشان می دهد در این جنگ بود که اسکندر ، داریوش آخرینپادشاه هخامنشی را شکست داد .

سمت چپ این تخته سنگ صورت اسکندر را کشیده اند که در میان سپاه خویش سوار ایستاده است .
طرف راست روبروی اسکندر ، داریوش پادشاه ایران روی گردونه جنگی بر پاست .

در عقب داریوش سواری بیرق در دست دارد متأسفانه مخصوصاً بهمین قسمت موزائیک آسیبی رسیده است که درست سنگ های بیرق هویدا نیست ولی با وجود این ، قسمت بالائی خود بیرق و نوک نیزه ای که بیرق بدان وصل است و نیز قسمتی از ریشه هائی که برای زینت بدان آویخته بودند بخوبی نمایان است .
شهر پومپئی در سال ۷۹ مسیحی زیر خاکستر آتش فشان وزو پنهان گشت ، پس بایست ظاهراً این تخته سنگ خاتم کاری مدتی قبل از این تاریخ ساخته شده باشد و گمان میرود که تاریخ آن تقریباً مقارن با میلاد مسیح باشد .

شکل دیگری هم تقریباً از همان عصر به یادگار مانده است با تصویر درفش کاویانی در موزائیکشبهاتی تمام دارد .

این شکل دوم عبارت است از سکه های یک سلسله از بازماندگان اسکندر که در فارس نفوذی پیدا کرده و تا زمان اشکانیان حکمرانی میکردند .

نفوذ و استقلال این سلسله به اندازه ای بود که سکه بنام خود می زدند .
روی سکه فقط سر پادشاه را نشان می دهد .

در پشت سکه آتشکده ای است که پادشاه در مقابل آن نماز میکند .

در عقب این آتشکده شکلی دیده میشود که از هر حیث هم شبیه به بیرق ایران در موزائیک پومپئیدر باره جنگ ایسوس است و هم به درفش کاویانی که فردوسی وصف کرده است همانندی دارد و نیز آن اختری که فریدون با جواهر زینت داده و بر روی چرم پاره بیرق نصب کرده بوده است بطور وضوح نمایان است چنانکه از تصویر بخوبی پیداست .

از توافق این سه مأخذ یعنی خاتم کاری پومپئی و سکه ها و وصف شاهنامه که از منابع بسیار قدیم در دست است درست معلوم میشود که درفش مزبور عبارت بوده از قطعه چرم پاره مربعی که بر بالای نیزه ای نصب شده و نوک نیزه از پشت آن از سمت بالا پیدا بوده و بر روی چرم که آراسته به حریر و گوهر بوده شکل ستاره ای بوده مرکب از چهار پره و در مرکز آن دایره کوچکی و نیز در بالای آن دایره ای کوچک که به یقین همان است که فردوسی از آن به اختر کاویان تعبیر میکند .

از سمت پائین چرم ، چهار ریشه برنگهای مختلف سرخ و زرد و بنفش آویخته بوده و نوک این ریشه ها به گوهر آراسته بوده است .

درفش کاویان همواره نشانه ای خجسته و ضامن پیروزی ایرانیان بوده است .

از همین روی است که ابن خلدون گوید : صورت طلسمی با اعداد و علائم نجومی بر درفش کاویان دوخته شده بود .

رفته رفته این گونه مطالب شکل افسانه به خود می گیرد و به شاخ و برگ های آن افزوده می شود .

در برهان قاطع درباره " اختر کاویان " چنین می خوانیم :

" نام علم ، افریدون باشد و آن از کاوه آهنگر بود و پادشاهان عجم بعد از شکست ضحاک آنرا بر خود شگون گرفته بودند و آن چرمی بود که کاوه آهنگر بوقت کار کردن بر میان خود می بست .

گویند حکیمی بوده است در علوم طلسمات بغایت ماهر ، شکل صد در صدی بر آن نقش کرده بود و بعضی گویند شکلی از سوختگی های آتش در آن چرم بهم رسیده بود که این خاصیت داشت ، یعنی در هر جنگ که آن همراه بود البته فتح میشد . " رفته رفته بر طول و عرض این افسانه افزوده می شود .

رضاقلی خان هدایت در فرهنگ " انجمن آرای ناصری " چنین آورده است :

" کاوه با دانایی که صاحب علوم غریبه بود آشنایی گرفت .

او بر نطعی از چرم شکل صد در صد برنگاشت و به کاوه سپرد و بدو گفت : این را علمی بساز که با هر که روبرو شوی غالب گردی و اگر از نژاد جمشید تنی پیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت .

کاوه پسران خود قارن و قباد را به تحریک سپاهیان مأمور نمود و با گماشتگان ضحاک محاربه کرد و با سپاهی به ری آمد و فریدون را آگاه کرد و سپس گُریزی به ترکیب سرِ گاو برای او ساخت و خروج کردند و ضحاک را گرفتند و در چاهسار کوه دماوند نگونسار کردند .

فریدون استقرار یافت و کاوه را با سپاه به تسخیر قسطنطنیه فرستاد.

وی مدت بیست سال به تسخیر بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصه وی گردید . "

بدین ترتیب تمام اثر پیروزی بخش درفش مربوط به آن " شکل صد در صد " (طلسمی که در هریک از طول و عرض خویش صدخانه داشته است) ، ظاهراً دانسته شده است و تا این نقش بر آن درفش هست " با هر که روبرو شوی البته غالب گردی . " اما در جنگ ایران و عرب شکست نصیب ایرانیان شد . با وجود چنین درفشی این شکست را چگونه می توان توجیه کرد .

صاحب انجمن آرا راه حل این مشکل را یافته است :

" این درفش همیشه مایه فتح و ظفر برای شاه ایران بوده . . . در روزگار خلافت عمر بن خطاب ، ابو عبیده ثقفی سردار عرب در محاربات ایران و عرب کشته شد .

سلمان فارسی آن را تأثیر رایت کاویانی دانست و حقیقت امر را اظهار کرد و استعانت از علی بن ابیطالب خواستند .

او شکل صد و یک در صد در ساعت سعد کشید و بر رایت اهالی اسلام نصب کردند در این ایام عجم درفش کاویانی را که به جواهر گرانبها مرصع بود با رستم فرخزاد به جنگ عرب فرستاده بودند . پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب بر سپاه عجم غالب شد و درفش کاویانی را از پارسیان بگرفتند و در هنگام تقسیم غنائم آن چرم مرصع را پاره پاره و به اهل اسلام قسمت نمودند . "

استاد پور داود با درد و دریغ فراوان پس از شرح کشته شدن رستم فرخ زاد درباره افتادن درفش کاویان به دست اعراب می نویسد :

" در همین نبرد قادسیه است که درفش کاویانی به دست عرب ها افتاد . آن درفش مقدس را که در جنگ های بزرگ و در روزهای سخت بیرون می آوردند در قادسیه بر پشت پیل سفید کوه پیکری برافراشته بودند

و به دست عربی از قبیله نضع افتاد . از افتادن این درفش که همواره نشانه پیروزی های ایران و گویای سرافرازی های جنگ آوران آن در پهنه کارزار بود پشت رزم آوران شکست . " بنا به قول مسعودی ، در جنگ قادسیه این درفش گرانها به دست عربی موسوم به ضراربن الخطاب افتاد که آنرا به سی هزار دینار فروخت ولی قیمت واقعی آن یک میلیون و دویست هزار دینار بود .

همین مؤلف در کتاب دیگر خود گوید بهای آن درفش دومیلیون دینار بود .

ثعالبی گوید ، که سعدبن ابی وقاص سردار عرب این درفش را به سایر خزائن و جواهر یزدگرد که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود افزود و آنرا با تاج ها و کمرها و طوق های گوهر نشان و چیزهای دیگر برداشته به خدمت امیر المومنین عمر بن الخطاب برد .

عمر گفت آنرا گشوده پاره پاره نمایند و میان مسلمانان قسمت کنند. "

این بود سرنوشت غم انگیز درفش کاویانی یا اختر کاویان .

بی مناسبت نیست که چند کلمه نیز درباره حادثه عبرت انگیز کشته شدن رستم فرخ زاد سردار سپاه ایران در جنگ قادسیه - از زبان استاد پورداد - بدین سرگذشت بیفزائیم .

" سه روز پی در پی نبردی سخت و خونین میان ایرانیان و عرب ها پایا بود ، در روز چهارم باد تند و سوزانی وزیدن گرفت و ریگ سوزان بر روی ایرانیان میزد چنانکه یکدیگر را ندیدند .

عربها در مرز و بوم خود با اینگونه گردباد گرم آشنا بودند و بیشتر تاب و توان داشتند .

ایرانیان با اینکه در همه جنگ هایی که با آنان روی داده بود ، بردبارو در سختی ها پایدار شناخته شده بودند در قادسیه از تاب و توش بیرون رفتند ، رستم فرخ زاد بناچار به زیر پای شتری ، به سایه پناه برد .

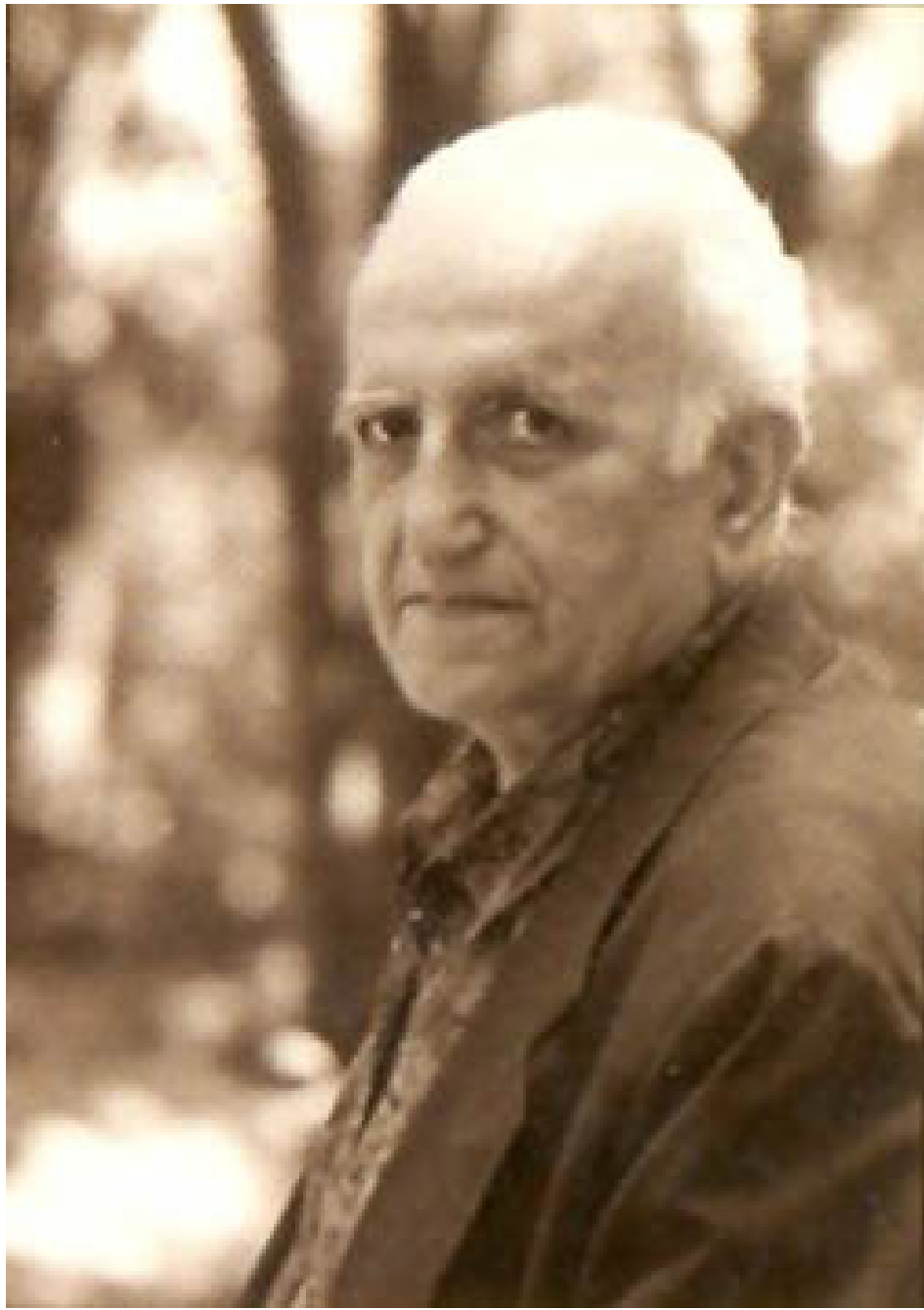
عربی بنام هلال بن علقمه که دانست بار آن شتر درم و دینار است شمشیر بزد و تنگ آن بار را برید ، آن بار بر پشت رستم فرود آمد و پشت او بشکست ، رستم از درد خودرا در آب رود افکند ، هلال دانست که او رستم است ، او را از آب بگرفت و سرش را برید و بر سر نیزه کرد و بانگ برآورد ، رستم را کشتم .

سپاه ایران چون سپهسالار خود را از دست داد ، روی از پیکار برتافت . "

مقالات دکتر محمد جعفر محبوب-۲

برگرفته از سایت

مهندس منوچهر کارگر



فهرست:

بدایع الوقایع صحنه حوادث بی مانند

۵

ترانه یا رباعی و داستان شورانگیز پدید آمدن آن

۱۴

سعدی و بت خانه سومنات

۲۳

داستان حسن زرگر

۳۶

تدبیر وزیران یا کرامات اولیاء؟

۵۱

درشت است پاسخ ولیکن درست

۵۹

خسرو و شیرین ، معروف ترین داستان عاشقانه در ایران

۷۰

تمثیل صوفیان و عرصه سیمرغ در جهان عرفان

۸۳

ویس و رامین ، داستانی از عصر اشکانیان

۹۷

رابعه و بکتاش عشق شورانگیز قدیم ترین شاعره فارسی زبان

۱۱۲

لیلی و مجنون نظامی گنجینه حکایت های اجتماعی و اخلاقی

۱۲۷

داراب در جزیره زنگیان

۱۴۲

بدایع الوقایع

صحنه حوادث بی مانند

ادب هر قوم آینه زندگی اوست. در این آینه تمام سخت و سست و پست و بلند زندگانی آن قوم دیده می شود.

ممکن است گروهی ازدوست داران و مطالعه کنندگان ادب گران قدر فارسی با این نظر موافق نباشند و بسیاری از گوشه های زندگی مردم را در طی قرون و اعصار در این آینه منعکس نبینند. حقیقت هم این است که چون ادب رسمی فارسی زاده ذوق خوص است بعضی صحنه های زندگی توده مردم کمتر در آن انعکاس یافته است.

اما در عین حال ادب پهناور ما از این زاویه درست مورد مطالعه و تحقیق واقع نشده است: داستان مشت زن گرسنه و کشتی گیری که سیصد و شصت " بندِ فاخر " (= فن کشتی) می دانست در گلستان، و مشت زن بی بخت و روزی در بوستان شیخ اجل هرگز مورد مطالعه دقیق واقع نشده و کسی در مقام این تحقیق بر نیامده است که صحنه های مشت زنی بین چه کسانی برقرار و چگونه اداره می شده است. همچنین است بسیاری مسائل دیگر:

صحنه های کشتی جنگی و نمایشی در شاهنامه و کتاب های حماسی و تاریخ های گوناگون (از جمله جامع التواریخ رشیدی) و کتاب های اخبار و زندگی نامه ها.

در این گفتار با معرفی کتابی قابل ملاحظه و بسیار مهم از قرن دهم هجری چند صحنه از عملیاتی را که شاید تا امروز هم بزرگ ترین سیرک بازان و آکروبات ها و پهلوانان از اجرای آن عاجز باشند از آن نقل میکنیم. ممکن است قلم نویسنده در پروردن صحنه ها تا حدی راه اغراق پیموده باشد.

اما در هر حال هسته ای از حقیقت که در آن وجود دارد خیره کننده و حیرت انگیز است.

نام این کتاب بدایع الوقایع و مؤلف آن زین الدین محمود واصفی است:

از مراجعه به مآخذ و مخصوصاً به اشاراتی که جسته و گریخته در بدایع الوقایع یافته می شود چنین بر می آید که زین الدین محمود بن عبدالجلیل واصفی به سال ۸۹۰ هجری قمری در هرات متولد شد. پدرش منشی ساده ای بیش نبود و به اقتضای شغل خود با اعیان و اشراف هرات مراوده داشت.

اقوام نزدیک و اصفی همه از متوسطین هرات و اغلب از اشخاص مدرسه رفته و تحصیل کرده آن زمان بشمار می رفتند.

عموی وی "صاحبِ دارا" که خود شاعر بود با امیر علیشیر نوائی نشست و برخاست می کرد. امانی نیز که طبع شعری داشت و در هرات کاسبی می کرد از اقوام نزدیکِ و اصفی بود. و اصفی می نویسد که دکان امانی همیشه محل گرد آمدن شاعران و بذله گویان شهر بود. اگر به اجمال دوستان و مصاحبان و اصفی را نیز که اکثر قاری و کاتب و محاسب بودند در نظر بگیریم منظره بسیار دوری از محیط پرورش و تعلیم او مجسم می شود.

واصفی هنوز سلسله علوم مدرسه هرات را به پایان نرسانده بود که در حل معما شهرت یافت. معما گویی و معما گشایی که از تفریحات عامه و خصوصاً درباریان سلاله جغتایی بود و اصفی را محبوب خواص کرد و وسائل ترفیع او را به مدارج عالی فراهم نمود. به طوری که در شانزده سالگی به درک حضور علیشیر نوائی نائل آمد.

از آن به بعد و اصفی گاهی به سمت معلمی در خدمت شاه ولی که از امرای جغتایی هرات بود انجام وظیفه می نمود و زمانی به عنوان کاتب در دربار فریدون حسین فرزند سلطان حسین بایقرا مشغول خدمت بود. وی به مرور زمان در پیشه واعظی - که در آن شاگرد حسین واعظ کاشفی بود - سر آمد اقران شد و در شاعری نیز مهارت یافت.

در سال ۹۱۳ هجری سلاله جغتایی تیموریان منقرض شد و هرات به تصرف محمد شیبانی در آمد. ولی استیلای شیبانیان دوامی نداشت و در سال ۹۱۶ هجری شاه اسمعیل صفوی هرات را گرفت. و اصفی باز در بحبوحه وقایع قرار داشت و مشاهدات خود را به رشته تحریر می کشید. وی بر خلاف اکثریت قاطع مورخین حوادث بعد از تسخیر هرات به دست شاه اسمعیل صفوی رفتاری که شیعیان قزلباش در حق ستیان هرات روا می داشتند و اصفی را بر جان خود هراسان نموده او را به جلای وطن واداشت.

وی در محرم ۹۱۸ هجری به ماوراء النهر پناه برد. از این به بعد درد غربت همه جا قرین او بود. مدتی در جستجوی مخدوم و ولی نعمتی در شهرهای ترکستان آواره بود تا بعد از آزارها و شکنجه هایی که از روزگار کشید سر انجام در محافل ادبی سمرقند و بخارا راه یافت.

واصفی در پایان زندگی پُر حادثه خود " بدایع الوقایع " را به رشته تحریر کشید. این کتاب از گفتاری در مهاجرت واصفی و دوستان و آشنایان او به ماوراء النهر شروع می شود و از زندگی ادبی و سیاسی هرات و رجال برجسته آن سامان سخن می راند. از دوران جوانی و از همسالان خود که همه از جوانان لایق و برگزیده هرات بودند داستان ها می آورد. این قسمت به قدری ساده و فصیح و سبکش به اندازه ای گیرا و طبیعی است که خواننده را بی اختیار مجذوب میکند. با استناد به شواهدی که در " بدایع الوقایع " آمده ، می شود گفت که در قرن نهم و دهم هجری زندگی فرهنگی هرات همچنان که در محافل درباری رونق داشت در میان توده مردم ، که پیشه وران و اصناف و اشخاص کم رتبه دیوانی باشند نیز رواج کامل داشت. صنعتگران هرات نه فقط مثل اعیان و اشراف آن دوره دوستدار شعر خوب و نقاشی و موسیقی زیبا و خطِ خوش بشمار می رفتند بلکه خود سازنده و موجد و ناشر آن نیز بودند. اتفاقاً نبوغ واصفی در این است که او با تصویر جزئیاتِ زندگی این استادان گمنام و با بیان طرز تفکر و حسن سلیقه آنان ما را به این نتیجه می رساند که هراتِ زمان واصفی از شهرهای معروف ایتالیایِ دوره رنسانس هرگز چیزی کم نداشته است.

شتر شیرین کار

و

میمون شطرنج باز

در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا شخصی ملقب به باباجمال بُزباز از عراق به خراسان آمد... و به حرکات شیرین و حکایات رنگین نقش محبت خود بر صحنه دل خواص و عوام می نگاشت. شتری داشت به غایت عظیم جُثه و قوی هیکل... و این شتر را آموخته بود که بر بالای سه پایه بر می آمد و خلقِ عظیم بر گرد معرکه وی جمع می آمدند و تعجب می نمودند و او را میمونی بود به غایت مقبول و مطبوع ، شطرنج را به مثابه ای خوب می باخت ، که استادان این صنعت را... در وادی حیرت می انداخت.

روزی امیر علیشیر مولانا صاحب دارا را که شطرنج... را به خوبی او کسی... نمی باخت فرمود که با آن میمون شطرنج باز ، و دو نوبت مولانا را مات گردانید ، و این طرفه تر که هر بازی که مولانا صاحب می کرد ، آن میمون به جانب باباجمال نگاهی می کرد و چشمک می زد ، یعنی : نگر ، که حریف چه بد بازی کرد !

نوبت سوم که بازی می کردند ، مولانا صاحب ، از روی ظرافت اسب را فیل وار بازی کرد. میمون چنان تپانچه ای بر روی مولانا زد که نشان پنجه او قریب به یک ماه بر چهره اش ظاهر بود و گریبان او را نیز بدرید...

واصفی در زیر همین حکایت آورده است که سلطان حسین بایقرا ، میمون را بخواست و با او شطرنج بازی کرد.

میمون چند بار شاه را مات کرد و هر بار شاه پس از مات شدن صفحه شطرنج را بر می داشت و بر سر میمون می کوفت.

میمون هم که احساس کرده بود وی شاه و دارای قدرتی بیش از دیگران است در برابر خشم شاه عکس العملی نشان نمی داد.

اما پس از آن که بار اول شاه ، نطع شطرنج را بر سرش کوفت ، بار دیگر پیش از آن که شاه را کیش دهد بالشی را که در آن کنار بود برداشته روی سر گذاشت و سپس به شاه گفت : کیش !

به سال نهصد و یک هجری شخصی ، حسن شهریار نام از شیراز به خراسان آمد و آوازه در شهر افتاد که این شخص بر روی مناره مدرسه گوهرشاد بیگم بالا می رود ، و در پای آن مناره خلائق جمع آمدند و معرکه ها می گرفتند.

بر این نهج یک ماه گذشت.

بعد از آن سلطان حسین میرزا با جمیع پسران و امرا و وزرا و ارکان دولت و اعیان حضرت در پای آن مناره جمع آمدند.

حسن شهریار ، چهار میخ آهنی داشت ، دو میخ را بقدر سینه خود در مناره جای داد و بر بالای یک میخ ایستاد و نعلی را از سنگ ساخته بود به سنگ خراسان ده من ، و آن را بر آن میخ دیگر آویخت و بعد از آن

بقدر خود، دو میخ را در مناره کوفت و دو پای خود را بر آن میخ محکم کرد و خود را سرنگون آویخت و دو میخ پایینه را بر کند و برگشت و بر بالای میخ بالاین ایستاد و باز دو میخ را در برابر قد خود در مناره کوفت و بدین طریق بالا رفتن گرفت تا روز دوم پیش گلدسته رسید^۱ آنجا میخ کوفتن محال بود زیرا که آن پنجره بود.

در زیر گلدسته چوبی سه گز محکم ساخت، و چوب دیگر در پای گلدسته محکم کرد و چوب دیگر دو سرش را بر سر آن چوب بند ساخت و از آنجا از گلدسته بالا رفت و چون به کله مناره رسید، منجوق^(۱) او را که قبه ای بود از مس، برداشت، بجای وی چوب ده گز که سوراخ ها داشت محکم ساخت و بر بالای آن چوب برآمد و سر خود را بر سر آن چوب گذاشت و پای های خود را بالا کرد و کمانی بر دست گرفت، و تیری به هرجانب انداخت.

فغان از خلق برآمد.

اتفاقاً در آن روز بادی بود که درختانِ عظیم را از بیخ و بُن بر می کند، میرزا بی طاقت شد و گفت:

آن مردکِ جاهل را گویند که زود فرود آید که مرا طاقت دیدن این کارهای وی نیست.

انگیز فرود آمدن کرد. چون فرود آمد.

حضرت پادشاه اسب خاصه ای به زین و لجام و سرو پای^(۲) مناسب و مبلغ ده هزار تنگه^(۳) به وی انعام فرمود و سایر خلق آن مقدار به وی انعام کردند که عدد آن در خزانه خیال هیچ محاسبی ننگند.

کیمیا گر آدمکش

به سال نهصد و دو آوازه و اراجیفی در شهر هرات افتاد که در ولایت نیشابور شخصی پیدا شده که علم اکسیر و کیمیا را نیکو میداند و قدرت وی به این فن تا به حدی است که در یک شبانه روز صد من مس و صد من قلعی را طلا و نقره خالص می سازد و تبدیل جمیع معدنیات، بعضی را به بعضی به غایت نیک می داند و در ساختن لعل و یاقوت و فیروزه و زبرجد و مروارید و لؤلؤ و عنبر عظیم النظر است و اینها را نوعی می سازد و می پردازد که کارشناسان موی شکاف، پی به کنه آن نمی برند و در جمیع علوم، خصوصاً در علم طب و حکمت، ارسطو و ابوعلی را درس می گوید.

سلطان حسین میرزا و جمیع اکابر و اشراف ولایت خراسان ، تُحَف (= تحفه ها) و هدایا و عرضه داشت ها فرستادند ، و او را به اعزاز و اکرام تمام طلبیدند.

وقتی که به کوسو در پانزده فرسخی هرات رسید ، جمیع خلایق هرات از پیر و جوان و خرد و کلان و مرد و زن... از هفت ساله تا هفتاد ساله از شهر بیرون آمدند و تمام دشت و صحرای ساق سلمان در دوفرسخی هرات ، در زیر خیمه و خرگاه و سراپرده و سایه بان پنهان گردید.

حرم های محترم و امرا و وزرا و ارکان دولت و سایر اکابر و اشراف بیرون آمدند.

وی به مرتبه ای طویل قامت و عظیم الجثه بود که از دور او را کسی که می دید خیال می کرد بر شتری سوار است و دیگران در گرد وی پیاده اند.

صوف مغربی پوشیده بود و آستینهایش گشاده که روی و محاسن خود را تمام در آستین پنهان می کرد و همین چشم های وی می نمود.

خواجۀ دیوان فرا رسید و فرود آمد و ران و رکاب او را بوسید و اکابر عظام مثل شیخ الاسلام و علما و قضات... و سایر فضلالی هرات رسیدند و فرود آمدند.

به هیچ کدام التفات نکرد و سر فرود نیاورد.

با این دبدبه و عظمت او را در طربخانه باغ جهان آرای فرود آوردند ، سلطان حسین میرزا تأسف می خورد که ای دریغ !

پایهای من اعانت نمیکنند (۴) که در جلو آن حضرت پیاده روم !

حضرت میرزا (= شاه) ، مصاحبان او را تعیین نمودند و منحصر گردانیدند در دوازده کس : امیر علیشیر و مولانا حسین واعظ و... و مقرر شد طعام او در حضور میرزا پخته شود و میرزا آن طعام را به دست خود مُهر کرده به پیش وی میفرستاد.

و تزلزل در هرات افتاد و نرخ بعضی چیزها تغییر فاحش یافت.

مسی که یک من خراسان به پنج تنگه بود ، به سی تنگه قرار گرفت و یافته نمیشد و قلعی که یک مثقال به دو پول بود ، به بیست دینار شد.

بعد مقرر کردند که اسباب و ادوات کیمیاگری در طربخانه در حضور میرزا باشد.

هر روز یک من مس به وزن خراسان طلای خالص از اکسیر بیرون می آورد.

بعد از یک ماه میرزا فرمودند: بررأی زرین حضرت میر(= کیمیاگر) که اکسیر دولت است مخفی نخواهد بود که به اندازه اکسیر طلا حاصل میشود ، چه لازم است که به این صرفه باشد ؟

گفت : پادشاه خوب می فرمایند ، اما اکسیرِ قلیلی مانده و کس فرستادم که... اکسیر آورد و از مدت رفتن وی شش ماه گذشته و شش ماه دیگر می باید که او به این جا آید.

و مقداری که از اکسیر مانده ، برای معالجه دست و پای حضرت پادشاهی... صرفه می کنم و مقرر ساخت که تا مدت چهل روز تدهینات (= روغن مالیدن) و معالجات کند و روز چهارم ، پادشاه عالم پناه را به حمام برده ، اکسیر احمر و کبریت اکبر مالده و چنان سازد که آن حضرت قدم بر زمین گذارد و بی مدد و اعانت کسی از حمام بیرون آید.

و در آن ایام هر روز به طواف مزارات هرات ، مثل خواجه عبدالله انصاری و... امام فخر رازی و... می رفت ، اما قصد وی آن بود که شاید فرجه ای یابد و فرار تواند نمود.

اما صد کس ملازم او بودند که لحظه ای یکی از ایشان غائب نمیشدند.

روز چهارم مقرر شد میرزا را به حمام در آورد. چون به سر حمام آمدند ، کیمیاگر گفت : می باید که بغیر از من و میرزا هیچ کس در حمام نباشد.

میرزا را غلامی بود بدنه نام ، در کمال حسن و ملاحظت و نهایت خوبی و لطافت.

گفت : شاه ، وجود من چه منافی معالجه ذات شریف شماست ؟

دانسته باشید که من از شما جدا نمی شوم ، اگر مرا پاره پاره و ذره ذره سازید.

میرزا فرمود که چه شود که همچنین باشد ؟

آن شخص بر هم زده شد و ناچار قبول کرد.

چون میرزا را در گرمخانه حمام بردند ، کیمیاگر لنگی بسته بود.

بدنه گفت: شاه ، ملاحظه فرمایید که چرا یک ران میر از آن دیگر کلان تر و قوی تر است؟

میرزا فرمودند راست میگویید. بدنه ، فی الحال برجست و لنگ را کشید.

در روی ران او دشنه ای ظاهر شد که آن را به روی ران خود بسته ، درتیزی و تندگی که اگر آن را به گردن گاوی زنند گذار کند.

چون پرده از روی کار برداشته شد، آن مردک گفت :

که هی! سلطان حسین بایقرا، عجب دولت پایدار و قوی داشتی و اگر نه تو و این پسر اگر هزارجان میداشتید یکی به سلامت نمی بردید. او را همچنان برهنه، بر ارابه انداختند و بر سر خیابان بر دار کرده تیرباران ساختند.

*

مزایا و نکته های قابل ملاحظه این کتاب گرانها بیش از آن است که در این گفتار کوتاه بتوان آن ها را تعداد کرد:

نام بسیاری هنرمندان و موسیقی دانان از خواننده و نوازنده، داستان اوقات فراغت و ساعت های بی کاری طالب علمان هرات، توصیف پهلوان محمد مالانی که با فیل کشتی گرفت و او را در غلتانید و پهلوان محمد ابوسعید را با پنجره ای آهنین که بدان چسبیده بود از دیوار کند و بر سر دست برد، قصه میر جلال الدین محمود خطیب مسجد جامع هرات که از حافظان خوش خوان خراسان بود و شب در مجلس عیش و عشرت و می گساری، ریش سفید خود را به جای صافی برای تصفیه دُرِدِ شراب عرضه می داشت، نام و نشان غزل مستزاد امیر علیشیر که خواجه عبدالله مروارید آهنگی برای آن ساخته و ترانه ای به نام " سر مست و یقه ام چاک " پدید آمده بود و اشتها آن به مثابه ای بود که خانه و سرایی در هرات نبود که از این ترانه خالی باشد و ده ها صحنه بی مانند و بی سابقه دیگر که در صفحات این کتاب نقل شده است، هر یک شایسته بررسی جداگانه و قابل نقل و استناد است.

این کتاب بار اول به تصحیح الگسندر بلدروف به سال ۱۹۶۱ در دو جلد در مسکو به چاپ رسید و چون خط و چاپ آن تعریفی نداشت، بار دیگر بنیاد فرهنگ ایران وسایل چاپ مجدد آن را به صورتی آبرومند فراهم آورد و بسیاری از غلط های کتاب اصلاح شد و در دو مجلد به سال ۱۳۴۹ = ۱۹۷۰ در تهران انتشار یافت. امیدواریم بار دیگر فرصتی به دست آید که بعضی داستان های بی مانند این کتاب را با خوانندگان گرامی در میان بگذاریم.

۱ - منجوق - به فتح اول، گوی و زینت های دیگر که بر بالای منار و برج به عنوان آیین بندی نصب کنند

- ۲ - سرو پا - لباسی کامل که از سر تا پای را بپوشاند ، یعنی شامل جامه های تن و کفش و کلاه باشد .
معمولا خلعت پادشاهان به صورت " سرو پا " به کسانی که سزاوار بودند داده می شد .
- ۳ - تنگه - واحد پول طلا و نقره رایج دوران مغول است و تا این اواخر (پیش از سلطه اتحاد شوروی) در بخارا و سمرقند رواج داشت .
- ۴ - سلطان حسین بایقرا مدت ها گرفتار درد پای شدید و زمین گیر بود ، نیز گمان می بردند که اگر اکسیر را به پای وی مالند بیماریش درمان خواهد شد .

ترانه یا رباعی

و داستان شورانگیز پدید آمدن آن

یکی از کتاب های گران بهایی که در قرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) درست در اوان حمله مغول تألیف شده و در همان اوقات به تاراج غارت گران مغول رفته و اوراق آن در دشت و صحرا پراکنده شده و سپس قسمتی از آن برگ های پراکنده در سال های بعد ، به همت دهقانان ایرانی گردآوری و به مؤلف تسلیم شده و همین حسن تصادف موجب گردیده است که نویسنده آن پس از یافتن گوشه ای امن و آسوده در شیراز و برخورداری از مهربانی و حمایت فرمانروایان آن عصر شیراز ، دو تن از اتابکان فارس که ممدوح شیخ اجل سعدی نیز هستند ، باردیگر تألیف کتاب را از سر گرفته و آن برگ های پراکنده را انتظام بخشیده و اثر خویش را به نام سعدبن زنگی و فرزندش اتابک ابوبکر بن سعد آراسته گرداند ، کتابی است نسبتاً مفصل ، با نامی دراز به زبان عربی ، موسوم به المعجم فی معائیر اشعار العجم که از قدیم آن را کوتاه کرده و المعجم خوانده اند .

مؤلف آن مردی است اهل ری به نام شمس الدین محمد که تصادفاً نام ولقب او هردو با نام و لقب خواجه شیراز لسان الغیب حافظ یکی است و اهل ادب او را به اختصار " شمس قیس " (= شمس پیر قیس) میخوانند .

المعجم کتابی است بسیار گران بها در دانش های سه گانه مربوط به شعر فارسی که عبارتند از :

۱ - علم عروض (دانش شناخت وزن شعر)

۲ - علم قافیه (دانش مربوط به شناسایی انواع قافیه ها و نیک و بد و زشتی ها و زیبایی های آن)

۳ - بدیع و نقدالشعر (= علم صنعت های شعری و آرایش کلام و نقد آن ، یعنی جدا کردن و باز شناختن شعر زیبا و با ارزش از سخن سست و کم بها)

این که چرا مؤلف بر کتاب فارسی خود نامی به عربی ، آن هم بدین درازی گذاشته است داستانی دارد و آن این که وی نخست کتاب را به عربی نوشته و در آن درباره عروض فارسی و عربی - هردو - (که باهم بسیار همانندند اما در عین حال اختلاف های اساسی نیز دارند) سخن گفته و شواهد شعری فارسی و عربی را در آن آورده ، و به طبع نامی عربی برای آن برگزیده بوده است .

اما در شیراز به اشارات اهل فضل و ادب و بر اثر انتقاد ایشان تصمیم می‌گیرد تمام مطالب مربوط به شعر فارسی را از آنچه در رابطه با شعر عربی است جدا کند و هریک را در کتابی جداگانه بیاورد . این تصمیم عملی می‌شود .

کتاب فارسی را به نام المعجم فی . . . و کتاب عربی را نیز قرینه آن به نام المعرب فی معائیر اشعار العرب می‌نامد .

کتاب از میراث های گران بهای ادبی قرن هفتم هجری است .

مؤلف مقدمه آن را با نثری سخت دشوار و ادیبانه و سرشار از صنایع لفظی و آرایش کلام و آیات قرآنی و احادیث نبوی و شعرهای فارسی و عربی نگاشته و یکی از نمونه های بسیار دشوار نثر فارسی را به دست داده است .

اما وقتی به متن کتاب می‌رسد ، انشای وی کاملاً تغییر می‌کند و چون در صدد شرح دادن مطلبی علمی – که چندان آسان هم نیست – بر می‌آید ، اثری از آن صنعت گری ها و تکلف های لفظی در انشای او دیده نمی‌شود .

مطالب کتاب نیز در بعضی موارد بسیار دشوار و پیچیده است .

علم عروض دانشی است پُر از اصطلاح ها و الفاظ عجیب و غریب که باید عمری را برای دریافتن و به خاطر سپردن آن صرف کرد . دانش قافیه نیز ، اگر چه بدان دشواری نیست و آن همه اصطلاحات عجیب و ناشنوده در آن یافت نمی‌شود ، باز چندان آسان نیست و جنبه فنی دارد و چنان که می‌دانیم هیچ گاه مقدمات مباحث و شاخه های گوناگون هنر ، به شیرینی و دلپذیری نتیجه آن نیست .

برای آموختن موسیقی باید رنج بسیار برد و عمری به تمرین و ممارست پرداخت و بر تلخی های تمرین و یادگیری صبر کرد تا میوه شیرین از آن به دست آید .

علم شعر نیز همین گونه است .

در هر حال بخش دلکش و زیبا و لذت بخش المعجم ، آخرین قسمت آن ، یعنی بخش بدیع (= صنایع لفظی) و نقد الشعر است که علاوه بر دلکشی اصل مطلب ، مؤلف به عنوان شاهد مثال قسمتی از آثار بزرگان شعر و ادب را در کتاب خویش آورده و خوش بختانه در این کار به هیچ روی جانب اختصار و کوتاهی سخن را رعایت نکرده و در نتیجه نام و شعر بسیاری از شاعران فارسی تنها در همین یک منبع پُر بها برای آیندگان به یادگار مانده و به دست ما رسیده است .

دو بخش بسیار زیبا از این کتاب پُر فایده را - که در طول تاریخ ادب فارسی کتابی بدین کمال و تفصیل در دانش های شعری یا تألیف نشده ، یا اگر شده از میان رفته و به دست ما نرسیده است - برگزیده ایم .

یکی داستانی است درباره طرز پدید آمدن قالبی معروف و محبوب در شعر فارسی که آن را رباعی یا ترانه می خوانیم و گفتگو از تأثیر عظیم آن در ذوق و ذهن و طبع شنوندگان و دیگری داستان مردی که بر اثر شنیدن حرف حقی از مؤلف وی را هجو کرد .

در عین حال این دو داستان با یکدیگر نوعی ارتباط و پیوستگی دارند که آن را پس از نقل داستان ها باز خواهیم گفت .

فقط در این مقام یاد آوری می کنیم که آنچه شمس قیس درباره علت پدید آمدن رباعی گفته افسانه ای است دلکش ، اما حقیقت تاریخی ندارد:

" یکی از متقدمان شعرای عجم و پندارم رودکی - والله اعلم - . . . وزنی پدید کرده است که آن را وزن رباعی خوانند .

الحق وزنی مقبول و شعری مطبوع است ، و از این جهت اغلب نفوس را بدان رغبت است . . . و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است که روزی از ایام عید ، شاعر در بعضی از گردش گاههای غزنین می گشت (۱) و به هر نوع . . . مردم بر می گذشت ، طایفه ای اهل طبع (= اهل ذوق) را دید گردِ محل بازی جمعی کودکان ایستاده و دیده به نظاره گوز (= جوز ، گردو) بازی کودکانه نهاد ، از آن جا که شطارت (= شوخی و بی باکی) جوانان شاعر ، و بطالت (= پهلوانی و شجاعت) شاعران شاطر (= زرنگ و چالاک) باشد ، قدم در نهاد و سر به میان ایشان برآورد .

کودکی دید ده پانزده ساله ، با زلف و عارضی (= رخساری) چون سنبل پیرامون لاله .

به قد ، چو سرو بلند و به رُخ ، چو بدر منیر

به خُلق (= خلقت) : روحِ مجسّم ، به خُلق : مُشک و عبیر

منظری (= رویی) دل گشای و مَحَبّری (= باطن ، در مقابل منظر که به معنی ظاهر شخص است) جان فزای ، گفتاری ملیح و زبانی فصیح ، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع ، مردم در جمال و کمالش حیران مانده و او به لطف طبع آن نقش بازخواننده (= بر اثر طبع لطیف دانسته بود که مردم متوجه او هستند) به هر کرشمه صد دل می خست (= مجروح میکرد) و به هر نکته ده بَدله (= شوخی) در می نشاند .

به شیوه گری، جان شِکری (= شکار کردن جان) می کرد و در گردکان بازی سجع های متوازن و متوازی (= هماهنگ) می گفت .

در آمد و شد تمایلی می کرد و در گفت و شنود شمایی می نمود .

گردکانی چند از کف به کوی می انداخت و در نشست و برخاست خود را از اشارات مردم غافل می ساخت (= وانمود می کرد که اشاره های مردم را ندیده است) .

شاعر در آن خُلق و خوی حیران مانده و انگشت تعجب در دندان گرفته ، بر آن تناسب اعضاء آفرین و تحسین می کرد و بر آن صورت زیبا مُعوذتین و یا سین (۲) می خواند .

تا یک بار در انداختن گردکانی از گُو (= گودال) بیرون افتاد و به قهقرا (= عقب عقب) هم به جایگاه باز غلتید .

کودک از سرِ دُکایِ (= تیزهوشی) طبع و صفای قریحه گفت :

غلتان غلتان همی رود تا بنِ گو

در نظر شاعر، این کلمات دارای وزنی مقبول و نظمی مطبوع آمد و به واسطه آن کودک بر این شعر شعور (= آگاهی) یافت و از لطف موقع آن به نزدیک او، در نظم هر قطعه بر دو بیت اکتفا کرد و به حکم آن که بانی آن وزن کودکمی بود موزون و دلبر، و جوانی سخت تازه و تر، آن را ترانه (۳) نام نهاد و مایه فتنه ای بزرگ را به جهان سرداد، و چون طالع اختراع این وزن، فرخنده بوده است، خاص و عام دل باخته این نوع شعر شده اند و عالم و عامی مشعوف (= فریفته) این شعر گشته، زاهد و فاسق را در آن نصیب، صالح و طالح (= بدکار) را بدان رغبت، کج طبعانی که نظم از نثر نشناسند و از وزن و ضرب خبر ندارند به بهانه ترانه ای در رقص آیند. مرده دلانی که میان لحنِ موسیقار و نهیقِ حمار (= بانگ خر) فرق نکنند، و از لذتِ بانگِ چنگ به هزار فرسنگ دور باشند، بر دو بیتی ای جان بدهند .

بسا دخترِ خانه، که بر هوسِ ترانه ای درو دیوارِ خانه عصمتِ خود در هم شکست، و بسا سیتی (= بانو) که بر عشقِ دو بیتی ای تار و پودِ پیراهنِ عفتِ خویش برهم گسست، و به حقیقت هیچ وزن از اوزانی که بعد از خلیل (= بنیان گزار علم عروض) پیدا کرده اند به دل نزدیک تر و در طبع آویزنده تر از این نیست . . .

اربابِ صناعتِ موسیقی بر این وزن الحان (= آهنگ های) شریف ساخته اند و عادت چنان رفته است که هرچه از آن بر ابیات تازی (= عربی) باشد آن را قول خوانند و هرچه . . . پارسی باشد آن را غزل خوانند . اهل دانش آهنگ های این وزن را ترانه نام کردند و شعر مجرد آن را دو بیتی خواندند برای آن که بنای آن بر دوبیت بیش نیست

شمس قیس در جای دیگر ، دور از بحث مربوط به ترانه ، در باب نقد شعر و راه و رسم آن ، به سخن شناسان هشدار می دهد که اگر عیب شعری را دریافتید و دانستید که سخن کسی ناساز و رکیک و بی ارزش است ، نباید این معنی را با او در میان نهید ، مگر آن که یقین داشته باشید که صاحب سخن گفته شما را ناشی از مهربانی و دوستی شما نسبت به خویش خواهد دانست و آن سخن موجب راه نمایی او خواهد شد ، و اگر نه چنان باشد ، فقط خویشتن را در معرض شرّ و گرفتاری قرار خواهید داد .

آنگاه سرگذشتی شیرین از شخص خویش را نقل می کند و این است عین سخن او :

" . . . نباید که هیچ عالم خویشتن دار ، بر ردّ و عیب هر شاعر دلیری کند ، و در رکاکتِ (= سستی) لفظ و سخافتِ (= بی خردانه بودن) معنی آن با او دم زند ، مگر آن که یقین داشته باشد که آن شاعر سخن وی را محض شفقت و عین به آموزی خواهد شناخت ، چه در این عهد هیچ حرفه مبتدل تر از شعر و شاعری نیست . . . هرکس که سخن موزون از نا موزون بشناخت و قصیده ای چند - کژ مژ - یاد گرفت . . . به شاعری سر بر می آورد و خود را ، به مجردِ نظمی ، عاری از تهذیب (= پاکیزگی) الفاظ و تقریب معانی ، شاعر می پندارد و چون جاهلی شیفته شعر خویش شد به هیچ وجه او را از آن اعتقاد باز نتوان آورد . . . و نصیحت او جز آن نباشد که از گوینده برنجد . . . و هجو نیز آغاز نهد ، چنان که مرا با فقیهی افتاد به بخارا که در سنه ۶۰۱ به خدمت من رغبت نمود و پنج شش سال او را نیکو بداشتم و او پیوسته شعر بد گفتی و مردم بر وی خندیدندی ، تا بعد از چند سال . . . چون به مرو رسیدم ، روزی بر درِ سرایی (= کاروان سرایی) که آن جا نزول کرده بودم نوشته دیدم :

دنیا بمزاد رانده گیرا خرجه (۴)

صد نامه عمر خوانده گیرا خرجه

بر سیل طبیعت او را گفتم این بیت چه معنی دارد و هاء (= ه) اخرج به که بر می گردد و فاعل " اخرج " کیست ؟

گفت : نغز گفته و حقیقت بیان کرده است ، یعنی هر مراد که داری یافته گیر (= فرض کن) و دیر سال ها زیسته گیر ، هم عاقبت اجل رسد و مرد را از دنیا بیرون برد .

فاعل " اخرج " اجل است و ضمیر به مرد باز می گردد ، یعنی ای مرد ، دنیا به مراد رانده گیر ، آن گاه می گوید: اخرج یعنی اجل بیاید و او را بیرون برد .

جمعی که حاضر بودند بر تفسیر بیت و نحوهٔ تقریر (= بیان) او بخندیدند .

پس گفت : شک نیست که " اخرج " نیک نشانده است .

می بایست که فاعل آن ظاهر تر از این می بود .

من بیتی بگویم بهتر از این و دیگر روز بیامد و گفت بیتی سخت نیکو گفتم - و بیت این بود :

شادی ز دلم به رایگان ، اخرج

چون سودی نیست ، بر زبان اخرج

چون لشکر غم ولایت دل بگرفت

او سلطان است ، به یک زبان اخرج

بر این بیت نیز زمانی بخندیدیم و تحسینی چند کردیم .

بعد از آن اتفاق افتاد که روز پنج شنبه روزه می داشتم و نزدیک فرو شدن آفتاب ، بر سر سجاده به ذکر مشغول بودم .

بیامد و گفت : دوبیتی ای بهتر از آن در " ادخله " و " اخرج " گفته ام بشنو ، و بیت این بود :

عیش و طرب و نشاط چون ادخله

در دل چو نبود خود کنون ادخله

صحرای دلم چو لشکر عشق گرفت

غم : آخِرَجَ ، شادیِ فزونِ آدخَلَه

من از سر رقتی (= نازک دلی) که در آن وقت داشتم ، گفتم :

ای خواجه امام ، تو مردی ساده دلی و بر من حقوق خدمت ثابت کرده ای ، نمیپسندم که تو علم شعر نادانسته شعر گویی .

آنچه می گویی نیک نیست ، و ما و دیگران بر تو می خندیم و خود را وِیال (= گناه) حاصل می کنیم .
نصیحتِ من بشنو دیگر شعر مگو .

برخاست و گفت : هلانیک آمد ، دیگر نگویم !

- و پس از آن در هجو من آمد ، و با مردمانی که دانستی که با من نگویند ، می گفت الا آن که آن جماعت پیوسته می گفتند که ای خواجه امام تو را مسلم است خصمان خود را چو " رکو " (۵) کردن .
من روزی پرسیدم که این چه اصطلاح است ؟

مگر (= شاید) شعری گفته است و یکی را " رکو " کرده ؟
گفتند : نه .

اما می گوید من با هر که مناظره کنم از من کم آید و به دلیل قاطع او را خوار و ذلیل گردانم چون رکوی حیض ، تا در سنه ۶۱۷ که به ری رسیدیم و او را آن جا به کودکی نظر افتاد و پیوسته چیزی به وی دادی ، واز من به جهت وی چیزی ستدی ، مگر بعضی اشعار خویش در دفتری که به جهت او ساخته بود می نوشت و بعد از پنج شش ماه در ری وفات کرد .

آن کودک که به طلبِ مراعاتی که پیوسته به جهتِ خواجه امام از من یافته بود پیش من می آمد .

روزی گفت : خواجه امام حق نعمت تو نشناخته بود ، و تو را بد بسیار گفته است و هجوها کرده و بر سفینه (= دفتر شعر) من نوشته . گفتم سفینه بیار تا بنگرم .

گفت : برادری بزرگ دارم آن سفینه با وی است و به همدان رفته ، اما خطکی از آن او دارم بیارم و آن کمترین هجوی است که گفته است . کاغذ بستدم و دیدم بر آن نوشته :

شمس قیس از حسد مرا دی گفت
 شعر تو نیک نیست ، بیش مگوی
 خواستم گفتمش که ای خر طبع
 کس چو تو نیست عیب مردم گوی (= گوینده عیب مردم)
 دعوی شعر می کنی و عروض
 بهتر از شعر من دو بیت بگوی
 ورنه بس کن ز عیب شعر کسی
 کو به هجوت چنان کند چو رکوی

و در زیر رکوی نوشته : یعنی رکوی حیضِ مُستحاجان و بهتر از این چهار قافیه " گوی " هریک به معنی ،
 چون توان آورد ؟

لعنت بر حاسدان و جاهلان باد !

من چون این خط بدیدم دانستم که آنچه در مرو آن جماعت میگفتند این کلمات بوده است . . . و فایده
 نصیحتی که از روی شفقت با او گفته ام این بود که هجو و دشنام من در عراق و خراسان بر گوشه سفینه ها
 ثبت (= ثبت شده) مانده است !!

المعجم ، درست صد سال پس از مرگ خیام (۵۱۷ ه . ق . / ۱۱۲۳) تألیف شده است.

با آن که معروف ترین رباعی های زبان فارسی از خیام است شگفتا که حتی یک بار نیز در آن نام خیام به
 عنوان شاعر نیامده و نام حکیم ، فقط یک بار در میان بیتی از خاقانی که از او نام برده در این کتاب پانصد
 صفحه ای ثبت شده است .

رباعی " دنیا به مراد رانده گیر آخر چه . . . "

از رباعی های مسلم الصدور خیام است .

اما فقط یک بیت آن ، بی یاد کردن نام گوینده در المعجم آمده و پیداست که مؤلف خیام را به عنوان شاعر
 نمی شناخته و فقط او را مردی منجم و ریاضی دان و فیلسوف می دانسته است .

قدیم ترین مرجعی که در آن شعری از خیام به نام خود او ثبت شده و در نتیجه خیام را به عنوان شاعر معرفی
 کرده کتابی است صوفیانه اثر هم شهری شمس قیس ، شیخ نجم الدین رازی .

شیخ رازی در مرصاد العباد که آن نیز در سال ۶۱۷، درست یک قرن پس از مرگ خیام تألیف شده دو رباعی شک آلود از خیام را به نام وی نقل کرده و در ذیل آن بدو تاخته و او را گم گشته بیابان ضلالت و گمراهی خوانده است.

شهرت خیام به شاعری پس از این تاریخ، از اواخر قرن هفتم هجری به بعد آغاز می شود و رباعی هایش به نام خود او یکایک از پرده اختفا و نهان کاری سر بیرون می کند.

۱ - یکی از نشانه های بی اصل بودن این افسانه آن است که مؤلف گمان می کند رودکی در شهر غزنین می زیسته است. غزنین پایتخت غزنویان بود. رودکی شاعر دوران سامانی است و مرکز سامانیان بخارا بوده و رودکی شعرهای دلکش در توصیف بخارا سروده است. صد سال بعد غزنین، که مرکز شاعرانی چون فرّخی و عنصری و منوچهری بود به صورت پایتخت غزنویان در آمد.

۲ - معوذتین: دو سوره آخر قرآن کریم (شماره های ۱۱۳ و ۱۱۴) است که نخستین، سوره فلق و دومین، سوره ناس نامیده می شود و هر دو پس از بسم الله با ترکیب: قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ . . . (= بگو - ای پیغمبر - پناه می برم به خدای . . .) آغاز می شود. چون این دو سوره مختصر با پناه بردن به خداوند آغاز می شود مسلمانان خواندن آن ها را برای دفع شر و رفع عوارض ناشی از چشم زخم (= نظر زدن) مفید می دانسته اند.

۳ - ترانه: جوان خوش صورت، شاهد تر و تازه و صاحب جمال، دو بیتی، سرود، نغمه (فرهنگ معین).

۴ - در رسم الخط قدیم، علامت مَدَ () را بر روی الف نمی گذاشتند و (ا) و (آ) را به یک صورت می نوشتند:

نیز حرف های (ب) و (ج) و (ژ) را با یک نقطه (مثل ب، ج، ز) و (گ) را با یک سرکش مثل (ک) می نوشتند، و اگر خیلی لازم بود که نحوه تلفظ آن را یاد آوری کنند، می نوشتند: ب، باج، یا ز یا کاف فارسی. از این روی کلمه فارسی (آخرچه) و لفظ عربی (آخِرَ جَهْ) هر دو به یک صورت نوشته می شد، و خواهه کم سواد و بی اطلاع از فنون شعر، در رباعی خیام که با ردیف " آخر چه " پایان می یافت واپسین کلمه را عربی پنداشته و آن را " اخرجه " (یعنی بیرون کرد آن مرد آن را) خوانده و اصل داستان بر اساس این اشتباه پدید آمده و خواهه شعر نا شناس، رباعی دیگری سروده و در آن " اخرجه " را با " ادخله " (یعنی داخل کردن آن مرد آن را) - به خیال خود برای رعایت تناسب! - با هم آورده است.

۵ - رکو، به ضمّ اول، کهنه ای که زنان در هنگام عادت زنانه با خود بردارند.

سعدی و بت خانه سومنات

در میان فتوحات و کشورگشایی های سلطان محمود ، هیچ یک از فتح بُتکده معروف سومنات با نام تر و شناخته تر نیست و حال آنکه وی تا سال ۴۱۶ ه . ق. / ۱۰۲۵ میلادی ، که بیست و هشتمین سال پادشاهی وی بود شانزده بار به نواحی مختلف هندوستان لشکر کشیده ، شهرها و قلعه های بسیار از آن سرزمین غارت و ویران کرده و زر و سیم و غنائم و پیلان و بردگان بسیار به دست آورده بود.

در سال ۴۱۶ / ۱۰۲۵ هجومی گسترده تر و پُر دامنه تر به هند بُرد .

وی از جنوب ، سراسر جلگه حاصل خیز پنجاب را تا جنوب ولایت مولتان و سرچشمه های شعب پنجگانه رود سند را تا جنوب ولایت کشمیر در تصرف داشت و در سفر قنوج از رود گنگ نیز گذشت و آن شهر را با بسیاری از قلعه های اطراف (که امروز در ولایات متحد " اگره و اود " واقع است) تاراج کرد . همه مورخان اسلامی مینویسند که مقصود سلطان محمود از لشکر کشی به هند ، برانداختن کفر و بت پرستی از آن سر زمین و انتشار دین اسلام بوده است .

جمعی نیز نوشته اند که سلطان نذر کرده بود هر ساله لشکر به هندوستان بکشد و بت خانه های آن سر زمین را ویران کند .

البته محمود سنی حنفی متعصبی بود و در برانداختن کفر میکوشید و به خلافت عباسیان ایمان کامل داشت و مخالفان خلیفه عباسی را دشمن اسلام می شمرد و این امر را از مطالعه جزئیات احوال وی و رفتاری که با کافران و حتی پیروان سایر فرقه های اسلام مانند قرامطه و اسماعیلیه و شیعیان دوازده امامی کرده است نیک توان دریافت .

وی برخلاف آداب و رسوم درباری و سلطنتی قدیم ایران تا هرتی رسول خلیفه فاطمی مصر را بکشت و چون به سال ۴۲۰ / ۱۲۰۹ میلادی بر ری دست یافت گروهی از بزرگان و مردم آن شهر را به تهمت قرمطی بودن بردار کرد و خروارها کتاب های دانشمندان ری را دردانش های گوناگون در زیر دار ایشان آتش زد و به فرمان او جماعتی را در پوست گاو دوختند و از ری به غزنین بردند .

با تمام این احوال ، این یک جنبه از خلق و خوی محمود ، و یک علت دست یازیدن وی به کشورگشایی است .

تردید نیست که دین داری و تعصب مذهبی یگانه محرک لشکر کشی های او - خاصه به هندوستان - نبوده است .

آزمندی بسیار و میل مفرط به زراندوزی و بالا بردن نصاب زر و سیم و گرد آوری مال و دل بستگی فراوان او به خزانه ساختن سیم و زر نیز از محرک های بزرگ وی بوده ، و با آن که بر اثر استادی محمود در فن تبلیغ ، و گرد آوردن شاعران توانای ستایشگر در دربار خویش ، و روان کردن فتح نامه ها به اطراف بلاد و بر انگشت پیچیدن هر تعرض کوچکی که منجر به پیشرفت مسلمانان می شد برای او آبرو و حیثیت فراوان به بار آورد ، و او را سلطان غازی لقب دادند و در فتح سومنات یک هفته شهر بغداد را آذین بستند و چراغانی کردند و محمود نخستین کسی بود که در دوران بعد از اسلام لقب سلطان یافت ، باز از خلال سطور تاریخ هایی که آکنده از ستایش های بی پایان اوست گوشه هایی از این آزمندی به چشم میخورد (۱)

مهم ترین دلیل این که خزائن و نقود بتکده های هندوستان ، بیش از بتان آن سر زمین طرف علاقه محمود بوده ، آن است که پس از فتح سومنات و تصرف اموال آن بت خانه ، چون شنید که گروهی از پادشاهان (رایان ، جمع رای به معنی پادشاه) هند با لشکر بسیار بر سر راهش نشسته اند ، قلع و قمع و بر اندازی دشمنان اسلام را که همیشه بهانه بزرگ لشکر کشی های او به هندوستان بود از یاد برد و برای حفظ غنیمت هائی که به دست کرده بود ، زدن به دریا و بازگشتن از بی راهه را بر رویارویی با دشمن که ممکن بود نتایج مادی لشکر کشی او را تلف کند ترجیح داد و خود را برای رسیدن به دریا به صحرای بی آب و گیاه موسوم به " تهر " افکند و بسیاری از لشکریان و همراهانش در این صحرا از تشنگی و گرسنگی تلف شدند ، اما غنیمت ها سالم به مقصد رسید ! (۲)

شاید بیتی چند که در ضمن نامه رستم فرخ زاد اسپهبد ایران در جنگ با اعراب به برادرش آمده است کنایه ای بلیغ تر از تصریح به همین حوادث و همین خلُق و خوی محمود باشد .

شود بنده بی هنر شهریار

نژاد و بزرگی نیاید به کار

از ایران و از ترک و از تازیان

نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخن ها به کردار بازی بود
همه گنج ها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش به دشمن دهند
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش

آنچه در این زمینه از همه روشن کننده تر است مطالعه احوال اوست در واپسین ساعات زندگی - گویند چون بیماری وی شدت یافت و دانست که آخرین روزهای عمرش فرا رسیده است ، بفرمود تا جواهر و نفائس سلطنتی و غنائم هندوستان و آنچه را که در دوران پادشاهی اندوخته بود، پیش چشمش گرد آوردند . وی زمانی دراز در آن ها نگریست و اشک حسرت فرو بارید و از آن ها به هیچ کس چیزی نداد و جمله را به خزانه باز پس فرستاد .

*

در سبب لشکر کشی او به سومنات مورخان اسلام نوشته اند :
پس از آن که سلطان مکرر بر هندوستان حمله برد و بسیاری از بت خانه های آن سر زمین را ویران ساخت مردم هند گفتند:
چون سومنات از بتانی که محمود شکسته است ناخرسند بود ایشان را حمایت نکرد ورنه هیچ کس را یارای آن نبود که بدان بتان بی احترامی کند و محمود و لشکریانش در لحظه ای نابود می شدند .
سلطان محمود چون این سخنان یاوه بشنید بر آن شد که لشکر به سومنات ببرد و آن بت خانه را نیز ویران کند .

این گفته مورخان اسلامی است .

اما طبیعی است که وقتی سلطان رنج چنین سفر پُر خطری را بر خود هموار کند ، از اموال و ذخیره ها و بتان سیمین و زرین آن معبد نیز بهره ور خواهد شد !
شرح جزئیات ماجراهای این سفر از گفتگوی ما بیرون است .

محمود در دهم شعبان سال ۴۱۶ / ششم اکتبر سال ۱۰۲۵ میلادی از غزنین حرکت کرد و پس از تسخیر آخرین قلعه سر راه ، موسوم به دیولواره در روز پنج شنبه ۱۴ ذیقعدۀ سال ۴۱۶ / ۷ ژانویه ۱۰۲۶ میلادی به سومات رسید .

در مورد بت سومات ، از دوران های بسیار قدیم افسانه های باور نکردنی بر سر زبان ها بوده و شگفت که شاعری مانند فرخی که خود در رکاب محمود به سومات رفته و بت را دیده است ، باز درباره اصل و منشاء آن همان افسانه های باطل و قدیمی را تکرار می کند . (۳)

خلاصه آن افسانه ها که در آثار بسیاری از مورخان اسلامی راه یافته این است که بت سومات همان " منات " بت قبیله های " اوس " و " خزرج " است که با بت های دیگر مانند لات ، بت بنی ثقیف و عزی (بر وزن ملا) بت قریش و بتان دیگر در کعبه بود .

چون رسول اکرم بتان کعبه را شکست ، کافران منات را از میان در ربودند و از راه دریا به شبه جزیره گجرات که مسکن کافران بود بردند .

سپس برای او بت خانه ساختند و آن سنگ را به گوهرهای رنگین بیاراستند و در جهان خبر افکندند که او خود از دریا برآمده است و نام او را سومات نهادند که نام اصلی نیز در آن مندرج بود . علاوه بر آن چون به احتمال قوی منات صورت انسانی داشته ، مورخان اسلام گمان برده اند که سومات نیز به صورت آدمی بوده است .

هیچ یک از این سخنان درست نیست و مطلب درست در این باب همان است که ابوریحان بیرونی در کتاب بسیار گران بهای خویش "تحقیق ما للهند" آورده است .

وی گوید این کلمه مرکب از دو جزء " سوم " و " نات " است .

سوم به معنی ماه و نات به معنی صاحب و مخدوم است و کلمه بر روی هم به معنی " مخدوم ماه " و در وجه این نام گذاری چنین آورده است :

" گفته اند که منازل ماه دختران پرجاپت (= یکی از مقام های روحانی) اند که ماه با ایشان زناشویی کرد و پس از اندک مدتی از میان ایشان به روئینی بیشتر مایل شد و بر مهر خویش بدو بیفزود .

خواهران دیگر از او شکوه پیش پدر بردند .

پدر ماه را پند داد که بر همه دختران به یک دیده نظر کند .

ولی ماه پند او را نشنید .

پرچاپت ، ماه را نفرین کرد تا بر رویش لک و پیس پدید آمد و از کرده پشیمان شد و از گناه خود آمرزش خواست .

پرچاپت بدو گفت از گفته خویش باز نتوانم گشت اما رسوایی تو را در نیمی از ماه پوشیده خواهم داشت .

ماه پرسید نشان این گناه چگونه از من محو تواند شد ؟

گفت : بدین ترتیب که صورت لنگ کهادیو را بر پای سازی و ستایش کنی .

ماه چنین کرد و لنگ مهادیو همان سنگ سومنات است .

" لنگ یا لنگا در زبان سنسکریت به معنی شرم مردان و آلت مردی است .

بیرونی در باب علت آن که لنگ مهادیو مورد پرستش ماه واقع شد ، از شنیده های خود در هند چنین گوید که روزی یکی از " رش " ها (= حکمایی که گرچه بشر بودند به سبب دانش و ریاضت خود بر فرشتگان برتری می یافتند) مهادیو را با زن خویش تنها دید و بدو بد گمان شد و او را نفرین کرد تا آلت مردی از وی جدا گشت .

پس از آن " رش " دریافت که مهادیو بی گناه بوده است .

از این روی بدو گفت به جبران ستمی که بر تو رفت ، صورت عضوی را که از تو ساقط شده است ستایشگاه آدمیان خواهم ساخت تا بدان توسل و تقرب جویند . "

بیرونی جزئیات مربوط به طرز ساختن بت سومنات را یاد میکند و عقاید و خرافات هندوان را در باب آن شرح می دهد و ابن اثیر نیز در تاریخ خویش بت سومنات را به همان صورت که بیرونی گفته است توصیف می کند و طول آن را پنج ذراع می نویسد .

خلاصه آنچه در این مقام مورد بحث ماست و سپس با گفتار شیخ اجل سعدی مقایسه خواهد شد همین است که بت سومنات را به صورت شرم مردان در حال نعوظ ساخته بودند .

کسانی که درباره جزئیات عقاید هندوان در این زمینه خواستار اطلاعی هستند می توانند به گفتار پُر ارزش استاد روانشاد نصرالله فلسفی در کتاب چند مقاله تاریخی و ادبی ، گفتار فتح سومنات و منابعی که در حواشی آن آمده است رجوع کنند .

*

پس از هجوم محمود و فتح سومنات ، بار دیگر این بتکده ساخته و آبادان شد .

لیکن مراد ما از دادن این اطلاعات دربارهٔ این بت خانه و بت آن، وارد شدن در داستانی بود که در باب هشتم بوستان شیخ اجل سعدی (در شکر بر عافیت) آمده است .

با توجه به آنچه در بالا گذشت ، روایت مذکور یک سره افسانه و یا پرداختهٔ جانِ سخن آفرینِ خود سعدی است یا مضمون را از کسی دیگر گرفته و به نظم آورده است .

داستان سعدی در بت خانهٔ سومنات بی شباهت به داستان های پلیسی نیست و سرشار از حوادث عجیب و غریب است ، اما غریب تر از همه آن است که شیخ اجل (و گویا تمام دانشمندان مسلمان) بدان دلیل که هر دین و آیین دیگری جز اسلام را باطل و ناحق می شمردند ، به دانستن تعلیمات و اصول و حتی اصطلاحات رایج آن ها عنایتی نمی کردند و از این جاست که در این داستان اشتباهات فاحش از این نوع ، رُخ داده است و اگر مجالی بود در پایان داستان بعضی از آن ها را یاد می کنیم :

بُتی دیدم از عاج در سومنات

مُرصَع ، چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر

که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان

به دیدار ، صورتِ بی روان

طمع کرده رایانِ (= پادشاهان) چین و چِگِل

چو سعدی وفا ز آن بُتِ سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان

تضرع کنان پیشِ آن بی زبان

فرو ماندم از کشفِ آن ماجرا

که حتی جمادی پرستد چرا ؟

مُغی را که با من سر و کار بود

نکو گوی و هم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم ای برهمن

عجب دارم از کارِ این بُقعهِ مَن

که مدهوشِ این ناتوان پیکرند
مقیّد به چاهِ ضلالتِ دَرَتد
نه نیرویِ دستش ، نه رفتارِ پای
وَرَشِ بَفکَنی بَر نَخیزد زِ جای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بَر این گفتم (= گفته ام) آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و دَر مَن گرفت
مُغان را خبر کرد و پیرانِ دیر
ندیدم در آن انجمن رویِ خیر

*

فتادند گبرانِ پازتد خوان
چو سَگ دَر مَن از بَهرِ آن استخوان
فرو ماندم از چاره همچون غریق
بُرون از مُدارا ندیدم طریق
مِهین بَرهَمَن را ستودم بلند
که ای پیرِ تفسیرِ استاو زند
مَرا نیز با نَقشِ این بُت خوش است
که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بَدیع آیدم صورتش دَر نَظَر
ولیکن زِ معنی ندارم خَبَر
چه مَعنی است دَر صورتِ این صَنَم؟
که اول پَرستندِ گانش مَتَم
عبادت به تقلید گمراهی است
خُنک رَهروی را که آگاهی است

بَرَهْمَنَ زِ شَادَى بَرَا فَرُوخْتِ رَوَى
 پَسَنَدِيدِ وَ كَفْتِ اَى پَسَنَدِيدَه كَوَى
 سَثْوَالْتِ صَوَابَسْتِ وَ فَعَلْتِ جَمِيلِ
 بِمَنْزِلِ رَسَدِ هَر كِه جَوِيدِ دَلِيلِ
 بَسَى چُون تُو كَرْدِيدِم اَنَدَرِ سَفَرِ
 بُتَانِ دِيدَم اَز خَوِيشْتَنِ بَى خَبَرِ
 جُز اَيْنِ بُتِ كِه هَر صُبحِ اَز اَيْنِجَا كِه هَسْتِ
 بَرِ آرَدِ بِيَزْدَانِ دَادَارِ دَسْتِ
 وَ كَرِ خَوَاهَى اَمَشَبِ هَمِينِ جَا بِيَاشِ
 كِه فَرْدَا شُودِ سَرِ اَيْنِ بَرِ تُو فَاشِ
 شَبِ اَنِجَا بَبُودِم بِفَرْمَانِ پِيرِ
 چُو بِيِشَنِ بَچَاهِ بَلَا دَرِ ، اَسِيرِ
 كِه نَاگَه دُهلُزَنِ فَرُو كُوفْتِ كُوسِ
 بِخَوَانَدِ اَز فَضَايِ بَرَهْمَنِ خَرُوسِ
 خَطِيْبِ سِيَه پُوشِ شَبِ بَى خَلَاْفِ
 بَرِ آهِيخْتِ (= بَرِ كَشِيدِ) شَمَشِيرِ رُوزِ اَز غَلَاْفِ
 مُغَانِ تَبَه رَايِ نَاشُسْتَه رَوَى
 بَه دِيرِ اَمْدَنَدِ اَز دَرِ دَشْتِ وَ كَوَى
 كَسِ اَز مَرْدِ دَرِ شَهْرِ وَاز زَنِ نَمَانَدِ
 دَرِ اَنِ بُتَكْدِه جَايِ دَرَزَنِ (= سُوَزَنِ) نَمَانَدِ
 مَنِ اَز غُصَّه رَنْجُورِ وَ اَز خَوَابِ مَسْتِ
 كِه نَاگَه تِمَثَالِ بَرِ دَاشْتِ دَسْتِ
 بِيِكَبَارِ اَز ايشَانِ بَرِ اَمَدِ خَرُوشِ
 تُو كَفْتِي كِه دَرِيَا بَرِ اَمَدِ بَجُوشِ
 چُو بُتَخَانَه خَالِي شُدِ اَز اَنْجَمَنِ

بَرَهْمَنِ نِگَه كَرْد خَنَدَانِ بَمَن
 كه دَانَم تَرَا بِيَش مَشْكَلِ نَمَانَد
 حَقِيقَتِ عَيَانِ گِشْتِ و باطِلِ نَمَانَد
 زَمَانِي بَه سَالُوسِ (= رِيَا) گَرِيَانِ شُدَم
 كِه مَن زَا نِچَه گُفْتَم پِشِيْمَانِ شُدَم
 بَگَرِيَه دِلِ كَاْفِرَانِ كَرْد مِيَلِ
 عَجَبِ نِيَسْتِ سَنَگِ آرِ بَگَرْدَدِ بَه سِيَلِ
 دَوِيْدَنَد خَدَمَتِ كُنَانِ سُوِيِ مَن
 بَه عِزَّتِ گَرُفْتَنَد بَا زُوِيِ مَن
 شُدَم عُنْدَرِ گُوِيَانِ بَرِ شَخْصِ عَاجِ
 بَکَرَسْتِيِ زَرِ كُوفْتِ (= زَرِ كُوبِيِ شُدِه) بَرِ تَخْتِ سَاجِ
 بُتْكَ رَا يِكِيِ بُوَسَه دَادَم بَدَسْتِ
 كِه لَعْنَتِ بَرِ او بَادِ و بَرِ بُتِ پَرَسْتِ
 بَه تَقْلِيْدِ كَاْفَرِ شُدَم رُوِزِ چَنْدِ
 بَرَهْمَنِ شُدَم دَرِ مَقَالَاتِ زَنْدِ
 چُو دِيْدَم كِه دَرِ دِيْرِ گِشْتَم اَمِيْنِ
 نَكْنَجِيْدَم اَز خُرْمِيِ دَرِ زَمِيْنِ
 دَرِ دِيْرِ مُحْكَمِ بِيَسْتَم شَبِيِ
 دَوِيْدَم چَپِ و رَاسْتِ چُونِ عَقْرَبِيِ
 نِگَه كَرْدَم اَز زِيْرِ تَخْتِ و زِيْرِ
 يِكِيِ پَرِدِه دِيْدَم مُكَلَّلِ (= آرَا سْتِه) بَزَرِ
 پَسِ پَرِدِه مَطْرَانِيِ (= كَشِيْشِ) آذَرِ پَرَسْتِ
 مُجَاوِرِ سَرِ رِيَسْمَانِيِ بَدَسْتِ
 بَه فُوْرَمِ دَرِ آن حَالِ مَعْلُومِ شُدِ
 چُو دَاوَدِ كَاْهِنِ بَرِ او مُومِ شُدِ

که ناچار چون در کشد ریسمان
بر آرد صتم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار
که شُنع (= رسوایی و عیب) بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم
نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم آر زنده آن بر همن
بماند ، کند سعی در خون من
پسندد که از من بر آید دمار
مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مُفسد خبر یافتی
ز دستش بر آور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی ، آن بی هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران پرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار گندی ، مایست

به هند آمدم بعد از آن رستخیز
 وز آن جا به راه یمن تا حَجِیز (= حجاز)
 فَرَجِ یافتم بعد از آن بندها
 هنوزم به گوش است آن پندها
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز
 بَر آرم بدرگاهِ دانایِ راز
 بیاد آیدم آن لُعبَتِ چینیم
 کُند خاکِ دَر چَشَمِ خود بینیم
 بدانم که دستی که برداشتم
 بِنیرویِ خود بَر نَبِفراشتم
 نَه صاحبِ دلانِ دَسْتِ بَر میکشند
 که سَرِ رَشْتَه از غیبِ دَر میکشند
 دَر خیرِ بازست و طاعت ، ولیک
 نَه هَر کس تواناست بَر فعلِ نیک
 همین است مانع که دَر بارگاه
 نشاید شدن جز به فرمانِ شاه
 کلیدِ قَدَر نیست دَر دَسْتِ کَس
 توانایِ مُطلقِ خدایست و بَس
 پَس ای مَرْدِ پُویَنده بَر راهِ راست
 ترا نیست مَنّت ، خداوندِ راست

در پایانِ داستان ، سعدی بنا بر عقیدهٔ خویش به خوانندگان میگوید که اگر بر راهِ راست می روند این تقدیر
 خداوندی است که ایشان را نیکونهاد آفریده و بر راهِ خیر داشته است و از این روی باید از این توفیق و این
 رستگاری شکر گزار باشند و داستان اگرچه زیبا و بسیار فصیح و پُر تحرک است با حقایق تاریخی مربوط به
 سومنات وفق نمیدهد و به نظر افسانه مینماید.

۱ - تبلیغ به نفع محمود و کشورگشایی های او چندان کارساز و مؤثر و عمیق بوده که دو قرن بعد ، شیخ عطار ، شاعر وارسته ای که گوید : به عمر خویش مدح کس نگفتم / دُرّی از بهر دنیا من نسفتم (و البته مرادش ستایشگری در برابر گرفتن صله و دستمزد بوده است ورنه او بسیار کسان را خاصّه از اولیای دین و مردان حق و حتی پادشاهان ستوده است) یکی از کسانی را که گاه و بی گاه زبان به ستایش او می گشاید و او را به دین داری و حمایت از اسلام مدح می کند همین محمود غزنوی است . شاید در کل آثار شیخ عطار بتوان بیش از پنجاه حکایت کوچک و بزرگ - یا بیشتر - درباره او ، و حتی درباره مهری که به ایاز ، غلام محبوب و هوشیار خویش میورزیده است یافت . در سرگذشت ابوسعید ابوالخیر نوشته اند که ابوالخیر پدر این صوفی بزرگ از مریدان و معتقدان محمود بود (وی با این پادشاه هم عصر بود و ابوسعید نیز) و حجره ای داشت که در آن به اعتکاف (= عبادت و طاعت و تفکر ، چله نشینی) می نشست . وی بر تمام در و دیوار حجره خویش نام محمود را (به عنوان یکی از خاصان حق) نوشته بود چندان که تمام در و دیوار سیاه شده بود . ابوسعید چون قدم در وادی تصوف نهاد و به تفکر و عبادت نشست ، او نیز حجره ای داشت و بر تمام در و دیوار و سقف آن نوشته بود "الله" چندان که جایی سفید نمانده بود!

۲ - برای اطلاع یافتن از جزئیات این مسائل و داوری منصفانه و بی غرض درباره روش و منش محمود غزنوی رجوع شود به کتاب گران بها و دقیق و بی طرفانه استاد غلامحسین یوسفی به نام فرّخی سیستانی ، چاپ تهران ، کتاب فروشی زوار .

۳ - منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند

ز دستبرد بت آرای آن زمان آزر

دو ، زان ، پیمبر بشکست و هر دو را آن روز

فکنده بودستان (= به پشت) پیش کعبه پای بسر

منات را ز میان کافران بدزدیدند

به کشوری دگر انداختند از آن کشور

به جایگاهی کز روزگار آدم باز

بر آن زمین نشست و نرفت جز کافر . . . الخ .

۴- در این بیت ها فقط یک جا کلمهٔ برهمن به درستی استعمال شده است ورنه مغ به معنی روحانی دینِ زردشت ، گبر به معنی زردشتی و پازند ترجمه و تفسیر اوستاست به زبان پهلوی که آن را به خط فارسی نویسند و هیچ یک از آن ها مربوط به آیین هندوان نیست و بر همین قیاس است هر جا که کلمه ای از نوع "زند" ، "اوستا" ، "اوستا" ، "اِستا" (مخفف اوستا) و مانند آن در شعر بیاید .

داستان حسن زرگر

سخن شناسان امیر خسرو دهلوی را بزرگ ترین شاعر فارسی زبان شبه قاره هندوستان و پاکستان در شمار آورده اند .

وی اصلاً ترک نژاد بود و پدرش به هند مهاجرت کرد .

امیرخسرو خود نیز علاوه بر ترکی و فارسی که زبان شعر و نثر اوست ، عربی و سنسکریت و یکی از زبان های بومی هند به نام برج بهاکارا میدانست و گویند بدین زبان آثاری نیز داشته که از میان رفته است .

علاوه بر این در موسیقی نیز استاد بود و خود در قطعه ای به صراحت خود را در فنون شعر و موسیقی " کامل " میدانند و هنوز مردم هند و پاکستان آهنگ ها و آوازهایی دارند که گویند سروده امیر خسرو است . و نیز یکی از سازهای ضربی خود موسوم به " فرودست " (= سازی که در زیر دست می گذارند) را اختراع وی می دانند .

گذشته از این همه فضل و کمال و قدر و منزلتی که وی نزد پادشاهان هند داشته و با خاندان های سلطنتی وقت معاشرت می کرده و به طبع مقداری از وقت او صرف این گونه کارها می شده و به حلقه ارادت شیخ نظام الدین اولیا از صوفیان صاحب نام هند نیز در می آمده ، باز حجم کارهای باقی مانده او شگفت انگیز است .

وی علاوه بر شاعری نثر نیز مینوشته است : کتابی بزرگ در دو جلد ، به نام اعجاز خسروی مجموعه منشآت اوست .

آثار منظومش عبارتند از: چهار دیوان قصیده و غزل که هریک مربوط به یکی از دوران های عمر اوست :

۱ - تحفه الصغر

۲ - وسط الحیوة

۳ - غرة الکمال

۴ - بقية نقبه ، که شعرهای واپسین دوران زندگی اوست .

یکی دیگر از آثارش خمسه ای است که به پیروی از نظامی گنجوی سروده و بهترین تقلیدی است که از نظامی شده است و نام آن ها مطلع الانوار (در برابر مخزن الاسرار نظامی)، شیرین و خسرو ، مجنون و لیلی ، هشت بهشت و آیینۀ اسکندری است .

خمسه ، امیر خسرو جمعاً دارای هجده هزار بیت است.

چند مثنوی کتاب دیگر نیز از او باز مانده است به نام های :

قران السعدین ، تاج الفتوح ، دولرانی و خضرخان ، افضل الفوائد ، تعلق نامه ، مناقب هند و تاریخ دهلی .

بحث درباره زندگی و شعر امیر خسرو نیازمند تألیف کتابی است .

در این مقام ، داستانی از هشت بهشت او ، که به تقلید از هفت پیکر نظامی سروده است برگزیده ایم و این مقدمه برای عرضه داشتن آن داستان مذکور افتاد .

هشت بهشت نیز سر گذشت داستانی بهرام گور است و ارکان داستان همان است که در هفت پیکر آمده است .

درهشت بهشت نیز مانند هفت پیکر دختر پادشاهان هفت اقلیم هر یک در یکی از شب های هفته برای بهرام افسانه ساز می کنند .

این داستان را شاهزاده خانم نیمروز در روز یکشنبه در گنبد زعفرانی باز می گوید و نام آن داستان حسن زرگر است .

در نظر بنده این داستان سخت زیبا آمده است .

امیدوارم خوانندگان عزیز نیز آن را بپسندند .

و ممکن است در آینده داستان های دیگری از این کتاب را نیز با آنان در میان گذاریم :

زرگری بود در خراسان طاق

شهره در شهرهای روم و عراق

حسنش نام و بر هنرمندان

گشته چون نام خویشان خندان

هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت

ساختی آنچنانکه نتوان ساخت

روزی حسن زرگر از صد من روی (= برنج) پیلی گران بساخت (باید توجه داشت که ذوب کردن و قالب گیری پیلی بدان بزرگی با وسایل آن روزگار کاری بسیار دشوار بود) و آن را در کمال زیبایی پرداخت کرد و برای آن که بتوان به آسانی آن را جا به جا کرد، چهار چرخ زیر آن نهاد و چون از نقش و نگار آن فراغت یافت، پیل را به کاخ فرمانروای شهر برد و به و کیلان درگاه او سپرد.

پیش بُردند و شاه کرد نظر
ماند حیران در آن کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب
تا دهندش هزار من زر ناب
گفت خواهم ز چون تو استادی
که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرده ای پرداخت
سازی از زر چنان که باید ساخت
زر برون بُرد مرد چابک دست
رفت و در کارگاه خویش نشست
نقد را سگه در عیار آورد
دمه و کوره را بکار آورد
روز و شب کوشش و هنر میکرد
وز هنر کار زر چو زر میکرد
تا بر آراست از پس ماهی
زنده پیلی فراخور شاهی
چون شد آن پیکر شگرف تمام
در زمان پیش شاه کرد خرام
کار خود کز هنر نداشت قیاس
بُرد در پیش شاه کارشناس

شَه چو دید آن نمونه کارش
مُتَحیر شد از نمودارش
گَرَمَش کرد و چار مَن زر داد
مُزِد دَسَتَش چهار دیگر داد

شاه پس از تحسین هنری که آن زرگر استاد در کار خود نموده بود، بر پشت آن پیل نشست و در شهر به گردش در آمد.

داستان پیل حسن زرگر بر سر زبان ها افتاد، مردم همه به تماشای آن آمدند و گفتگوی آن در شهر افتاد. زیرکان و دانایان چون این شاهکار هنر و زیبایی را دیدند خیره ماندند. اما آنچه نثار حسن زرگر و پیل زرین ساخته دست وی می شد فقط تحسین و آفرین نبود. حاسدان نیز به توفیق وی رشک بردند و برای بدنام کردن او وشکست آوردن در کارش، به کوشش در آمدند.

یکی از آنان به دقت در پیل و وزن و عیار آن نظر کرد و اطمینان یافت که وزن پیل کمتر از هزار من است و زرگر، مقداری از زر را خود برده است. در اندیشه شد تا چگونه این خیانت را ثابت کند.

با خود گفت اگر این مطلب را به شاه بگویم، شاه به شکستن یا گداختن پیلی که چندین هنردر ساختن آن به کار رفته است رضا نمیدهد و اگر بگویم آن را وزن کنند، چنین پیلی در ترازو نمیگنجد و اگر زبان را از سخن کوتاه کنم، مردی به قلب زر از خزانه شاه برده است. سر انجام:

چاره آن شد که هم ز خانه او
آگهی جویم از فسانه او
پس باندیشه گشت چاره سگال (= چاره اندیش)
تا برون آورد ز پرده خیال
جُست راهی بکوشش و فنِ خویش
آشنا ساخت بازتَش زَنِ خویش

هَر دَم از تحفه های طبع انگیز
 کرد بازارِ دوستی را تیز
 آنچنان گرم شد میان دو جفت
 که بتقریر باز نتوان گفت
 شرط اخلاص را بهانه نماند
 راز را پرده در میانه نماند
 مَرَدِ شیرین زبان و خون آشام
 زهر در جیب (= گریبان) و انگبین در کام
 دید چون پخته کار سازی خویش
 ریخت بیرون ز پرده بازی خویش
 وقتی دوستی آن دو زن بسیار گرم شد شبی مرد ، زن را گفت :

چون نزد کدبانویِ حسن شوی ، در فرصتی مناسب او را از هر دری به گفتار در آور ، و از هر موضوعی با او سخن بگویی ، آنگاه در گرماگرمِ گفتار به صورتی بی غرضانه او را بگویی :

کآنچه جُفتِ تو نقشِ پیل کشید
 ناقدان را به دیده میل کشید (۱)
 مثل این زیر سَفِّ مینائی
 در نیاید به هیچ بینائی
 این شِگفتِ آرچه سرِ بسر هُنر است
 لیک و زَنش از آن شِگفت تر است
 گر کسی خواهدش که بر سنجَد
 در ترازو دُرست چون گنجَد

سپس به زن هشدار می دهد که مطلب را طوری با زن حسن در میان گذارد که سوء ظنّ وی را جلب نکند و مثلاً از جمله بدو بگوید که اگر کسی چنین کاری را بداند دیگر به هیچ شهری مانند او را نمیتوان یافت .

بدین ترتیب زنِ خویش را کاملاً آمادهٔ آن می‌سازد که راز پنهان حسن زرگر را دریابد .

زَنِ زَیْرَکِ مِزَاجِ دُورِ اَنَدِیْش
زَیْرَکَانه نَهادِ پائیِ پِیش
تُحْفَه یی بَرِ گَرفت و رَه بَرِداشْت
رَفت جائی که کارِ دَرِ سَرِ داشْت
تُحْفَه یی بُردِ پِیشِ کَدبانو
چونِ دِگَرِ بارِ گَشتِ هَمزانو
گَه به افسانَه و گَهی بَفسون
از دَلش خُرده می کشید بُرون
تا وی از کارِدانِ خودِ بَدلیل
پُرسد آئینِ بَرِ کشیدنِ پیل
هَر نَمَطِ وَصَفِ کَرَدِ کالایِ را
پیل و آن گَنجِ پیلِ بالا را
زیر و بالا نمود چَندانَش
کَزِ سَخَنِ موُمِ کَرَدِ سِندانَش
گَرَدَشِ اینِ سَگَه بَرِ مِزَاجِ دُرست
کَزِ حَسَنِ وَزنِ سَگَه داند چُست

چون شب شد حسن به خانه باز آمد ، خوردنی بخورد و به بستر رفت .

زن نیز در کنار شوی خزید و به دلجویی شوهر پرداخت و از گفتگوهای بسیارخصوصی همسران با یکدیگر سخن در میان آورد و سرانجام رشتهٔ سخن را به پیل و ساختن و وزن کردن آن کشید و به ستایش هنر شوهر پرداخت :

از هنرهای بیکرانه تو
رفت گرد جهان فسانه تو
من ز تو قصه هرچه بیش کنم
ناز بر همسران خویش کنم
پیل زرین که ساز کرده تُست
دری از سحر باز کرده تُست
هرچه از پای دیدمش تا سر
هست جایش ز جای زیباتر
لیک یک مشکل آیدم بخيال
پُرسم آر پاسخم دهی بسؤال

حسن نیز در پاسخ زن گفت که من هرچه را که می دانم اگر از همه کس پنهان دارم ، از تو نتوانم پوشید .
آنچه در خاطر میگذرد بازگویی تا درباره آن توضیح دهم .

زن بدو گفت کان خیال شگرف
که در او زر هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزونست
صنعت و زن کردتش چونست
گر ترا باشد این تصور چُست
که توان بر کشیدتش بدرست
آگهی ده که با خبر گردم
شادیم هست شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مُشتم
صد هنر بل که در هزار انگشتم

لیک در خود نهفته دارم راز
کز کس انصافِ خود نیاب باز
گر نمایم هُتر به هُشیاران
نبرم جان ز دستِ همکاران
نغز گفت آن حکیم دور اندیش
که هُتر هرچه بیش دشمن بیش

حسن به روشنی از دشمنی همکاران با زن سخن می گوید.

اما زن باز او را بر سر سخن می آورد و بدو می گوید اگر تو احوال خود را از من نیز بازپوشی با چه کس دیگر توانی گفت ؟

آنگاه غمزه را با سر زنش توأم می کند و چون بر شوی خویش مسلط بود ، چندان در این کار پای افشرد تا خواجه به سخن گفتن رضا داد و نومیدانه در پناه آخرین سنگر خویش رفت :

گفت اگر بایدت که بی کم و کاست
هرچه پُرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید
کاین خزینه ز بند نگشاید
زن وثیقت نمود و پیمان بست
که نیارد بقبلِ راز شکست
آنگهی خواجه برگشاد زبان
گفت با آفتابِ نوش لبان
کانچه پرسیده شد ز من بدلیل
شکل و هنجارِ برکشیدنِ پیل
آنچنان باشدش طریق صواب
که در آرند کشتی در آب

دَر مِیَانَش نَهَنَد پِیلِ شِگْرِف
 دَر مَقَامِی کِه رُود بَاشَد ژَرَف
 پَس بَیِنَنَد دَر مِیَانَهُ رُود
 چَقَدَر مِی رُود سَفِیَنه فِرُود
 چُون حَدِ آبِ رَا کُنَنَد نِشَان
 پِیلِ بَیرونِ کِشَنَد پِیلِ کِشَان
 اَز گِیلِ و سَنَگِ هَم بَرِ آن مِقدَار
 سَخْتَه سَخْتَه کُنَنَد کِشْتِی بَار
 تَا خَطِ آبِ بَرِ قَرَار رِسَد
 وَا ن تَرِی بَرِ نِشَانِ کَار رِسَد
 آنقَدَر " مَن " کِه تَا نِشَان بَاشَد
 وِزَن و مِقدَارِ آن هَمَان بَاشَد
 آنکِ وِزَنَش گُمِ اسْت و نَامفِهُوم
 بَیْش و کَم هَم دَرِ آن شُود مَعْلُوم
 زَن کِه اِین نِکْتَه رَا دَرِیَافْت دَر شِگْغَت شَد .

صَبَح کِه زَرگَر بَرِ سَرِ کَارِ خُویْش رِفت ، زَنی کِه دَرِ دُوسْتِی رَا بَرِ وِی گِشَادَه بُود بَه دِیدَارَش آَمَد و بَه
 گِفتگو نِشَسْتَنَد .

سَخَن اِیْشَان سَخْت دَرَاز کِشِید ، زَن کُوشِید تَا نِکْتَهُ وِزَن کَرْدَنِ پِیلِ رَا اَز "خُوَاهَر خُوانَدَه " پَنهَان دَارَد ، اَمَا
 زَن طَرَارِ آن سَخَن رَا نِیز اَز او بَیرونِ کِشِید و رَاسْت پِیْش شُوهَرِ فِتْنَه اَنگِیزِ خُویْش رِفت و دَاسْتَان رَا بَاز
 گِفت :

مَرْدِ پُرِ غَیْرِتِ مَخَالِفِ رَأِی
 یَافْت اَنگِیزِشِ بَلا رَا جَای
 پِیْشِ شَه رِفتِ و حَالِ رُوشَن کَرْد
 دُوسْتِی رَا بَکَامِ دُشْمَنِ کَرْد

گفت آن پیلِ زر که دانا ساخت
ز آنچه دادی کم است در پرداخت
من چنان سنجَمش درست که شاه
از کم و بیش او شود آگاه
شاه به آسانی زیر بار نمی رفت .

اما مرد گفت : پادشاه در موقع سنجیدن پیل ناظر کارها خواهد بود. اگر وزن آن کمتر از زرهای پادشاه درآمد ، مال را از دزد خویش بستاند و اگر کم نبود خون بنده بر شاه حلال باشد .
شاه گفت، پیل را نتوان شکست و در این حالت نیز در ترازو نتواند گنجید .
مرد حیلتی را که از حسن برای وزن کردن پیل آموخته بود باز گفت .
شاه دستور داد و پیل را برکشیدند .
معلوم شد که وزن آن نهصد من بیش نیست و زرگر صد من از زر را نگاه داشته است :

مردِ صنّاع را ز قلابی (= تقلاب)
دست بستند بهر بی آبی (= بی آبرویی)
همچنان بسته پیش بُردندش
به امینان شه سپردندش

وقتی شاه او را مورد بازخواست قرار داد ، گفت من در تنگنای کم مزدی این زر را برداشته و در خانه نهاده ام تا ببینم آیا کسی خواهد توانست این فیل را وزن کند ، تا به شاگردی او اقرار کنم و آن صد من زر را دستمزد دانش وی سازم .
اما هیچ کس این کار ندانست و من خود این راز را از پرده بیرون افکندم .
شاه زرها را از خانه وی باز آورد و برای مجازات او :

بود میلی ز شهر یک فرسنگ
از فرودش فراخ و بالا تنگ

صد گز از خاک بر کشیده بلند
سرش ایمن ز نردبان و گمند
شه بر آنکس که خشمناک شدی
بُردی آنجاش تا هلاک شدی
نرسیدش چون خور و آشام
چند روزی شدیش کار تمام

شاه فرمود تا حسن را بر سر آن میل زندانی کردند و بر در آن قفل زدند و او را در آن بالا تنها گذاشتند و رفتند .

حسن به پیرامون خویش می نگریست و اندوه و حسرت میخورد. ناگاه :

دید شخصی که میرسید از دور
همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل
گام بر گام تا بسایه میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود
زن نادان خامکارش بود
آمد و ناله بر کشید بلند
گریه می کرد و روی و مو می کند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر
سودکی داردت فغان و نفیر

اکنون باید برای رهایی فکری کرد و چون گرفتاری من از سوی تو اتفاق افتاد باید برای رهاییم نیز تو گامی برداری و آن این است که به شهر روی ، و یک سیر ابریشم و یک سیر قند تهیه کنی و بیآوری. وقتی زن رفت و از شهر آنچه را که شوهر خواسته بود تهیه کرد و بیآورد:

دادش آواز و گفت : بر سرِ تار
پاره ای قند کُن بزودی بار
دهِ بموری که می رود بر میل
تا ببالاش می برد تعجیل
رشته را زود زود می کن باز
کز نشییش کشد بسوی فراز

زن چنین کرد ، مور ، رشته ابریشم را بگرفت و بالا برد .
چون نزدیک پنجره بُرج رسید ، حسن از درون زندان تار ابریشم را از مور ربود .
سپس زن را گفت : اکنون بار دیگر برو و به قدر صد گز طناب محکم تافته بیاور .
زن به خانه رفت و چون چنین طنابی را در خانه داشت برداشت و شتابان پیش میل باز آمد .
حسن تار ابریشم را از بالا فرو افکند و گفت سر طناب را به این ابریشم ببند .
چون زن طناب را در ابریشم فرو بست حسن ابریشم را بالا کشید تا سر طناب به دستش آمد .
آنگاه به زن خویش :

گفت بر بند خویش را برسن
تا بر آئی دمی بیام حسن
گفت زن چون تو نائی اندر زیر
شدی از جان و زندگانی سیر
من که این رنجم از برای تراست
بر زبر بودم ز بهر چراست
خواجه گفتا که تا شود معلوم
که چسانم در این خرابه شوم
ز

نَ بَرِ آنِ گفته استواری کرد
 گریه با فغان و زاری کرد
 در کمرگاه چُست کرد رَسَن
 تا کِشَد خویش را بِسِلکِ حَسَن
 او زِ بالا طِلَسَمِ دیگر داشت
 با عروس انتقام در سر داشت
 حلقه ای بود آهنین در سنگ
 مُحکَم و سَخْتِ نِی فَرَاخِ نَه تَنگ
 سَرِ رِشْتِه در او کِشید نُخُست
 و تَدْرِ آن رِشْتِه کرد خود را چُست
 لَنگَرِی نِیز کرد با خود یار
 و انگهی شد معلق از دیوار
 بار چون سوی او گرانی یافت
 رَسَن از سوی زَن رَوَانِی یافت
 میهمان شد صَنَمِ بِمیلِ بلند
 رَفْتِ در زیر میزبان بگَمَند
 چون زن به بُرج برآمد و حسن از زندان بر زمین رسید ، زن فریاد برداشت که این چه بی مهری و ستمکاری
 است که در حق من روا داشتی؟

خواجه گفتا که هرچه پیش آمد
 آدمی را زِ فِعْلِ خویِش آمد
 گر ندانی تو رتجِ پنهانم
 مَن که خون خوردم از تو میدانم
 گر تو بیگانه را ز سختنِ پیل
 رهنمونی نکرده ای به دلیل

و آنچه من زابلهی زدم نَفَسی
آشکارا نکرده ای به کسی
من چرا در چنین خرابه شوم
کردمی ناله های زار چو بوم
زن چو کرد این فسانه را در گوش
گنه از خویش دید گشت خموش

حسن زرگر زن را به حال خود گذاشت و به شهر رفت و در گوشه ای پنهان شد .
زن نیز شب را به هر طریق که بود در آن زندان هولناک بسر برد.

بامداد که مردم برای بردن هیزم و گاه راهشان بدان سوی افتاد، پری روی زاری و فریاد آغاز نهاد و چون
مردم روی بدو آوردند ، قصه خود و حيله ای را که شوی با او کرده بود باز گفت .
چون مردم به شهر باز گشتند داستان حسن به گوش شاه رسید که آن زرگر هنرمند از زندان گریخته و زن را
به جای خود گذاشته است . شاه از این چاره اندیشی زرگر مبهوت شد .
بفرمود تا زن را از بُرج به زیر آوردند .

سپس به غلامان خود گفت تا به هر طریق که هست شوهر وی را به دست آورند.

نقش بینان به جستجو شدند
در گه و دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجه پنهانی
که بجان آمد آفت جانی
دلش از بیم جان شکست گرفت
کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری خویش
شرمسار از گناهکاری خویش

شاه پس از گفتگو با حسن ، و سرزنش او از خیانت و عذر خواستنِ حسن ، بدو مهربانی می کند و با خود می اندیشد که این یک بار او را ببخشم و شغلی بدو بدهم .
اگر باز بر سر خیانت رفت سزا خواهد دید و اگر نه ، قدرش فزونی خواهد گرفت .
پادشاه در پی این اندیشه :

دَر صَفِّ خدمتِ اختصاص داد
شغلی از شغلِهایِ خاصش داد
چندگاه از کفایت و تدبیر
پایه والاش گشت پیش سریر
از خرد کارش آن روایی یافت
کز ملکِ شغلِ کدخدایی یافت
تا بدانی که هر که را خرد است
آرزوهایش در کنارِ خود است

۱ - میل کشیدن به دیده به معنی کور کردن است و در این مقام معنی بیت آن است که شوهر تو با این کاری که کرد چشم انتقاد کنندگان را خیره و بی بصیرت ساخت .

تدبیر وزیران

یا

کرامات اولیاء؟

در قرن هفتم هجری سه سبک مشخص در نثرنویسی فارسی وجود داشت:

یکی نثری بسیار مصنوع و آراسته و سرشار از صنعت گری های لفظی و سجع ها و موازنه ها و استعمال لغت های غریب و مهجور عربی و فارسی و استشهاد به آیه های قرآن و حدیث های نبوی - همه به عربی - و آرایش کلام با شعرها و ضرب المثل های عربی و فارسی .

نمونه کامل این نوع نوشته ها اثر ادیب عبدالله شیرازی معروف به وصاف الحضره ، موسوم به تاریخ وصاف است که نام اصلی آن عبارتی است عربی که کم و بیش یک سطر را فرا می گیرد!

نوع دوم ، که در همین قرن پدید آمد و مدت دراز ، بلکه تا امروز ، سر مشق نثر نویسندگان و کاتبان و اهل قلم بوده و هست ، نثری است ساده که نویسنده در عین حال به آرایش کلام و صنایع لفظی در حد اعتدال ، و تا جایی که سخن را مطول و دشوار نسازد و برای فهم معنی آن به گشودن فرهنگ احتیاج نیفتد ، توجه دارد و می کوشد که سخن او در عین سادگی و روانی و آسانی ، زیبا و دل پذیر باشد . نمونه کامل این گونه آثار ، معروف ترین کتاب نثر فارسی ، گلستان شیخ اجل سعدی است که در اوایل نیمه دوم این قرن پدید آمد .

سعدی در شیوه مصنوع و مشکل و ملال خیز " مقامات " تغییراتی داد و آن را به صورتی در آورد که برای همیشه به عنوان فصیح ترین نمونه سخن پارسی شناخته شد .

اما نوع سوم ، سبک نگارش ساده و فصیح و بی پیرایه است که در اصطلاح اهل ادب " نثر مُرسَل " نامیده می شود .

این روش نگارش ، قدیم ترین و طبیعی ترین سبک فارسی نویسی است و نویسنده در آن ، جز به بیان مقصود خویش به روشن ترین صورت ، به چیز دیگر ، از آرایش کلام گرفته تا نشان دادن کمال فضل و بلاغت و سخن دانی خود ، توجهی ندارد .

نوشتن نثر مُرسل که با شروع نثر فارسی آغاز شد، در نگارش کتاب های علمی (تفسیر، فقه، فلسفه، منطق، عروض، طب، ریاضی، طبیعی و مانند آن) همچنان ادامه یافت، زیرا موضوع های علمی خود به اندازه کافی دشواری و پیچیدگی داشتند و درک آنها به تفکر و دقت نظر نیاز داشت و لازم نبود که با آراستن کلام مشکلی بر مشکلات آن بیفزایند.

نمونه کامل و بسیار فصیح نثر مُرسل قرن هفتم، کتاب تجارت السلف است که اثر هندوشاه فرزند سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی است.

این کتاب به اهتمام و تصحیح شادروان عباس اقبال در سال ۱۳۱۳ ه. ش. / ۱۹۳۴ در تهران به طبع رسیده و انتشار یافته است.

مرحوم اقبال در مقدمه کتاب درباره آن چنین می نویسد:

« یکی از کتب بسیار معتبر تجارت السلف است بقلم هندوشاه که هم از جهت جلالت مقام آن درانشاء فارسی و هم از جهت دلکشی موضوع که تاریخ خلفا و وزرا و سلاطین معاصر ایشان باشد در میان کتب نثر فارسی کمتر نظیر دارد مخصوصاً چون هندوشاه نگارنده آن منشی با ذوق زبردستی بوده، کتاب خود را در قالب عباراتی سلیس و فصیح و سهل الفهم ریخته و در آوردن حکایات جذاب و داستان های دلپذیر بنهایت درجه مهارت و خوش سلیقگی بخرج داده است، بطوریکه خواننده همین که به قرائت قسمتی از آن شروع کرد چنان مسخر و مفتون قلم نویسنده آن می شود که به اختیار نمیتواند رشته مطالعه را قطع کند و پس از اتمام مطالعه بر کوتاهی کتاب و نادر بودن امثال آن در زبان فارسی تأسف میخورد. »

موضوع کتاب، تاریخ خلفاست و ترجمه ای است آزاد از یک کتاب مختصر اما بسیار مفید عربی در این زمینه، موسوم به الفخری.

این کتاب بسیار مفید " به علت جامع بودن آن بر رئوس مسائل مهم راجع به خلفا و وزرای ایشان و نظر خاص مؤلف آن در طرز نگارش تاریخ و بحث در علل تاریخی وقایع و بیان ستر ترقی و تنزل سلاله های مختلف سلاطین و خلفا " دانشمندان اروپا آن را مورد عنایت خاص قرار داده و به طبع و ترجمه آن پرداخته اند و الفخری پس از اعتنای خاورشناسان بدان، آن شهرت و اهمیتی را که شایسته آن بوده به دست آورده است.

اما ترجمه فارسی، با اصل عربی اختلاف هایی دارد.

مترجم بعضی قسمت ها را حذف کرده و بعضی مطالب را بدان افزوده و بر روی هم کتابی بسیار دل پذیر و جالب توجه ساخته است که تألیف آن در ربع اول قرن هشتم هجری ، سال ۷۲۴ / ۱۳۲۳ میلادی به پایان آمده است .

از این کتاب بخشی را که درباره یکی از وزیران خلفای عباسی موسوم به مؤید الدین قمی و شرح درایت و کفایت و کاردانی اوست برگزیده ایم .

در انشاء کتاب ، بجز تغییر چند لغت یا حذف چند عبارت معدود ، یا خلاصه کردن بعضی مطالب تصرفی نکرده ایم تا خوانندگان گرامی ملاحظه فرمایند که هفتصد سال پیش از این فارسی ساده و همه کس فهم را چگونه می نوشته اند .

« مؤیدالدین مردی کاردان عاقل بود واصطلاح دواوین و کیفیت محاسبات متصرفات نیکو میدانست و بلاغت و فصاحت داشت ، تدبیرات لطیف و رای های درست و مبرآت و صدقات بسیار داشت به مشهد کاظم (= کاظمین) بیمارستانی ساخت و ادویه و اشربه و معاجین مرتب گردانید و آن را بر اهل مشهد وقف کرد و هم آنجا مکتبی و دارالقرآنی بنا فرمود جهت ایتم علویان مشهد تا خواندن قرآن آموزند و بر آن چندان ملک وقف کرد که بشروط او وفا نماید و تا اکنون آن مبرآت بر قرار است .

و او در اصفهان پیش از سن بیست سالگی و آن وزیر از نویسندگان خویش ملول شده بود زیرا که با او بسیار مجادله کردندی و چیزی که او گفتی چنین نویسند ایشان صورت دیگر نوشتندی .

چون این نزاع متمادی شد وزیر همه نویسندگان را از پیش خود براند و قمی را نگاه داشت.

روزی پیش او جامه هایی آوردند بعضی درست و بعضی بریده.

قمی را بنشانند تا عدد جامه ها و الوان و اجناس آن بنویسد و خویشتن میگفت فلان جامه صحیح و فلان جامه بریده ، و قمی صحیح را نمینوشت اما مقطوع را می نوشت .

وزیر گفت چرا صحیح را نمی نویسی ؟

گفت ای خداوند چون مقطوع ذکر کنم به ذکر صحیح حاجت نباشد زیرا کلمه مقطوع دلالت دارد بر آن که آن قسم دیگر مقطوع نیست .

وزیر گفت چنین نویس که من می گویم .

قمی باز خلاف کرد و چنان نوشت که می دانست .

وزیر طیره (= خشمگین) شد و آواز بلند کرد و با حاضران گفت که من از نویسندگان پیش ملول بودم جهت آن که با من لجاج می کردند و همه را از پیش خود راندم و این جوان را اختیار کردم و گفتم باشد که جوان است و لجاج نیاورد و آنچه گویم بنویسد .

اکنون معلوم شد که او از ایشان لجوج تر است .

اتفاقاً سلطان جایی نشسته بود نزدیک بدیوان .

آواز وزیر بشنید ، کس فرستاد تا صورت حال باز دانست .

سلطان به خادمی گفت بیرون رو و با وزیر بگوی که حق با آن جوان است و چنان می باید نوشت که او می گوید .

قمی به این حکایت شهرت یافت و کار او ترقی کرد و با این خادم دوستی اساس نهاد و با یکدیگر انس گرفتند .

روزی سلطان خادم را با شخصی معین کرد که به بغداد پیش وزیر ابن قصاب روند به رسالتی ، خادم از سلطان درخواست کرد که قمی را با خود ببرد .

سلطان اجازت فرمود و ایشان هر سه به بغداد رفتند و وزیر ابن القصاب را بدیدند و رسالتی که داشتند بگفتند و جوابی شنیدند که مطابق سؤال نبود .

خادم و رفیق در نیافتند .

اما قمی بازگشت و پیش وزیر آمد و گفت ای خداوند ، جواب مطابق سؤال نیست .

وزیر گفت راست گفتی .

اما بدیشان هیچ مگوی ، و وزیر معتقد قمی شد و به خلیفه نوشت که این جوان قمی که با خادم برسالت آمده مردی عاقل است و مستحق آن که ملازم درگاه باشد .

ناصر فرمود که او را به طریقی که دانی بازگیر .

وزیر کس فرستاد و قمی را بخواند او را نگاه داشت و گفت از او بما سخنان رسانیده اند و فرمان شده است که سخن ها را تحقیق کنیم بعد از آن در عقب شما بیاید .

خادم و رفیق برفتند و قمی بماند .

بعد از دو سه روز خلیفه او را تشریف فرمود و کاری جهت او معین گردانید و چون ابن قصاب و قوام الدین که کاتب انشاء بود وفات یافتند قمی را کاتب انشاء فرمودند و چون ابوالولید بن مینا از نیابت وزارت معزول شد به حکم فرمان ، آن منصب نیز به قمی مقرر داشتند با خلعتی فاخر و مؤید الدین لقب یافت .
ز آن پس مؤید الدین با آن که منصب وزارت نداشت عملاً کار وزارت را انجام می داد و چون خلیفه الناصرالدین الله از مؤید الدین قمی جلالت و کفایت ورأی و تدبیر مشاهده کرد او را وزارت داد و مثال (= فرمان) وزارت بخط خویش بنوشت و در آن حال که قمی خلعت وزارت پوشید بسرای وزارت آمد و بر مسند نشست .

خادمی از حضرت بیامد و رقعۀ کوچک مَهر کرده به وزیر داد و در آن رقعۀ این معنی نوشته بود :
مؤید الدین نایب ماست در شهرها و بر امام مردم .

هر کس او را اطاعت کند ما را اطاعت کرده است و هر کس نافرمانی او کند نافرمانی ما کرده است و هر کس نافرمانی ما کند به خدای تعالی عصیان کرده است و هر کس به خدای تعالی عصیان کند خدا او را به آتش خواهد افکند(۱) .

این رقعۀ را در دیوان بخواندند و جماعت را عنایت خلیفه با وزیر ظاهر تر گشت زیرا که هیچ خلیفه فرمان وزارت بخط خویش ننوشت .

و قمی چون وزیر شد اعمال را ضبط کرد و ممالک را مرتب گردانید و هرچه از حسن تدبیر و صواب رأی بود بجای آورد و هرگز از او چیزی صادر نشد که موجب عتاب و بازخواست باشد .

یکی از نزدیکان این وزیر گفت در خلافت ناصر و وزارت قمی زنی از دختران سلاطین عجم بر عزیمت حج به بغداد آمد و آنجا روزی چند مقام کرد ، و وزیر قمی با آن دختر و کسان او آشنایی تمام داشت تا حدی که او را دختر خواندی و او قمی را پدر گفتی و در مدت اقامت در بغداد هرگاه با وزیر حاجتی داشتی مرا فرستادی و او در جانب غربی بغداد نزول کرده بود .
روزی سوار شد تا به زیارت موسی بن جعفر رود .

با یکی از کنیزکان او نگینی یاقوت بود بزرگ به غایت قیمتی چنانکه به دو سه هزار دینار بیش ارزیابی .
نگین از کنیزک بیفتاد و او ندانست .

چون از زیارت مشهد بازگشت و نزدیک کرخ (۲) رسیدند کنیزک گفت نگین ضایع شد ، و هرچند جستند باز نیافتند .

اتفاقاً روزی خاتون مرا پیش قمی به کاری فرستاد چون به خدمت او رسیدم با من بر عادت می که میان ما بود مزاح کرد و از حال خاتون پرسید.

گفتم از خاتون پرس که خاتون بر چه حال است .

وزیر دل‌تنگ شد .

گفت سبب چیست ؟

گفتم دیروز به زیارت مشهد کاظم رفته بود کنیزکی از آن او نگرینی از یاقوت در غایت نیکویی که به هزاران دینار ارزیدی ضایع کرد ، در ظاهر کرخ ، و چندان که بجستند نیافتند .

وزیر تنگ دل شد و ساعتی خاموش گشت ، آنگاه گفت این خاتون بشهر آمد و ما مجال خدمتی نیافتیم و تقصیر کردیم و اکنون چنین زیانی حادث شد .

چون اثر تغییر در وزیر دیدم آن سخن بگذاشتم و بمصلحتی که آمده بودم تمام کردم و باز گشتم .

روز دیگر به خدمت وزیر رفتم ، در حال که چشمش بر من افتاد تبسم کرد و آثار بشاشت بر او ظاهر بود .

چون بنشستم مرا گفت طرف (۳) سجاده بردارو بنگر که زیر آن چیست ؟

چون طرف سجاده برداشتم نگرین یاقوت را دیدم که لعمان (= درخشش) کرد و من آن نگرین را پیش خاتون دیده بودم و میشناختم .

خواستم تا بر گیرم ، برسبیل ملاحظت (= شوخی) گفت تورا با نگرین مردم چه کاراست ؟

گفتم ای خداوند این نگرینی است که دی ضایع شد .

زمانی مزاح کردیم .

آنگاه گفت این نگرین را پیش دخترم بر که دلش نگران باشد .

من گفتم ای خداوند هر دقیقه (= کار دقیق) که به کار وزارت مربوط باشد شک نیست که هیچ آفریده به

گرد خداوند نرسد ولکن معجزات انبیاء و کرامات اولیا ندانستم که خداوند را باشد و اکنون آن نیز محقق شد

بنده را آرزو آن است که بداند این نگرین چگونه بدست آمد ؟

وزیر بخندید ، گفت تورا با این سؤال چه کار ؟

نه غرض تو آن بود نگرین حاصل شود . چون حاصل شد برخیز و ببر .

گفتم بحق خداوند که دست برنگین نهم تا ندانم که چگونه حاصل شد؟

وزیر گفت چون حال ضایع شدنِ نگین با من حکایت کردی من از هر نوع اندیشه کردم که نگین چگونه ضایع شده باشد و هیچ وجه از وجوه نماند که تأمل آن نکردم ، آخر اندیشیدم که محتمل است نگین از کنیزک در کرخ افتاده باشد و در عقب ایشان کسی آمده و نگین را یافته ، از شادی آن که بر چنین چیزی ظفر یافته نخواستہ باشد که بر جانب غربی مقام کند ، بجانب شرقی گذشته باشد تا از مقامی که آن را یافته دور شود.

پس بفرمودم تا بریدار یعنی سرور کشتی بانان را با همهٔ ملاحان که بر دجله کشتی دارند حاضر کنند چنانکه هیچ کس نماند که حاضر نشود .

بریدار قرب دو هزار کشتیبان را حاضر کرد و از یک یک احوال میپرسیدم و می گفتم با تو دی یا امروز کسی از دجله گذشته که بر او اثر خوف یا فرح ظاهر بود و تو را مزدی زیاده از معهود رسانیده ، هیچ کس مہر نیامد .

بعد از آن بریدار را گفتم بحق نعمت امیر المومنین که اگر یک ملاح نیامده باشد و تو پیش من نیاورده باشی بفرمایم تا ترا صُلب کنند (= به دار بکشند) او گفت هر ملاحی که دانستم آوردم مگر پیری که او را توانایی آن نبود که کسی را از دهانهٔ کرخ بگذراند او را نخواندم .

گفتم من آن شیخ را می خواهم .

بریدار در حال او را حاضر کرد .

چون پیش من آمد من آنچه از ملاحان دیگر پرسیدم از او پرسیدم .

ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت دیروز به دهانهٔ کرخ شخصی شتابان پیش من آمد و خواست که بگذرد .

من گفتم چندان صبر کن که کشتی پُر شود آنگاه بگذریم .

او شش درم بمن داد و گفت این شش درم بستان و مرا بگذران و منتظر دیگری مباش .

آن زر بستدم و او را بگذرانیدم .

من گفتم آن شخص را می شناسی ملاح گفت اگر در میان هزاران کس او را ببینم بشناسم .

من پنج مرد را ملازم او کردم و گفتم باید هیچ بازار و کاروانسرا و مدرسه و گرمابه و مسجد و هنگامه گاه (= محل معرکه گرفتن) نگذاری و همه را بازطلبی و چون آن جوان را ببینی باین سرهنگان سپاری تا پیش من آرند .

ملاح بیرون رفت و سرهنگان با او ملازم بودند .

بعد از زمانی باز آمد و گفت آن جوان را یافتم و سرهنگان سپردم و اینک بر در سرای است .
او را بخواندم .

چون چشمم بر او افتاد گفتم اگر از او بپرسم که چنین نگینی یافته ای یا نه منکر شود و کار دراز شود .
فی الفور او را گفتم که بازگرد و نگینی را که یافتی و پنهان کردی بیاور و سرهنگان را با او ملازم
گردانیدم تا نگین بیاورد و نگین از او بستدم و او را چیزی بخشیدم .

گفتم بخدا که این تدبیر بکراماتِ اولیاء نزدیک تر است که به تدبیر وزراء .

مؤید الدین وزیر ناصر و ظاهر بود پنج سال وزارتِ مستنصر کرد و در سحرگاه هفتم شوال سنه تسع و
عشرین و ستما به (۶۲۹) او را و پسرش فخرالدین احمد را بگرفتند و در دارالخلافه حبس کردند و پسرش
پیش از او بمرد و گویند کشته شد و او پس از پسر بیمار شد و همچنان بیمار از دارالخلافه بغداد بیرون آمد
و بخانه دختر رفت و بعد از اندک زمانی بمرد و گویند سبب مردن او فراق و اندوه پسر بود .

۱ - مضمون نامه خلیفه به عربی بود ، ما آن را به فارسی برگردانیدیم .

۲ - کرخ به فتح اول ، نام محله ای است معروف در جانب غربی دجله

۳ - طرف به فتح اول و سکونِ دوم و سوم ، حاشیه و کناره چیزی

درشت است پاسخ

ولیکن درست

به فرمان خلیفه هارون الرشید هدیه هایی را که علی بن عیسی بن ماهانی والی خراسان فرستاده بود به میدان آوردند :

هزار غلام ترک بود بدست هریکی دو تخته پارچه ابریشمین و رنگین از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و دیبای ترکی و دیداری و سایر کالاها .

غلامان بایستادند با این جامه ها .

از پی ایشان هزار کنیزک ترک آمد به دست هریکی جامی زرین یا سیمین پُر از مُشک و کافور و عنبر و انواع عطر و کالاهای خاص شهرهای خراسان و صد غلام هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکو رو و شال های قیمتی پوشیده .

غلامان شمشیرهای هندی داشتند ، هرچه نیکوتر ، و کنیزکان شال های نازک در بسته بندی های زیبا ، و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده ، نران با پوشش های دیبا (= پارچه ابریشمی ضخیم) و آینه های زرین و سیمین و مادگان با حجله های زر و کمرها و ساخته های مرصع به جواهر و پس از پیلان بیست اسب آوردند با زینهای زرین ، نعل زر برزده و ساخته های مرصع به فیروزه و جواهر بدخشی .

این اسبان اسبان گیلی بودند و نیز دویست اسب خراسانی آوردند با جُلّهای دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آوردند ، دویست با پالان و افسارهای ابریشمین ، دیبا ها درکشیده در پالان ، دیگر اسباب و جّوال سخت آراسته و سیصد اشتر از آن با مَحْمِل و حجله ، بیست با حجله های زرین و پانصد هزار و سیصد باره بلور از هرگونه ، و صد جفت گاو و بیست گردن بند گوهر ، سخت قیمتی ، و سیصد هزار

مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از دوری و کاسه و غیره که هریک از آن در سر کار هیچ پادشاهی ندیده بودند ، و دو هزار چینی دیگر از لنگری (= مجموعه ، ظرف بزرگ) و کاسه های کلان و خمره های چینی کلان و خُرد و انواع دیگر ، و سیصد شادروان و دویست اتاق قالی و دویست دیگر گلیم .

*

تاریخ بیهقی شرح دقیق دوران ده ساله پادشاهی مسعود غزنوی است .

آنچه امروز از کتاب این مورخ امین و لایق بازمانده از شرح مرگ محمود آغاز می شود و به شکست سخت مسعود از ترکمانان سلجوقی در نزدیک مرو پایان می یابد .
بیهقی گاهی برای تنوع ، یا جلب توجه یا عبرت گرفتن خوانندگان به عقب باز می گردد و به مناسبت مقام داستانی یا حادثه ای را از روزگاران گذشته باز می گوید .

در این مورد گوید که مسعود مردی ستم پیشه و جبار به نام سوری را فرمان روای خراسان ساخته بود .

در روز سوم رمضان سال ۴۲۵ هجری ای را که سوری از خراسان فراهم آورده بود به مسعود عرضه کردند .

بیهقی خود از بهای بسیار گران این هدیه ها اظهار شگفتی می کند :

"چندان جامه و تحفه و زرینه و سیمینه و غلام و کنیز و مشک و کافور و عناب و مروارید و گلیم و قالی و انواع نعمت در این هدیه سوری بود که امیر و همه حاضران به تعجب بماندند ، که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و گرگان و طبرستان کمیاب ترین چیزها را به دست آورده بود ، و خوردنیها و نوشیدنی ها در خور آن ، و آنچه زر نقد بود در کیسه های حریر سرخ و سبز ، و سیم در کیسه های زرد . . . و از بومنصور مستوفی که مردی امین بود و موی در کار او نتوانستی خزید (= مو لای درز کارهای او نمی رفت) شنیدم که گفت امیر دستور داد تا در نهان هدیه ها را قیمت کردند ، چهار هزار هزار درم (= ۲۰ تن نقره) آمد ."

امیر مرا که بو منصورم گفت : " نیک چاکری است این سوری ، اگر ما را چنین دو سه چاکرِ دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی ! "

گفتم " همچنان است " و زهره (= جرأت) نداشتم تا بگویم :

" از رعایای خراسان باید پرسید که چه اندازه رنج به کوچک و بزرگ ایشان رسانیده باشد تا چنین هدیه ساخته شده است ، و فردا پیدا آید که عاقبتِ این کار چگونه شود . "

و راست همچنان بود که بو منصور گفت :

سوری مردی متهور و ظالم بود .

چون دست او را بر خراسان گشاده کردند اعیان و رؤسا را بر کند و مالِ بی اندازه گرفت و آسیبِ ستم او به ضعیفان رسید ، و آنچه ستد از ده درم ، پنج سلطان را داد و مُنهیان (= خبرگزاران) را زهره نبود که حال سوری را برآستی گزارش دهند و امیر سخنِ کس بر ضد او نمی شنود و بدان هدیه های وی می نگریست ، تا خراسان بحقیقت در سر ظلم و درازدستیِ وی بشد " این ستمگری و دراز دستی سوری و نتیجه نا مطلوب آن بیهقی را به یاد حادثه ای مشابه میاندازد : پس از یاد کردن پایان کار سوری و مرگ وی در قلعه غزنین ، گوید : " خدای عزّ و جلّ بر وی رحمت کُناد . . . مگر (= شاید) سر بسر بجهد ، که با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود و آثارهای خوش وی را به طوس هست . از آن جمله آن که مشهد علی بن موسی الرضا (ع) را که بوبکرِ شهمرّد آبادان کرده بود ، سوری در آن زیادت های بسیار فرموده بود . . . و دهی خرید فاخر و بر آن وقف کرد . . . "

این یکی از موارد بسیار قدیمی است که نشان می دهد نزدیک هزار سال پیش کسی به تعمیر مرقدِ مطهر حضرت رضا (ع) پرداخته و دهی بر آن وقف کرده است .

مورخ چون داستان سوری را به پایان آورد گوید :

و از این حدیث مرا حکایتی سخت نادر و با فایده یاد آمده است ، واجب داشتم نبستن آن ، که در جهان مانده این که سوری کرد بسیار بوده است ، تا خوانندگان را فایده حاصل شود ، هر چند سخن دراز گردد .

*

داستان بیهقی مربوط به روزگار خلافتِ هارون الرشید عباسی و صدارتِ یحییای برمکی و وزارتِ پسرانش فضل و جعفر است :

" چون کار برمکیان بالا گرفت وامیر المومنین هارون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدر خواند و دو پسر او را ، فضل و جعفر ، برکشید و به درجه های بزرگ رسانید . . . مردی علوی قیام کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان ، و کارش سخت قوی شد . هارون بی قرار و آرام گشت ، که در کتاب ها خوانده بود نخست خلل که آید در کار خلافت عباسیان آن است که در سر زمین طبرستان ناجمی (= قیام کننده ای) پیدا آید از علویان . پس یحیی پسر خالد برمکی را بخواند و خلوت کرد و گفت :

چنین حالی پیدا آمد و این کار نه از آن هاست که به سالاری راست شود ، یا مرا باید رفت یا تو را ، یا پسری از آن تو : فضل یا جعفر .

یحیی گفت بهیچ حال روانیست که امیر المومنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند ، و من پیش خداوند بمانم تا مرد و مال فراهم آورم ، و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی اند ، چه فرماید ؟
گفت : فضل را ببايد رفت - و ولایت خراسان و ری و جبالِ خوارزم و سیستان و ماوراء النهر بدو داد تا به ری بنشیند و نایبان به شهرها فرستد و کار این ناجم را کفایت کند و به جنگ ، یا بصلح باز آرد . . . داستان رفتار فضل با مرد علوی مستقیماً مربوط به گفتگوی ما نیست .
بیهقی نیز بدان نپرداخته است و گوید :

" حال آن علوی باز نمودن که چون شد ، دراز است . غَرَضِ من چیز دیگر است نه حال آن علوی بیان کردن ، سپس گوید که فضل بن یحیی با آن علوی کنار آمد و کار را بی خون ریزی به پایان آورد . بعد به خراسان رفت و دو سال در آن جا بماند "

و مالی سخت به زائران و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت (= استعفا داد و هارون با آن موافقت کرد) و به بغداد باز آمد " و هارون در برابر این خدمت بدو نیکویی بسیار کرد . در این دوران ، فضل برای هارون الرشید هدیه هایی مطابق معمول و مرسوم می فرستاد . پس از بازگشت وی ، رفته رفته دولت برمکیان روبه زوال میرفت . هارون خواست امیری به خراسان بفرستد . " اختیارش بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد و با یحیی بگفت و رای خواست .
یحیی گفت :

علی مردی جبار و ستمکار است و فرمان خداوند راست .

" هارون به رغم گفته یحیی و برای رفتار کردن به خلاف میل او ، علی عیسی را به خراسان فرستاد . علی دست بر گشاد و مال بافراط سِتْدَن گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی . بازرسان کارهای او را به یحیی می نبشتند ، او فرصتی نگاه میداشت و حیلتی می ساخت تا چیزی از آن را بگوش رشید برساند و مظلومی را پیش می کرد تا ناگاه در راه پیش خلیفه درآید و شکایت کند و البته سود نمی داشت ، تا کار بدان جای رسید که رشید سوگند خورد که هر کس از علی شکایت کند آن کس را نزد وی فرستد . و یحیی و همه مردمان خاموش شدند . علی خراسان و ماوراء النهر و ری و گرگان و طبرستان و کرمان و اصفهان و خوارزم و سیستان را بکند و بسوخت و چندان مال از مردم گرفت که از حدّ و شمار بگذشت . پس از آن مال هدیه ای ساخت رشید را ، که پیش از وی کس نساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه نزدیک بغداد رسید و صورت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد . "

این همان هدیه است که بیهقی صورت تفصیلی آن را در کتاب گران بهای خویش آورده است و مانیز آن را در صدر گفتار یاد کردیم .

در این زمان با آن که هنوز یحیی و فرزندانش بر سر کار بودند ، اما دل هارون با آنان خوش نبود و ایشان هر روز آثار این خشم و دل تنگی را در رفتار خلیفه مشاهده می کردند .

از جمله آن که وی فضل بن ربیع را به سمت حاجب بزرگ منصوب کرده بود و این فضل دشمن خونی برمکیان بود و برای شکستِ آنان به شدت از علی بن عیسی هواداری می کرد .
هارون با او مشورت می کند :

– چه باید کرد در بابِ هدیه ای که از خراسان رسیده است ؟

– امیر المومنین در جایی بلند بنشیند و یحیی و پسرانش و دیگر خدک‌تگزاران را بنشانند و بایستاند " تا هدیه پیش آرند ، و دل های آل برمک بطرقد (= بترکد) و خاص و عام را مقرر گردد که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی از خراسان آن مقدار هدیه آورد که عاملی (= کارمندی) از یک شهر بیش از آن آورد و علی چندین هدیه فرستد . "

رشید رأی فضل ربیع را پسندید و بفرمود تا چنان کردند ، خاصه آن که می خواست به هر ترتیب که هست خاندان برمکی را سبک کند و ایشان را خفت دهد و خوار سازد .

روز دیگر رشید به میدان آمد ، و درجای بلندی بنشست و یحیی و پسرانش ، و فضل ربیع و قوم دیگر را بنشانند و گروهی بایستادند و هدایا عرضه شد . . .

چون این اصنافِ نعمت به مجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر بر آمد ، و دهل و بوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده ، هارون روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت :

این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل ؟

یحیی گفت :

زندگانی امیرالمومنین درازباد ، این چیزها در روزگار امارت پسرم در خانه های خداوندان این چیزها بود به شهرهای عراق و خراسان !

هارون ، که ابدأ منتظر دریافت جوابی بدین درشتی از مردی که در سرایش سقوت افتاده است نبود ، بسیار ناراحت شد .

تمام عیش و شادی آن روز جشن بر وی تلخ گردید .

روی تُرُش کرد و هدیه ها را تمام نادیده از جای خویش برخاست و برفت و اندوهگین به گوشه ای بنشست از آن سخن یحیی ، که هارون الرشید عاقل بود و مقصد اصلی سخن یحیی را دریافته بود .

*

چون مجلس برهم خورد و یحیی و پسرانش به خانه باز آمدند .
فضل و جعفر پیش پدر آمدند و بدو گفتند :

ما بندگانیم و ما را نرسد که بر سخن و رأی پدر اعتراض کنیم :

اما ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی پروا که خلیفه را گفتی .

بایستی که اندر آن گفتار نرمی و اندیشه بودی . . .

یحیی گفت : ای فرزندان ما از شدگانیم و کار ما به پایان آمده است ،

اما تا برجایم سخن حق ناچار بگویم و به تملق و زرق مشغول نشوم، که با این گونه کارها قضای آمده باز نگردد .

آنچه من گفتم امشب در سر این مردِ جَبَّار بگردد و ناچار فردا در این باب سخن گوید و رای خواهد روشن،
باز گردید و دل مشغول مدارید.

ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار نادیدگان بودند و اوپیری مجرب و جهان‌دیده بود .

طعامی خوش بخورد با ندیمان ، پس به اندرون رفت و خلوت کرد و موسیقی و کنیزک و شراب خواست و دست به شراب خوردن گشاد و کتابی بخواست خوشک خوشک می میخورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه ای و گفتاری می شنید و کتاب می خواند تا باقی روز به نیمه ای از شب بگذشت ، پس با خویشتن گفت " بدست آوردم " و بخت و پگاه برخاست و به خدمت رفت .

چون بارعام به پایان آمد هارون با وی خلوت کرد و گفت:

ای پدر ، دیروز چنان سخنی درشت در روی من بگفتی، چه جای چنان حدیث بود ؟
یحیی گفت : زندگانی خداوند دراز باد ، سخن راست و حق درشت باشد ، و در روزگار پیشین ستوده می آمد ، اما اکنون دیگر شده است ، و چنین است کار دنیای فریبنده که حال ها بر یک سان نگذارد .

هرچند حاسدان رای خداوند درباره من بگردانیده اند و آثار دل تنگی و تغییر می بینم ، ناچار تا در میان کارم البته نصیحت باز نگیرم .

هارون گفت : " ای پدر دل بد مکن ، که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همان است که بود و نصیحت باز مگیر که همه ما را خوش است و پسندیده . و آن حدیث که گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است ، باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود . "

یحیی گفت : اندکی از این شرح را امروز توانم گفت و آن این است که خلیفه دست علی را گشاده کرده است تا هرچه خواهد می کند و کس را زهره نیست که آنچه رود باز گویند ، که دو تن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت ، و رعایای خراسان را ناچیز کرد و اقویا و محتشمان را برکند و لشکر خداوند را درویش کرد .

و خراسان سرزمینی بزرگ است و دشمنی چون ترک نزدیک ، بدین هدیه که فرستاد نباید نگرست ، که از ده درم که گرفته دو یا سه فرستاده است ، بدان باید نگرست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آنرا جبران نتوان کرد .

یحیی در همین مجلس خطری را که احساس کرده بود باز می گوید :

" می ترسم کار بدان جا رسد که امیر المومنین ناگزیر شود خود به دفع خطر برخیزد و به خراسان رود و در برابر هر درمی که علی عیسی فرستاده است پنجاه درم خرج کند تا فتنه فرو نشیند ."

سپس گوید که فردا دلیلی روشن تر از این عرضه کنم . . . یحیی کس فرستاد و ده تن از گوهر فروشان بغداد را که توانگر تر بودند بخواند و گفت خلیفه را سی بار هزار درم جواهر میباید هرچه خوب تر و قیمتی تر .

گفتند سخت نیک آمد ، بدولت خداوند ما ده تن این چه می خواهد داریم و نیز به زیادتِ بسیار .

یحیی گفت باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آید تا شما را پیش خلیفه آرند تا آنچه رأیِ عالی واجب کند کرده آید .

گوهر فروشان باز گشتند و دیگر روز با جواهر به درگاه آمدند .

یحیی خلوت خواست با هارون الرشید ، کرده آمد ، و ایشان را پیش آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار درم و هارون الرشید آنرا تأیید کرد و گفت باز گردید و فردا نزدیک یحیی آید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند .

گوهر فروشان باز گشتند و صندوق گوهرها را قفل و مهر کردند و در خزانه گذاشتند .

هارون گفت ای پدر این چیست که کردی ؟

گفت : زندگانی خداوند دراز باد .

جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندانِ گوهر زهره ندارند که سخن گویند ، و اگر به شکایت پیشِ خداوند آیند حواله بمن باید کرد تا قیامت چه حجت آریم ؟

و رعایا و غریبان از این شهر بگریزند و در همه جهان زشت نام شویم.

یحیی گفت : پس حالِ علیِ عیسی بر این جمله است در خراسان که بنمودم و چون خداوند روا نمی دارد که ده تن از وی تظلم کنند و بدرد باشند چرا روا دارد که صد هزار هزار مسلمان از یک والیِ وی غمناک باشند و دعایِ بد کنند ؟

هارون گفت : احسنت ای پدر ، نیکو پیدا کردی . گوهر ها بخانه بر و به خداوندانِ جواهر بازده .

و من می دانم که در بابِ این ظلمِ علیِ عیسی چه باید کرد .

*

پیش بینی های یحیی یک یک به حقیقت می پیوندد .

شورش در خراسان در می گیرد و یکی از امیران علی بن عیسی بر وی شورش می کند و گروهی گردِ وی می آیند .

علی ناگزیر از هارون تقاضای کمک می کند .

هارون ، هرثمه بن اعین را به سوی وی می فرستد ، اما پوشیده بدو دستور میدهد که پس از رسیدن به علی او را فرو گیرد و انصافِ مردمِ خراسان از وی باز ستاند . . .

هرثمه چنین می کند ، اما سر انجام از فرونشاندنِ شورش عاجز میشود و هارون خود به سوی خراسان می رود .

به قول بیهقی ، هارون در این راه چند بار گفت :

"دریغ آل برمک! سخن یحیی مرا امروز یاد می آید... هیچ یک از خلفا کسی چون یحیی را در وزارتِ خویش نداشته اند!"

خسرو و شیرین ،

معروف ترین داستان عاشقانه در ایران

خسرو و شیرین دومین منظومه نظامی و معروف ترین اثر و به عقیده گروهی از سخن سنجان شاهکار اوست

در حقیقت نیز ، نظامی با سرودن این دومین کتاب (پس از مخزن الاسرار) راه خود را باز می یابد و طریقی تازه در سخنوری و بزم آرائی پیش می گیرد .

این منظومه که دارابیش از شش هزار بیت است دارای بسیاری قطعات است که بی هیچ شبهه از آثار جاویدان زبان پارسی است و همان ها ست که موجب شده است گروهی انبوه از شاعران به تقلید از آن روی آورند، گو اینکه هیچ یک از آنان، جز یکی دو تن ، حتی به حریم نظامی نیز نزدیک نشده اند و کار آن یکی دو تن نیز در برابر شهرت و عظمت اثر نظامی رنگ باخته است.

اصل داستان شرح عشقی است که میان خسرو پرویز پادشاه ساسانی و شیرین شاهزاده خانم ارمنی پدید آمد و به زناشویی آن دو منتهی شد .

قصه خسرو و شیرین و عشق میان آن دو داستانی تازه نیست و فردوسی نیز در شاهنامه جان کلام و اصول آن قصه را یاد کرده است .

البته داستان در شاهنامه ، با آنچه نظامی روایت کرده است بعضی تفاوت ها دارد از این قبیل که در شاهنامه ، شیرین ، مریم دختر قیصر را زهر می دهد و موجب مرگ او می شود اما در خسرو و شیرین ، مریم به مرگ طبیعی می میرد .

نیز بنا به روایت شاهنامه ، شیرین در واپسین روز زندگی به دخمه خسرو پرویز می رود و در آنجا زهر هلاهی که با خود داشته است می خورد و می میرد ، در صورتی که بنا به روایت نظامی وی در دخمه خسرو با دشنه همان جایی را که خسرو زخم خورده بود ، می درد و رُخ بر رُخ او می گذارد و جان تسلیم می کند .

اما تفاوت اساسی آن است که فردوسی در شاهنامه به صراحت میگوید که ایرانیان ، موبدان و سران سپاه و درباریان از این که خسرو ، شیرین را به زنی خواسته و او را به شبستان خود فرستاده است ناراضی بودند و روزی چند به درگاه خسرو نیامدند تا سر انجام خسرو ایشان را بخواست و علت حاضر نشدن در سر خدمت

را از ایشان بخواست ایشان پس از اندکی درنگ سر انجام روی به موبد کردند و از او خواستند که علت نارضائی ایشان را بگوید .

چو موبد چنان دید بر پای خاست
به خسرو چنین گفت کای داد و راست
به روز جوانی شدی شهریار
بسی نیک و بد دیدی از روزگار . . .
کنون تُخمه (= نسل) مهتر آلوده شد
بزرگی از این تُخمه پالوده شد (= رفت)
پدر پاک و مادر بُود بی هنر
چنان دان که پاکی نیابد به بر . . .

به ایران مگر زن نبودی جز این
که خسرو بدو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین به مشکوی (= اتاق) او
به هر جای روشن بدی روی او
خسرو پاسخ را به روز دیگر می گذارد و فردا تشتی زرین ، آلوده به خون و پلیدی به موبد و درباریان می نماید و می پرسد این تشت چگونه است ؟
همه می گویند زشت و پلید است .

پس خسرو دستور میدهد نخست آن را با آب و خاک بشویند ، و چون کاملاً پاک شد آن را از می مشک بوی پُر کنند و مشک و گلاب در می بریزند.
آنگاه به موبد می گوید که این تشت نخست آن بود و اکنون دیگرگون شد این است عین گفته استاد طوس:

چنین گفت خسرو که شیرین به شهر
چنان بُد که آن بی منش تَشتِ زهر

کنون تَشت می شد به مشکوی ما
بَر این گونه پُر بُو شد از بُوی ما
ز مَن گشت بدنام شیرین نخست
ز پُرمایگان نامداری نجست . . .
مهتران به خسرو آفرین خواندند و رأی او را پسندیدند .

البته فردوسی پیش از این گفته است :

ورا (= خسرو را) در جهان دوست شیرین بُدی

بَر او بَر ، چو روشن جهان بین بُدی

پسندش نبودی جز او در جهان

ز خوبان و از دختران مَهان

ز شیرین جدا بود یک روزگار

بدانگه که بُد در جهان شهریار

به گِرد جهان در ، بی آرام بود

که کارش همه رزم بهرام بود . . .

از آن پس روزی در شکارگاه به شیرین باز می خورد و بار دیگر آتش مهر وی از زیر خاکستر گذشت
سالیان ، زبانه می کشد و شیرین را به شبستان خاص خود می فرستد .

*

خسرو پرویز از پادشاهان دوران انحطاط ساسانیان است .

هم در شاهنامه ، هم در خسرو و شیرین نظامی و هم در شاهنامهٔ ثعالبی داستان های فراوان از حشمت و
نعمت و تجمل های او نقل شده است .

برای نمونه شرح تخت وی را که " تخت طاقدیس " خوانده می شد و تاجی را که بر سر این تخت آویخته
بود از شاهنامهٔ ثعالبی نقل می کنیم :

"تخت طاقدیس . . . مرکب از عاج و ساج بوده ، صفحات و نرده آن را از طلا و نقره ساخته بودند . طولش ۱۸۰ ذراع (= از نوک انگشتان تا آرنج ، قریب ۵۰ سانتیمتر) و عرضش ۱۳۰ ذراع و ارتفاع آن ۱۵ ذراع بوده و پله هایی از چوب سیاه آبنوس داشته که قاب طلایی بر آن گرفته بودند .

این تخت را طاقی از طلا و لاجورد بوده که صورتهای فلکی و کواکب و بروج و اقلیم های هفت گانه و صورت شاهان و حالت های مختلف ایشان اعم از مجالس بزم و رزم و شکارگاه و غیره بر آن منقوش بوده و آلتی در آن قرار داشته که ساعت های مختلف روز را معین می کرده . خود تخت چهار قطعه فرش زربفت مزین به مروارید و یاقوت داشته است که هر یک معرف یکی از فصل های چهارگانه بوده است . . . دیگر از بدایع ، تاج بزرگی است که شصت من طلای خالص داشته و مرواریدهایی به درشتی تخم گنجشک و یاقوت های اناری رنگ که شب را به روز بدل می کرد بر آن نشانده بودند .

زنجیر طلایی به طول هفتاد ذراع از سقف آویخته بود که تاج را بدان بسته بودند تا بدون زحمت و فشار با سر شاه تماس داشته باشد ."

نیز : " در میان این بدایع طلای نرم و دست افشاری بود که از معدن تبت برای پرویز استخراج شده بود و عبارت از توده ای طلا به وزن دویست مثقال (= یک کیلو گرم) و به نرمی موم بود چون در دست میفشردند از لای انگشت ها در آمده شکل دست در آن می ماند و از آن صورت ها می ساختند و بعد به شکل اصلی بر می گرداندند . . . "

در اغلب دیوان های شاعران بزرگ ایران ، سعدی ، حافظ ، خاقانی و دیگران به حشمت پرویز اشاره شده است .

فردوسی در داستان خسرو و شیرین گوید وقتی خسرو به شکار می رفت ، سیصد سوار با اسب هایی که ساخت زرین داشتند و هزار و صد و شصت پیاده زوبین به دست او را همراهی می کردند .

نیز پانصد باز دار با مرغان شکاری فراوان و صد قلاده سک تازی که در دویدن آهو را می گرفت می آوردند .

از پی آنان دو هزار رامشگر با وسایل خود با افسرهای زرین هر یک بر شتری سوار بودند .

نیز پانصد شتر خیمه و آخور چارپایان را میکشید .

سیصد شاهزاده جوان نیز با یاره (= دست بند) و طوق و کمر زرین و گوهر نشان در رکاب شاه بودند و

نیز :

دو صد برده تا مجمر (= آتش دان) افروختند

بر او عود و عنبر همی سوختند

دو صد مرد بُرنای فرمان بران

ابا هر یکی نرگس و زعفران

همه پیش بردند تا باد ، بوی

چو آید ، ز هر سو رساند بدوی

همه پیش آن کس که بابوی خوش ،

همی رفت با مشک صد آب کش

که تا ناورد ناگهان گرد ، باد

نشانند بر آن شاه فرخ نژاد

صد سقا پیش پیش بیابان را آب پاشی می کردند که باد گردی بر سر خسرو نشانند .

آن گاه سیصد جوان نرگس و زعفران به دست می آمدند تا اگر باد وزید بوی خوش به مشام شاه برساند .

نیز دویست برده به همین منظور آتشدان ها به دست داشتند و عود و عنبر در آن می سوختند تا باد بوی

خوش آن را به شاه برساند .

نظامی نیز در خسرو و شیرین همین صحنه را تصویر کرده است .

به روایت فردوسی ، با این تجمل و حشمتی که خرج آن به مردم ایران تحمیل می شد ، پرویز در پایان عمر

بیدادگری نیز پیشه کرد و روش او موجب شد که گروهی سر به شورش بردارند و شیرویه ، پسری را که

پرویز از مریم دخت قیصر داشت به پادشاهی بنشانند .

*

چنان که دیدیم ، داستان خسرو و شیرین از قدیم باز وجود داشته و حتی جاحظ نویسنده بزرگ عرب زبان

قرن های دوم و سوم هجری بدان اشاره کرده است .

نظامی می گوید که فردوسی چون این داستان را در شصت سالگی سروده ، حدیث عشق را از آن حذف

کرده است :

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
که زو شیرین تر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دل پسند است
عروسش در وقابت (= نگاهداری) شهر بند است (۱)
بیاضش در گزارش نیست معروف
که در بردع سوادش بود موقوف
ز تاریخ کهن سالان آن بوم
مرا این گنج نامه گشت معلوم . . .

نیارد در قبولش عقل سستی
که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهان ، بر در ستیش آشکار است
اثرهایی کز ایشان یادگار است
اساس بیستون (۲) و شکل شبدیز
همیدون در مداین کاخ پرویز . . .
حکیمی کاین حکایت شرح کرده است
حدیث عشق از ایشان طرح کرده است
که در شصت او فتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شصت جوانی
به عشقی در ، که شصت آمد پسندش
سخن گفتن نیامد سودمندش

آنگاه گفته است آنچه را که فردوسی گفته است من باز نمی گویم ، زیرا گفته را باز گفتن فرخنده نیست .

داستان خسرو و شیرین نظامی از مرگ خسرو انوشیروان و پادشاهی هرمز پدر خسرو پرویز و زاده شدن او آغاز می شود و هنوز بسیار جوان بود که یکی از ندیمان او شاپور نام که نقاشی چیره دست بود ، زیبایی شیرین ، برادرزاده بانوی فرمانروای ارمنستان را در مجلس خسرو میستاید.

این وصف شیرین ، از شاهکارهای بزرگ نظامی است :

پَری دُختی پَری بگذار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کُلاهی
شب افروزی چو مهتابِ جوانی
سیه چشمی چو آبِ زندگانی
کشیده قامتی چون نخلِ سیمین
دو زنگی بر سرِ نخلش رُطب چین
ز پس کاورد یاد آن نوش لب را
دهان پُر آب شکر شد رُطب را
به مروارید دندان های چون نور
صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده
به گیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش
دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خور چشم خود را
زبان بسته به افسون چشم بد را

به سحری کآتش دلها کند تیز
لبش را صد نمک هریک شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست
نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گویی بینیش تیغی است از سیم
که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم
ز ماهش صد قَصَب را رخنه یابی
چو ماهش رخنه ای در رُخ نیابی
به شمعش بر بسی پروانه بینی
ز نارش سوی کس پروا بینی
مُوکل کرده بر هر غَمزه غَنجی
زَنخ چون سیب و غَبَب چون تُرنجی
رُخش تقویم آنجُم را زده راه
فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نو خیز
بر آن پستان گل بستان درم ریز
نهاده گردن آهو گردنش را
به آب چشم شسته دامنش را

گر اندازه ز چشم خویش گیرد
بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
به چشم آهوان آن چشمه نوش
دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد
که لعل ار واگشاید دُر بریزد

زَرَشکِ نرگسِ مستش خروشان
ببازارِ اِرمِ ریحانِ فروشان
هزار آغوش را پُر کرده از خار
یک آغوش از گلش ناچیده دَیّار
شبِ صد کس فزون بیند به خوابش
نبیند کس شبی چون آفتابش
به عید آرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی
به غیرت مانده مجنون در خیالش
به قایم ریخت (۳) لیلی با جمالش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت
به دستش ده قلم یعنی ده انگشت

حدیثی و هزار آشوب دلبنده
لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سَرِ زُلفی زَناز و دلبری پُر
لب و دندانِی از یاقوت و از دُر
هنر فتنه شده بَر جانِ پاکش
نوشته عَبدُ هُ عنبر به خاکش
رُخَش نسَرین و زلفش بوی نسَرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین

با این توصیف است که نهال مهر در دل خسرو جوانه می زند و مشتاق دیدار شیرین می شود .
از سوی دیگر شاپور سه بار تصویری از خسرو می سازد و در گذرگاه شیرین بر درختی می آویزد .
شیرین نیز بدین ترتیب به خسرو مهر می آورد .

سپس شاپور خود را به شیرین می نماید و می گوید صاحب تصویر گیست ، شیرین به هوای خسرو از خاندان خود آواره میشود و روی به سوی خسرو می آورد ، عمه اش بدو گفته است که به هیچ روی ، جز به زناشویی به خسرو تسلیم نشود .

شیرین بر پشت شبدیز ، اسب معروفی که بعد به خسرو هدیه شد، میآمد .

اما در همان روزها خسرو از پدر خود هرمز (پسر انوشیروان) گریخته به ارمنستان رفت .

علت این کار آن بود که بهرام چوبین ، سردار شورشی هرمز مقداری زر و سیم به نام خسرو سکه زده و پخش کرده بود تا میان پدر و پسر را برهم زند .

عاشق و معشوق فراری ، در میان راه به یکدیگر باز می خورند بی آنکه همدگر را بشناسند .

در همین جاست که نظامی صحنه فوق العاده زیبای شستشوی شیرین در آب چشمه سار و نظاره کردن خسرو از نهان گاهی بدو را میسازد .

خسرو از راه به روم می رود و در آن جا به حکم سرنوشت و مصالح سیاسی ، دختر قیصر ، مریم را به زنی می گیرد .

شیرین نیز به مقر اصلی خسرو می رسد ، کنیزان و ماهرویان حرم خانه خسرو او را فرود می آورند و چون بر زیبایی وی رشک می برند، او را به جایی گرم و دلگیر که امروز به نام " قصر شیرین " معروف است می فرستند و شیرین در آن جا در فراق خسرو در آن ناحیه دوزخ مانند شب را به روز و روز را به شب می رساند .

باز صحنه ای جاویدان از خسرو و شیرین ، توصیف شب های دراز تنهایی شیرین است :

شبی دم سرد چون دل های بی سوز

بِرات آورده از شب های بی روز

کشیده در عقابین (۴) سیاهی

برو منقار مرغ صبح گاهی

دُهل زن را زده بر دست ها مار

کواکب را شده در پای ها خار . . .

گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش . . .
چراغ بیوه زن را نور مرده
خروس بیوه زن را غول بُرده
شنیدم گر به شب دیوی زتد راه
خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود آن ؟ که با صد دیو چون قیر
خروسی را نبود آواز تکبیر
دل شیرین در آن شب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده . . .

متأسفانه رعایت اختصار بیش از این اجازه نقل این صحنه های بی مانند را نمی دهد .

در داستان خسرو و شیرین ، دو داستان فرعی وجود دارد :

یکی داستان فرهاد کوه کن و مهر آوردن وی بر شیرین و سر انجام تباه شدن او به تدبیر خسرو .

در حقیقت اگر در این منظومه داستانی عاشقانه وجود داشته باشد همین داستان شیرین و فرهاد است و به

همین جهت وحشی بافقی ، برای تقلید از کتاب نظامی ، منظومه ای به نام " فرهاد و شیرین " سروده است .

داستان فرعی دوم ، داستان شکر اصفهانی است .

بهتر است از این داستان کمتر سخن گفته شود .

خلاصه آن این است که خسرو برای عیش و عشرت سراغ زنی بدکاره را در اصفهان گرفت و به سوی او

رفت و پس از چند شب (هر سالی یک دو شب) در خانه او و عشرت کردن دریافت ، یعنی از زبان شکر

اصفهانی شنید که وی عاشقان و طالبان خود را فریب می داده و نخست آنان را به سختی مست می کرده و

سپس یکی از کنیزان خود را به جای خود به آغوش وی می فرستاده و با خسرو پرویز شاه ایران نیز همین

کار را کرده و تاکنون در آغوش هیچ مردی نخفته است .

اما خسرو به جای خشم آوردن بدو و کیفر دادنش ، چون می شنود که شکر دختری مرد نادیده است ، بی

درنگ از او خواستگاری می کند و او را به زنی می گیرد !

پس از آن در خسرو و شیرین هیچ نام و نشانی از شکر نیست . معلوم نیست که این داستان نیز در ضمن داستان های مربوط به شادخواری ها و هرزه گردی ها و عشرت کردن های پرویز آمده بود ، یا نظامی خود آن را ساخته است .

در هر صورت اگر داستان پیش از نظامی وجود میداشته ، بهتر بوده است که شاعر آن را حذف کند . اما ظاهراً نظامی در سرودن داستان خویش به ویس و رامین نظر داشته و چون در آن منظومه داستانی مشابه ، داستان برخوردن رامین در کوراب با گل و به زنی گرفتن او آمده (و آن داستان به روشی کاملاً منطقی و معقول در درون قصه ویس و رامین گنجانیده شده است) نظامی نیز داستان شکر را در خسرو و شیرین آورده و به نظر بنده از ظرافت و زیبایی داستان و نیز ارزش اخلاقی آن کاسته است .

از همین قبیل است گفتگوی طولانی و مکرر خسرو با شیرین و شیرین با خسرو که عیناً از ویس و رامین تقلید شده است .

آن گفتگوی دراز در ویس و رامین کاملاً معقول و طبیعی است و چون صحنه در منطقه ای سردسیر (قوچان) میگذرد بسیار طبیعی است که رامین در میان برف بر در قصر ویس و شاه موبد بایستد .

اما نظامی خود گفته است که قصر شیرین " جایی گرم و دل گیر " بوده که طفل را در هفته ای پیر می کرده ، و خود در شعر خویش آن جا را " دوزخ " خوانده و در واقع نیز قصر ناحیه ای بسیار گرم است و مردم آن نقطه کمتر اتفاق می افتد که در عمر خویش برف ببینند . اما صحنه آرایبی نظامی به تقلید از ویس و رامین چنان است که خسرو بیرون در قصر شیرین (قصری که در حقیقت متعلق به خود اوست و او شاهنشاه است در صورتی که رامین برادرشاه و معشوقه اش زن رسمی شاه است) در میان برف ایستاده و شیرین هم به بام برآمده با یکدیگر با همان طول و تفصیلی که در ویس و رامین هست سخن میگویند .

با این حال این مکالمه ها ، درست مانند گفتگوی فرهاد با خسرو پرویز ، همه از زیباترین بخش های خسرو و شیرین و از شاهکارهای بزرگ زبان فارسی است .

این گفتار بدان امید نوشته شده است که خوانندگان را برانگیزد تا خود بدین کتاب بی مانند روی آورند و آن را از آغاز تا پایان مطالعه کنند .

۱ - خلاصه معنی چهار بیت اول این است که داستان خسرو و شیرین بر کسی پوشیده نیست ، و گرچه داستانی دل پذیر است ، اما نسخه آن نزد کسی نگاه داری میشد که آن را از دیگران پنهان می داشت و

در نتیجه بیاض آن (نسخه آن) معروف نبود ، زیرا در شهر بردع (شهری در قفقاز) نسخه آن مانده بود و من این قصه را از کهن سالان آن شهر شنیدم و آنان جزئیات داستان را برای من معلوم کردند .

۲ - بیستون حتماً باید سرهم نوشته شود ، زیرا کلمه اصلاً با " ستون " ارتباطی ندارد و در اصل " بهستان " ، بغستان بوده است . جزو اول آن (بغ) به معنی خدا و جزو دوم " ستان " پساوند مکان و کلمه بر روی هم به معنی جایگاه خدا است .

۲ - به قایم ریختن اصطلاح شطرنج و به معنی رفتن شاه در موقع مغلوب شدن به خانه مخصوص تحصن خویش و کنایه از مغلوب شدن و عاجز آمدن است .

۲ - عقابین : دو چوب که مجرم را بدان بسته چوب می رند : ظاهراً سر آن دو چوب به شکل عقاب بوده است و " در عقابین کشیدن " مقصود را به چوب عقابین بستن است .

تمثیل صوفیان

و عرصه سیمرغ در جهان عرفان

پیش از این در گفتاری دیگر از سیمرغ در عرصه حماسه و میدان پهلوانی سخن گفته بودیم . این مرغ افسانه آسا در دوران بعد از اسلام رنگ و رویی دیگر میگیرد و صورتی تازه و دستگامی نو می یابد .

به گفته استاد گرامی دکتر سید صادق گوهرین " حرکت جمع کثیری از مرغان جهان برای یافتن سیمرغ کوه قاف و حرکت دسته جمعی آنان به سوی قاف ...

قبل از عطار به وسیله دیگران در عرصه الفاظ و عبارات آمده است .

رسالة الطیر ابوعلی سینا ...

و رسالة الطیر امام محمد غزالی که به نظر نگارنده سرمشق ...

عطار در سرودن منطق الطیر بوده است ... گواه بر این مدعاست . "

صوفیان حقیقت مطلقه ، یا به قول خود ایشان " جان جان " را به مرغ بی نشانی به نام سیمرغ و عنقا که نشیمن او در کوه قاف است تعبیر میکنند .

از جان آدمی به مرغ و از کالبد او نیز در نزد صوفیان به قفس تعبیر شده است .

حافظ گفت :چنین قفس (= تن ، دنیا) نه سزای چو من خوش الحانی است روم به گلشنِ رضوان که مرغ آن چمنم این است که فرار مرغان جان از قفس تن و رفتن به سوی شاه مرغان را در آثار بسیار شاعران توان دید ، اما هم به قول ، دکتر گوهرین " هیچ یک از گذشتگان این مضامین دلکش و تعبیرات لطیف را نتوانسته اند مانند عطار درهم بیامیزند و معجونی روح پرور ... چون منطق الطیر بسازند و تحویل اهل زمانه دهند . "

مقدمات این کتاب همان هاست که کم و بیش در تمام کتاب ها دیده می شود : حمد خدا و نعت رسول (ص) و بیان فضایل خلفای راشدین ..

اما پیش از به پایان بردن مقدمه فصلی در باب تعصب و مذمت آن پرداخته است که چند بیت آن را نقل می کنیم :

ای گرفتارِ تعصب مانده
دائماً " در " بغض " و در " حُبّ " مانده
در خلافت میل نیست ای بی خبر
میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا
هر دو کردند پسر را پیشوا . . .
کی روا داری که اصحابِ رسول
مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش به جای مصطفی
بر صحابه نیست این باطل روا . . .

این فصل با آوردن چند حکایت و تمثیل به پایان می آید و کتاب آغاز میشود.
مقدمه داستان تهنیت گفتن به مرغان گوناگون است ، به اعتبار آن که می خواهند به سوی معنی رو کنند و
به جستجوی حقیقت برخیزند ، و از همین مقدمه معنی اعلی و مقصد نهائی کتاب آشکار میشود و این خود
در فنون ادب صنعتی است که آن را " براعت استهلال " گویند و آن این است که گوینده یا نویسنده کلام
خود را با مطالب و سخنانی آغاز کند که خواننده یا شنونده کتاب را ناخوانده ، دریابد که در آن از چه
مطالبی گفتگو می شود . سپس :

مجمعی کردند مرغانِ جهان
آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در دورِ کار
نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلم ما را شاه نیست
بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

یک دگر را شاید ار یاری کنیم
پادشاهی را طلب کاری کنیم
ز آنکه چون کشور بود بی پادشاه
نظم و ترتیبی نمآند در سپاه
پس همه با (= به) جایگاهی آمدند
سرِ بسترِ جویای شاهی آمدند

در این مجمع پیش از همه هدهد آشفته دل که حله ای از طریقت در بر و افسری از حقیقت بر سر داشته با
بی قراری به میان جمع در می آید و سخن را آغاز می کند :

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
هم بریدِ حضرت و هم پیکِ غیب
هم ز هر حضرت خبردار آمدم
هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم
آنک بسم الله در منقار یافت (۱)
دور نبود گر بسی اسرار یافت
می گذارم در غم خود روزگار
هیچ کس (۲) را نیست با من هیچ کار
چون منم مشغولِ دردِ پادشاه
هرگزَم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهمِ خویشتن
رازها دانم بسی زین بیش من (۳)
با سلیمان در سخن پیش آمدم
لاجرم از خیلِ او بیش آمدم
هرکِ غایب شد ز ملکش ای عجب
او نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یک زمان
کرد هرسویی طلب کاری روان
نامه او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده هم راز آمدم
سالها در بحر و بر می گشته ام
پای اندر ره بسر می گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام
عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام
عرصه عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام
چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید
محرم آن شاه و آن درگه شوید
آنگاه می گوید اگر جان بیفشانید و قدم در راه نهید می توانیم به حضرت آن پادشاه بار یابیم :

هست ما را پادشاهی بی خلاف
در پی کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرخ سلطان طیور
او بما نزدیک و مازو دور دور
در حریم عزت است آرام او
نیست حد هرزبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر
هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در

در دو عالم نیست کس را زهره ای
گر تواند یافت از وی بهره ای
دایماً او پادشاه مطلق است
در کمالِ عزِ خود مستغرق است
هدهد از جمال و جلال و عزت و کمال سیمرغ سخن ها ساز می کند و وصل او را غایت مقصود و منتهای
آرزوی هر صاحب دلی می شناسد .

اما می گوید در این راه خطر بسیار است و دریاها و خشکی های شگرف و خیزآب ها و گردنه های
گوناگون و آفت ها و راه زنان رنگارنگ راه را بر روندگان بسته اند و شیرمردی باید که قدم در این راه
بگذارد .

باید مرد وار دست از جان شست و روی در راه نهاد .

چون جای بی جانان به هیچ نمی ارزد و اگر شما در این راه جان بیفشانید جانان نیز به چشم رضا و رحمت
در شما خواهد نگر بست و به حریم قرب خویش شما را بار خواهد داد .
سپس از اثر وجودی سیمرغ سخن ساز می کند :

ابتدای کار سیمرغ ای عجب

جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

در میانِ چین فتاد از وی پری

لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت

هر که دید آن نقش کاری در گرفت

گر نگشتی نقشِ پَرّ او عیان

این همه غوغا نبودى در جهان

این همه آثارِ صنع از فرّ اوست

جمله . نمودار (= نمودار) نقشِ پَرّ اوست

هر که اکنون از شما مرد رهید

سر براه آرید و پا اندر نهید

نخست مرغان همگی از شنیدن وصفِ عزتِ آن پادشاه بی قرار شدند و شوق دیدار او در جانشان کار کرد .
اما چندی بعد ، چون راه دور و دشوار بود ، هریک از آن ها به عذری پیش آمد و دلیلی واهی ، خود را معذور فرا نمود .

اما هدهد راه بین و راه نما عذر ایشان را پاسخ گفت و نشان داد که حقیقت غیر از آنست که ایشان می گویند و چیز دیگر ، صفتی از نوع خودبینی و غفلت و غرور مانع راه ایشان شده است .
سپس سخن خود را با آوردن تمثیلی به عنوان شاهد تأیید می کند .

بدین ترتیب از میان مرغان بلبل ، طوطی ، طاووس ، بط ، کبک ، همای ، باز ، بوتیمار ، کوف (= جغد) و صعوه (= گنجشک و هر پرنده ای که بدان اندازه باشد) سخن می گویند و پاسخ از هدهد می شنوند .
سر انجام هدهد در پاسخ تمام مرغان گفتاری می راند که برای خام اندیشان و اهل تعصب با کفر پهلو می زند :

چون بترکِ جان بگویی عاشقی
خواه زاهد باش ، خواهی فاسیقی
چون دلِ تو دشمن جان آمده است
جان برافشان ، ره به پایان آمده است
سدِ ره جان است ، جان ایثار کن
پس بر افکن دیده و دیدار کن
گر تو را گویند کز ایمان برآی
وَر خطاب آید تو را کز جان برآی
تو که باشی ؟ این و آن را بر فشان
ترکِ ایمان گیر و جان را بر فشان

پس از این گفتگو است که عطار داستان معروف شیخ صنعان (در نسخهٔ دکتر گوهرین : شیخ سمعان) معروف ترین و پُر شورترین تمثیلِ این کتاب را - که خود داستانی جداگانه است - می آورد . باز گفتگو و عذر آوردن مرغان ، بی ذکر نام ایشان و پاسخ دادن هدهد ، و باز نمودن دردهای درونی و ضعف های اخلاقی هریک از سالکانِ راه را باز می نماید و داستان ها ساز می کند و به گواه درستی سخنِ خویش تمثیل ها می آورد .

ما در پایان سخن حکایتی چند برگزیده ایم که با دوستان در میان خواهیم گذاشت . در حقیقت تمام منطق الطیر ، شرح همین گفتگوها و اقناع مرغان - یعنی سالکانِ راهِ حقیقت - برای پیمودنِ این راه دور و دشوار است .

از آن پس مرغان روی در راه می آورند و از هفت وادی به دلالت هدهد می گذرند . عطار خود این هفت وادی را چنین معرفی می کند :

هست وادی طلبِ آغازِ کار

وادی عشق است از آن پس بی کنار

پس سیم وادی است آن معرفت

پس چهارم وادی استغنا صفت (= بی نیازی خداوند)

هست پنجم وادی توحیدِ پاک

پس ششم وادی حیرت ، صعب ناک

هفتمین ، وادی فقر است و فنا

بعد از این روی روش نبود تو را

وَز آن پس هدهد در وصفِ هر وادی به تفصیل سخن می گوید و از دوری و دشواری پیمودنِ راهِ آن داستان ها می زَند .

اما مرغان آمادهٔ راه شده بودند ، به راه افتادند و سال ها راه پیمودند و عمری دراز را صرفِ این راه کردند . راهی که دشواری ها و گردنه های آن را به زبان باز نتوان گفت و تنها با قدم در راه نهادن ، توان دید .

آخر الامر از میان آن سپاه
 کم ره‌ی ره بُرد تا آن پیشگاه
 ز آن همه مرغ اندکی آن جا رسید
 از هزاران کس یکی آن جا رسید
 باز بعضی غرقه دریا شدند
 باز بعضی مَحْوِ نا پیدا شدند . . .
 عالمی پُر مرغ ، می بُردند راه
 بیش نرسیدند سی آن جایگاه
 سی تن بی بال و پَر ، رنجور و سُست
 دل شکسته ، جان شده ، تن نادرست
 حضرتی (= مجلسی) دیدند بی وصف و صفت
 بَر تر از ادراکِ عقل و معرفت . . .
 صد هزاران آفتابِ معتبر
 صد هزاران ماه و انجُم (= ستارگان) بیشتر
 جمع می دیدند ، حیران آمده
 جمله آن جا پای کوبان آمده

مرغان که آن جاه و جلال و آن عظمت و شکوه را دیدند خود را چنان ناچیز و حقیر یافتند که چون ذره ای
 در برابر کهکشان به حساب نمی‌آمدند و از دیدن آن همه سختی و کشیدن آن همه رنج دریغ خوردند ، اما
 حاجبِ لطفِ پادشاه آمد و در را برگشاد و ایشان را بر مسندِ عزت و قرب نشانید و نامه ای در پیش ایشان
 نهاد و گفت همه این نامه را برخوانید .
 مرغان چون در آن نامه نگریستند ، نقش تمام کارهای خود را از آغاز تا پایان در آن دیدند و از شدتِ
 خجلت و حیا محو شدند .

چون شدند از کُلِّ کُلِّ پاک آن همه
 یافتند از نورِ حضرت جان همه

هَم زِ عَكْسِ رَوِي سِيْمَرِغِ جِهَان
 چِهْرَه سِيْمَرِغِ دِيْدَنْدِ اَز جِهَان
 چَوْن نِيْگِه كِرْدَنْدِ اَنْ سِي مَرِغِ زُوْد
 بِي شَك اِيْن سِي مَرِغِ اَنْ سِيْمَرِغِ بُوْد
 چَوْن سُوِي سِيْمَرِغِ كِرْدَنْدِي نِيْگِه
 بُوْد اِيْن سِيْمَرِغِ دَر اَنْ جَايْگِه
 وَر بَه سُوِي خُوِيْش كِرْدَنْدِي نَظَر
 بُوْد اِيْن سِيْمَرِغِ اِيْشَان اَنْ دِيْگَر
 وَر نَظَر دَر هَرْدُو كِرْدَنْدِي بَه هَم
 هَرْدُو يَك سِيْمَرِغِ بُوْدِي بِيْش وَ كَم
 بُوْد اِيْن يَك اَنْ وَ اَنْ يَك بُوْد اِيْن
 دَر هَمِه عَالَمِ كَسِي نَشْنُوْد اِيْن

دَر حَقِيْقَتِ دَاَسْتَانِ رَفْتَنِ مَرِغَانِ بَه سُوِي سِيْمَرِغِ دَر هَمِيْن مَقَامِ بَه پَايَانِ مِي آيِد .
 اَمَا عَطَارِ دَر وَصْفِ حَالِ خُوِيْش وَ سِيْر وَ سَلُوْكِ كِي دَاَسْتِه اَسْت سَخْنِ رَا بَا تَمَثِيْلِ هَا وَ دَاَسْتَانِ هَايِ بَسِيَار ،
 اَدَاْمِه مِي دَهْد .

بَعْضِي اَز اِيْن دَاَسْتَانِ هَا - مَانَنْدِ شِيْخِ سَنْعَانِ وَ حَكَايَتِ پَادِشَاهِي كِي پَسَرِ وَزِيْرِ رُوْزِ وَ شَبِ مَوْنَسَشِ بُوْد . . . -
 خُوْدِ دَاَسْتَانِي مَسْتَقْلِ اَسْت . اَمَا بَعْضِي حَكَايَتِ هَايِ بَسِيَارِ كُوْتَاهِ نِيْزِ هَسْتِ كِي اَدَمِي رَا تَكَاْنِ مِيْدَهْدِ وَ اَفْقِي نُو
 دَر پِيْشِ رُوِي اُو مِي گَشَايِد .
 اِيْنَكِ مَثَالِي چَنْدِ :

بُوْد مَسْتِي سَخْتِ لَايَعْقَلِ ، خَرَابِ
 اَبِ كَارِشِ بُرْدِه كَلِي كَارِ اَبِ (۴)
 دُرْدِ وَ صَاْفِ اَز بَسِ كِي دَرِ هَمِ خُوْرْدِه بُوْد
 اَز خَرَابِي پَا وَ سَرِ گُمِ كِرْدِه بُوْد

هوشیاری را گرفت از وی مَلال
 پس نشانند آن مَسْت را اندر جَوال
 بَر گرفتنتش تا بَرَد با جایِ خویش
 آمدش مستی دِگر دَر راه پیش
 مَسْتِ دیگر هَر زمان با هَر کسی
 می شد و می کرد بدمستی بَسی
 مَسْتِ اول ، آنکِ بود اَندر جَوال
 چون بدید آن مَسْت را بَس تیره حال
 گفت ای مُدبِر (= بدبخت) دو کم بایست خُورد
 تا چو من می رفتی و آزاد و فَرَد
 آنِ او می دید ، آنِ خویش نَه
 هَسْت حالِ ما همه زین بیش نَه

*

همه کس داستانِ یوسف و برادرانش را که با وی بد کردند و او را به صحرا بردند و از رشک به چاه انداختند و سپس او را به غلامی بفروختند و از آن پس یوسف ، عزیزِ مصر شد و قحطی در کنعان - سر زمین برادران یوسف پدید آمد ، و آنان برای خرید و تهیهٔ گندم به مصر رفتند و با یوسف روبه رو شدند شنیده است .

عطار از گوشه ای از این ماجرا داستانی سخت عبرت انگیز پدید آورده و سپس روی سخن را با خوانندگان خویش کرده است :

دَه برادر قَحطِشان کرده نَفور
 پیشِ یوسف آمدند از راهِ دور
 از سَر بیچارگی گفتند حال
 چاره ای می خواستند از تنگ سال (= قحطی)

رویِ یوسف بود در بُرَقَع نَهان
پیشِ یوسف بود طاسی آن زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار
طاسش آن‌در ناله آمد زار زار
گفت حالی یوسفِ حکمت شناس
هیچ می دانید این آوازِ طاس ؟

ده برادر بر گشادند آن زمان
پیشِ یوسف از سرِ عجزی زَفان (= زبان)
جمله گفتند ای عزیزِ حق شناس
کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آن‌گه گفت من داتم درُست
کو چه گوید با شما ای جُمله سُست
گفت می گوید شما را پیش ازین
یک برادر بود حسنش پیش ازین
نام یوسف داشت ، که بود از شما
در نکویی گوی بر بود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در
گفت بر گوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه
پس بیاوردید گرگی بی گناه
پیرهن در خون کشیدید از فُسون
تا دلِ یعقوب از آن خون گشت خون
دست زد بر طاس یک باری دیگر
طاس را آورد در کاری دیگر

گفت می گوید پدر را سوختید
یوسفِ مه روی را بفروختید
با برادر کی کنند این ، کافران
شرم تان باد از خدای حاضران . . .
تو مکن چندین در آن قصه نظر
قصه تست این همه ، ای بی خبر
آنچه تو از بی وفایی کرده ای
نی بنور آشنایی کرده ای
گر کسی عمری زتد بر طاس دست
کار نا شایست تو زان بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند
در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا
کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه
یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش
می ندانم تا بماند عقل و هوش

*

خواندن این داستان نیز زهرخندی تلخ بر لب می نشاند :

در خراسان بود دولت بر مزید
ز آنکه پیدا شد خراسان را عمید

صَدِّ غَلَامَشِ بُوْد تُرْكِ مَاهِ رُوِي
 سَرَوِ قَامَتِ ، سِيْمِ سَاعِدِ ، مُشْكِ بُوِي
 هَرِ يَكِي دَرِ گُوشِ دُرْتِي شَبِ فِرُوِزِ
 شَبِ شُدِه دَرِ عَكْسِ اَنِ دُرْتِ هَمچُو رُوِزِ
 بَا كَمَرِهَائِ مَرِصَعِ بَرِ مِيَانِ
 هَرِ يَكِي رَا نُقْرِه خِنْگِي زِيْرِ رَانِ
 هَرِ كِه دِيْدِي رُوِي اَنِ يَكِ لَشْكِرِي
 دِلِ بَدَادِي حَالِي وَ جَانِ بَرِ سَرِي
 اَز قِضَا دِيْوَانِه اِي بَسِ گِرِسْتِه
 ژَنْدِه اِي پُوْشِيْدِه سَرِ پَا بَرِهْنِه
 دِيْدِ اَنِ خِيْلِ غَلَامَانِ رَا زِ دُوْرِ
 گَفْتِ اَنِ كِيْسْتَنْدِ اِيْنِ خِيْلِ حُوْرِ
 جَمَلَه شَهْرَشِ جَوَابَشِ دَادِ رَاسْتِ
 كَايْنِ غَلَامَانِ عَمِيْدِ شَهْرِ مَاسْتِ
 چُوْنِ شَنِيدِ اِيْنِ قِصَه اَنِ دِيْوَانِه زُوْدِ
 اَوْفْتَادِ اَنْدَرِ سَرِ دِيْوَانِه دُوْدِ
 گَفْتِ اِي دَارْتِيْدَه عَرَشِ مَجِيْدِ
 بَنْدِه پَرُوْرْدَنْ بِيَاْمُوِزِ اَز عَمِيْدِ

۱ - هیچ کس : مرد بی ارزش ، آدم بی سر و پا .

۲ - هددهد نامه ای را که سلیمان نوشته بوده منقار گرفت و نزد بلقیس برد .

این نامه با بسم الله آغاز می شد و از آن در قرآن کریم (سوره نمل) یاد شده است . مراد از بسم الله در منقار داشتن ، بردن آن نامه است .

۳ - گویند که هددهد آب های زیرزمینی را می بیند و به دلالت او بدان راه می برند. خاقانی راست :

هدهد زِ آبِ زیرِ زمینِ آگه است لیک

از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

باقی مطالب این بخش نیز مربوط به داستان هایی است که در مراجع دینی درباره کارهای هدده آمده است .

۴ - کارِ آب ، به معنی شراب خوردن به افراط است و مراد از مصراع دوم آن که آبروی مردِ مست ، بکلی

بر اثرِ می گساریِ بسیار از دست رفته بود .

ویس و رامین ،

داستانی از عصر اشکانیان

ویس و رامین نام داستانی است عاشقانه ، ویس (بر وزن خیس) که گاه آن را ویسه (بر وزن پیشه) نیز گفته اند نام معشوقِ رامین دختر قارن (پدر) و شهر و (مادر) است .
دختر از تبار شاهزادگان است و پدر وی از امیران و فرمان روایان محلی ایران در دوران اشکانی بود .
رامین (که نامی رایج تر است و هنوز بر سر زبان هاست و بسیاری از ایرانیان آن نام را به پسران خود می دهند) برادر کهنتر ، و جوان ترین برادر مردی است سال خورده به نام شاه موبد (بر وزن سوزد) که از پادشاهان بزرگِ عصر اشکانی است و به روایت ویس و رامین :

همه شاهان مر او را بنده بودند

ز بهر او به گیتی زنده بودند

برای آن که غبار هر نوع شبهه ای از میان برخیزد گوییم که پیش از این در گفتاری ، داستان زال و رودابه را کهن ترین قصه غم عشق (البته قصه ایرانی) خوانده بودیم و اکنون نیز داستان ویس و رامین را قدیم ترین داستان عاشقانه ، بازمانده از روزگار اشکانیان معرفی می کنیم .
با آن که این دو سخن در ظاهر متعارض و متناقض می نماید در حقیقت ، مانع الجمع نیست .
داستان زال و رودابه قصه ای است فرعی و شاخی است از درخت کهن حماسه ملی ایران .
این قصه برای آن ساخته شده است که پدید آمدن جهان پهلوان رستم زابلی ، افتاب سپیده دم ایران را که موجودی کاملاً استثنائی و دارای نیروی جسمی و روانی و زور بازو و روشن بینی و فکر نافذی فوق بشری است مقدمه ای زیبا و شایسته باشد .

اما با زاده شدن رستم ، و خاصه پای نهادن او در میدان پهلوانی و زور آوری ، قهرمانان پیشین رنگ می بازند

زال و رودابه هردو به صورت شخصیت هائی نیم رنگ و دست دوم در می آیند که گاه گاه مورد مشورت رستم قرار میگیرند یا فرزند برومند خود را که بر اثر نقشه های شیطانی اهریمنان و اهریمن صفتان به درد سر افتاده است از گرفتاری میرهانند و راه درست را بدو نشان میدهند .
اما ویس و رامین چنین نیست .

این زوج جوان خود قهرمانان اصلی داستانند و محور اساسی قصه شرح ناکامی ها یا کام روایی های شخصی ایشان است و اگر جنگی یا صلحی پیش می آید و پهلوانی یا سرداری در نبردی میدان داری میکند ، تمام این گونه حوادث جنبه فرعی دارد و تمام وقایع روی کاکل این زوج جوان و در دایره عشق آتشین آنان دور میزنند.

ویس و رامین داستانی است عاشقانه و به اصطلاح داستان نویسان و منتقدان ادبی امروزی رمانی است عشقی ، با تمام فوت و فن ها و ریزه کاری هایی که استادان چیره دست داستانسرایی در پرداختن این گونه داستان ها به کار می برند .

در میان داستان های عاشقانه اروپائی سرگذشت "تریستان و ایزوت" که داستانی بازمانده از قرون وسطی است و روایت شفاهی آن به وسیله چند تن از نویسندگان فرنگی تحریر شده و شکل کتبی یافته و یکی از این روایت ها به همت یکی از استادان مسلم ادب ایران به فارسی ترجمه شده و انتشار یافته ، با ویس و رامین شباهت کاملی دارد و چون ویس و رامین بسیار قدیم تر است می توان حدس زد که ممکن است سرگذشت تریستان و ایزوت تحت تأثیر آن پرداخته شده باشد .

کسانی که رمان عاشقانه "زنبق دره" اثر بالزاک نویسنده صاحب نام فرانسوی را مطالعه کرده باشند می دانند که این داستان با چیره دستی و قوت و قدرت تمام نوشته شده و در آن هیچ حادثه فرعی و جزئی و ظاهراً بی اهمیتی نیست که بی جهت یاد شده و نویسنده - به موقع - از آن استفاده نکرده باشد .
حتی شاید یک کلمه بر زبان یکی از قهرمانان آن جاری نمی شود که نویسنده از گفتن آن قصدی خاص نداشته باشد .

داستان ویس و رامین نیز در نوع خود و با توجه بدان که لااقل چهار پنج قرن پیش از اسلام پدید آمده است ، دارای همین نظم و پختگی است و سیر حوادث همیشه قهرمانان را در وضعی قرار می دهد که سر پیچیدن از آن ممکن نیست .

اکنون خلاصه داستان :

در مرو پادشاهی بود به نام شاه موَبَد که شاهانِ دیگر فرمانبردارِ او بودند .
سالی در بهار جشنی آراست که در آن بزرگانِ ایران و زنان و دخترانشان از آذربایجان ، خراسان ، اصفهان و شهرستان های دیگر گرد آمده بودند ، زیباترین این زنان شهربانو شهرو بود .
شاه موَبَد به دیدار شهرو دِل از دست داد و از او درخواست زناشویی کرد .
شهرو به پاسخ گفت که مویش به سپیدی گراییده و از او فرزندان آمده است و پسری جوان چون ویرو دارد .
شاه با او پیمان کرد که اگر دختری آورد او را به زنی به وی دهد .
پس از چند سال شهرو دختری آورد که او را ویس نامید و به دایه سپرد و این دایه او را با خود به سرزمین خویش خوزان (= قوچان) بُرد .
دایه سرپرستیِ کودکی دیگر یعنی رامین برادر شاه موَبَد را نیز عهده داشت .
چندی بعد رامین را به خراسان بازگرداندند و دایه به شهرو نامه نوشت که دیگر از عهده هوس های ویس بر نمی آید .
دختر زیبا را از خوزان به همدان بردند .
مادرش چون او را دید گفت پدرت خسروی است و مادرت بانویی و در ایران جز ویرو (= برادر ویس) کسی شایسته همسری تو نیست .
آنگاه شمار اختران برگرفتند و مادر ، آن دو را دست به دست داد و گفت مُهرِ موَبَد و گواهی کس ضرور نیست و یزدان گواه شما بس است .
اما ناگاه از مرو ، زرد برادر ناتنی شاه موَبَد با نامه ای به شهرو می رسد و پیمانی را که با شاه کرده است به یاد او می آورد و می گوید که شاه نمی خواهد زنش بیش از این در ماه آباد (= ماد) که مردانش همه هرزه و زن باره هستند بماند و باید او را با زرد به مرو بفرستد .
ویس از این کار مادر به او پرخاش و اعتراض می کند و می گوید که برادرش را بر شاه موَبَد رجحان می نهد و زرد را با پاسخ منفی به مرو باز پس می فرستد .
شاه خشمگین میشود و سپاهیان خود را از سراسر کشور فرا میخواند .
ویرو نیز از دوستان خود از آذربایجان و ری و گیلان و خوزستان و استخر و اصفهان یاری می خواهد و همگی سپاهیان خود را در دشت نهاوند گرد می آورد .

قارن پدر ویس و ویرو در این جنگ کشته می شوند ، اما پیش از آنکه شب در آید ویرو، موئبد را شکست می دهد .

موئبد به اصفهان می رود .

در همین حال آگاه می شود که ویرو سرگرم پیکار با سپاه دیلم است از نیمه راه لشکر به گوراب که ویس در آنجا بود باز پس می کشد .

ویس به فرستاده شاه می گوید که او زن برادر خود ویرو است و پیوندش با مردی فرتوت که پدرش را نیز کشته است ممکن نیست .

موئبد بسیار خشمگین شد و با دو برادر خود ، زرد و رامین در این باب رای زد .

رامین که از کودکی مهر ویس را در دل گرفته بود ، کوشید تا پادشاه را از این پیوند نامناسب باز دارد .

اما زرد ، موئبد را به فریفتن شهر و به مال و ترساندن وی از پیمان شکستن برانگیخت .

موئبد نامه ای به شهر و نوشت و پیمان را یاد آور شد و خواسته بسیار پیشکش کرد .

شهر و شبانگاه دروازه کاخ ویس را بر موئبد بگشاد .

بدین گونه ، پیش از آنکه ویرو از جنگ باز گردد ، موئبد ، ویس را به مرو بُرد .

در راه بادی وزید و پرده عماری را که ویس در آن بود پس زد و چشم رامین به ویس و زیبایی او افتاد و دل از دست داد .

ویس که از این پیوند ناخشنود بود چهره خویش به شاه موئبد ننمود .

وقتی دایه از ماجرا آگاه شد، سی شتر راهی ساخت و آنچه ویس را میبایست، بر پشت آن به یک هفته به مرو

بُرد و آنچه توانست کوشید که ویس به سرنوشت خویش تن دردهد، اما او همواره ویرو را به یاد میآورد و

می گفت:

اگر شویم ز بهرِ کام باید

مرا بی کام بودن بهتر آید

دایه او را به گوهرها می آراید ، اما ویس گریه و زاری درمی نهد و می گوید من از زندگی بیزارم و چاره ای جز کشتن خویش نمی دانم ، مگر آنکه تو تدبیری اندیشی که تا یکسال موبد نتواند بر من دست یازد تا من بر مرگ پدر سوگواری کنم .

دایه طلسمی از روی و دیگری از مس بساخت و بر هر یک صورتی نگاشت و آن دو را به هم بست و طلسم را بر لب رودی در خاک کرد که :

تا طلسم در آب باشد ، مرد بر زن بسته ماند و چون ویس دل بر شاه خوش کند آن را از خاک بر گیرد و در آتش بسوزد تا مردی به شاه باز آید .

از قضای بد رود بر اثر طوفانی طغیان می کند و نیمی از مرو را فرو می گیرد و طلسم را با خود می برد و این چنین ، تا پایان زندگانی شاه موبد بر ویس بسته و ویس از هردو شوی ناکام می ماند .

رامین دلداة ویس ، روزها در باغ گردش می کند .

روزی دایة پیر خود و ویس را می بیند و از او یاری می جوید .

دایه او را پند می دهد که گرد این آرزو نگردد .

اما رامین، دایه را در آغوش می کشد و پرده شرم میان ایشان دریده و دل دایه بر همراهی رامین نرم می شود.

دایه با ویس از عشق رامین بدو سخن می گوید .

اما ویس زبان به نفرین دایه و شهر و می گشاید :

تو را گر شرم و دانش یار بودی

زبانَت را نه این گفتار بودی

هم از ویرو هم از من شرم بادت

که از ما سوی رامین گشت یادت . . .

مرا شوخی و بی شرمی میاموز

که بی شرمی زنان را بد کند روز

اگر رامین به بالا هست چون سرو

به مردی و هنر پیرایه مرو

مرا او نیست در خُور ، گرچه نیکوست
برادر نیست ، گرچه همچو ویروست

عاقبت پس از بسیار گفت و شنود روزی دایه رامین را در مجلس بزمی به ویس می نماید .
ویس بر رامین عاشق می شود و هنگامی که شاه موبد به گرگان و ری و کهستان و ساوه سفر کرده بود دایه
آن دو را به یکدیگر می رساند و دو دلداه با یکدیگر پیمان وفاداری می بندند.
شاه فرمان می دهد که رامین به شکارگاه بیاید و ویس را همراه بیاورد .
رامین ، ویس را با خود نزد موبد می برد و یکماهه باهم میگذرانند.
آنگاه شاه او را نامزد می کند که لشکر به موقان ببرد .
دایه پنهان ویس را از رفتن رامین آگاه کرد و او را برانگیخت که آخرین دیدار را از رامین بکند .
موبد که بیدار بود و سخنان دایه را می شنید ، ویرو را خواند تا ویس و دایه را گوشمال دهد .
آنگاه شاه که زندگی بر او تلخ شده است از کهستان به خراسان باز می گردد .
روزی موبد زیبایی های مرو را نزد ویس می ستاید ، اما ویس میگوید که مایه آرام او تنها رامین است .
شاه خشمگین می شود و شهرو را ناسزا می گوید که همه سی و اند فرزندی خود را به ناشایست زاده است و
تنها تو از نژاد جمشیدی که هم گوهر خویش بباد داده و خوار کرده ای ، اکنون یکی از سه راه بر گزین :
یا به گرگان رو ، یا به دماوند ، و یا به همدان و نهاوند .
ویس بردگان خویش را آزاد می کند و کلید گنج ها را به شاه میدهد و به ماه (= ماد) نزد ویرو و شهرو می
شتابد .
رامین زمانی از دوری ویس رنج می کشد .
آخر به بهانه شکار از شاه دستوری سفر به گرگان و ساری و کهستان می گیرد .
شاه که قصدش را دریافته است او را پند می دهد که دست از ویس بردارد .
رامین سوگند می خورد که دیگر ویس را نبیند ، اما یکسره نزد ویس می شتابد و هفت ماه با یکدیگر به
خوشی می گذرانند .

موبد چون از این کار آگاه می شود ، نامه ای تند و سراسر ناسزا به ویرو می نویسد و او را استر می خواند که با مادر خویش می نازد و میگوید که از ایران و آذربایجان و دشت گیلان سپاه فراهم آورد و آماده جنگ باشد و خود لشکر به کشور ماه می کشد .

اما در راه نامه ای از ویرو بدو می رسد که :

ویس را تو خود به کشور ماه (=ماد) فرستادی ، نه من او را ربوده ام و اگر بدو مهرمیورزم و نزد خویش داشته ام از آنست که خواهر منست.

موبد از کرده پشیمان می شود و ماهی در کشور ماه (=ماد) به میهمانی و نخجیر نزد ویرو می گذراند ، آنگاه ویس را برداشته به مرو باز می گردد.

ویس به شاه می گوید که میان او و رامین کاری به ناشایست نرفته است و شاه اصرار می ورزد که اگر این سخن راست است ، سوگند بخورد یعنی از آتش بگذرد .

اما ویس که می داند گناهکارست ، چون آتش بالاگرفته را می بیند ، رامین را به فرار همدستان می سازد و به چاره گری دایه ، زر و گوهر بسیار برمی گیرند و از راه گلخن گرمابه به بوستان می روند و بر سه اسب سوار شده از بیابان و کویر می گذرند و ده روزه به ری می رسند و در خانه بهروز ، از بزرگان ری و دوست رامین فرود می آیند و دیری در آنجا به خوشی و شادکامی می گذرانند .

شاه ، کشور را به زرد می سپارد و در جستجوی ایشان پنج ماهی کوه و دشت را در می نوردد و به روم و هند و ایران و توران می رود ، در غیبت شاه ، رامین نامه ای به مادر خود می نویسد و چون موبد به مرو باز می آید و از کار آنان آگاه می شود ، نامه بخشایش و زنهار به ایشان مینویسد و دو دل داده به خراسان باز می گردند .

پس از آن شبی موبد در بزم باده بسیار می نوشد و مستان به خوابگاه می رود .

رامین به بام می آید و سرود می خواند و ویس را آواز می دهد .

ویس ، دایه را به جای خویش در کنار شاه می خواباند و چراغ را از شبستان بیرون می برد تا اگر موبد بیدار گردد ، نداند که در کنار او خفته است ، آنگاه به بام میشود و همه شب را در کنار رامین بسر می برد.

سحرگاهان شاه بیدار می شود و دست بر تن دایه می ساید و بدگمان می شود .

اما هرچه از او می پرسد تو کیستی ، پاسخی نمی شنود ، فریاد بر میدارد و روشنایی می خواهد .

رامین ، ویس را بیدار می کند و او به شتاب خود را به شبستان میرساند و به شاه که دست دایه را در دست دارد ، می گوید : این دست مرا از بس کشیدی ریش شد ، رها کن و دست دیگرم را بگیر ، و چون موبد دست ویس را میگیرد دایه به چالاکی بیرون میجهد و چراغ میآورد و شاه که میبیند جز ویس کسی نزداو نیست ، از وی پوزش میخواهد .

سیرِ حوادثِ داستان که مثل حلقه های زنجیر یکی پس از دیگری فرا میرسد ، این دو دلداده را دستخوش خویش دارد و آن دو گاه در رنجِ فراق ، گاه در نعمتِ وصالی زودگذر و پنهان از همه کس ، گاه در حینِ فرار و گاه گرفتارِ خشم و غضب شاه بوده اند .

حتی ویس در زیرِ تازیانه شاه موبد تا دمِ مرگ می رود و دست از وفاداری به رامین نمی کشد . متأسفانه تمام حوادثِ فرعی داستان را نمی توان در این مختصر به قلم آورد ، اما در میان این گرفتاری ها و سرگردانی ها و تلخ کامی های ممتدی که گاه در میان آن ها روزی چند توفیق وصال ، چون برقی در تاریکی بدرخشد دست می داد .

سر انجام پس از یک رسوایی دردناک که منجر به ریختنِ آبروی معشوقه و شوهر و معشوق شد و کار به خنجر کشیدن برادر بر روی برادر انجامید ، حادثه ای بزرگ و اساسی روی داد . در خراسان فرزانه ای بود به گوی نام که به رامین دوستی داشت و گاه گاه او را پند می داد :

چو آمد پیشِ رامین بامدادان
مَر او را دید بسِ دلِ تنگ و گریان
پُرسیدش که درمانده چرایی
چرا شاد و رامش نه فزایی
جوانی داری و اُورتگِ شاهی
چو این هردو دیگر چه خواهی ؟
خِرَد را دَر هوا (= عشق) چندین مَرَنجان
روان را در بلا چندین پیچان

رامین با وجودِ عشقی که جانش را گرم میدارد، از تلخ کامی هایی که چشیده و گرفتاری هایی که درراهش
پیش آمده است به تلخی گله میکند :

تنی را ، چند باشد سازگاری ؟

دلی را چند باشد بُردباری ؟

جهان را زشت کاری بیش از آن است

که ما را کوشش و صَبَر و تَوَان است

قَضَا بَرِ هَر کَسی بارید باران

ولیکن بَرِ دَلَم بارید طوفان

نَه بَرِ مَن بگذرد هَر گز یکی روز

که ننماید مرا داغی جگر سوز

جهان گر بَرِ سَرِ مَن کُلِّ فِشَانَد

زِ هَر کُلِّ بَرِ دَلَم تیری نشاند

به کامِ خویش جامی می نَخوردَم

که جامِ زهر اندر پی نَخوردَم

گیله های رامین ادامه می یابد و دوست اندرزگوش پس از مقدماتِ بسیار سر انجام بدو می گوید علتِ این
همه رنج و تیمار آن است که تو با زنِ شاه موبَد عشق می ورزی :

تو را تا دوست باشد ماهِ ماهان

هَمَان دَشَمَنَتِ باشد شاهِ شاهان

تَنَتِ باشد همیشه جای آزار

دَلَتِ همواره باشد جای تیمار

تو با پیلِ دَمَانِ دَرِ کارزاری

ندانم چَوَنَتِ باشد رَسَتگاری

تو بی کشتی همی دریا گذاری
از او جوینده در شاهواری
ندانم چون بُود فرجامِ کارت
چه نیک و بد نماید روزگارت
تو سال و ماه با آن اژدهایی
که از وی نیست دشمن را رهایی

سپس بدو می گوید از تمام این ها گذشته نام تو نیز به زشتی و نا حفاظی برآمده است و مردم گویند :

اگر خود ویسه بودی ماه و خورشید
خرد را کام و جان و ناز و امید
نبایستی که رامینِ خردمند
آبا ویسه بکردی مهر و پیوند
چو رامین شیر مرد نام گستر
به نام بد بیآلوده است گوهر

آنگاه گوید ویس همان است که دیده و از باغ وصالش میوه چیده ای. اگر صد سال هم او را ببینی همان
است ، آخر او حور العین و ماهِ آسمان که نیست !

از او بهتر به پاکی و نکویی
هزاران بیش یابی گر بجویی
بدین بی مایگی عمر و جوانی
بسر بُردن به یک زن چون توانی؟
اگر تو دیگری را یار گیری
به دل پیوند او را خوار گیری

جهان از هند و چین تا روم و بربر
به پیروزی تو داری با برادر
بجز مرز خراسان کشوری نیست ؟
ویا جز ویس بانو دلبری نیست
نشست خویش را جای دیگر جوی
ز هر شهری نگاری سیم بر جوی

این نصیحت ها ، که در موقع مناسب ، وقتی رامین از سختی و بدبختی و خواری کشیدن به ستوه آمده بود بدو گفته شد ، و برادرش شاه موبد نیز سخن ها بدو گفت و مهربانی ها کرد ، در رامین مؤثر افتاد و تصمیم گرفت دل از مهر ویس بردارد و زندگانی را به گونه ای دیگر آغاز کند .
شاه فرمانروایی ری و گرگان و کهستان را بدو سپرد .
ویس در آخرین دیدار با سردی با رامین روبرو می شود .
اما بی درنگ پشیمان میشود و به دل جویی برمی خیزد و به رامین سفارش می کند که هیچ گاه به گوراب نرود زیرا بیم آن دارد که در گوراب دل به دلارای دیگری سپارد .
فرمان رامین در این مرزبانی به همه جا روان شد و گرگان و ساری و آمل و کهستان و گوراب و بهترین سرزمین ها یعنی اصفهان را داد و آسایش فرا گرفت و چون کار همه شهرستان ها بسامان شد رامین به گوراب رفت .
سران آن ناحیه از وی پذیرایی شایان کردند .
وی روزی در راه به زیبا رویی برخورد و دل بدو باخت .
زیبا رخ گفت که نامش گل ، پدرش از همدان و مادرش از گوراب است و وقتی به مهر رامین دل می نهد که دیگر گرد عشق ویس نگردد و او را فراموش کند .
رامین با گل زناشویی کرد و نامه ای نوشت و آب پاکی بر روی دست ویس ریخت و گفت :
من در این جا با گل خوشم و از این پس مرو و موبد تو را و کشور ماه (= ماد) و گل مرا .
چون این نامه به ویس رسید بی آرام گشت و دبیر را گفت نامه ای پُر سوز و گداز به رامین بنویسد .

دبیر نیز نامه ای در ده در (= باب) پُر از آرزومندی ویس، به رامین می نویسد و آن را به دستِ قاصد می دهد، اما زبانی رامین را از بی وفائی سرزنش می کند.

نامه های ویس از مؤثرترین و زیبا ترین و در عین حال ساده ترین راز و نیازهای عاشقانه است با کمالِ تأسف جز چند بیتی از آن نمی توان نقل کرد:

اگر چرخِ فلک باشد حَریرَم
ستاره سرِ بَسَرِ باشد دَبیرَم
هوا باشد دَوَات و شَب سیاهی
حروفِ نامه بَرگ و ریگ و ماهی
نویسند این دبیران تا به مَحشَر
امید و آرزوی من به دَلبَر
به جانِ من که ننویسند نمی
مَرا در هِجر نمایند بیمی . . .
چُنان گَشتم در این هِجران که دشمن
ببخشاید همی چون دوست بَرمن

بِحَقِ صُحبتِ ما سالیانی
به حَقِ دوستی و مِهربانی
که این نامه ز سر تا بُن بخوانی
یکایک حالِ مَن جمله بدانی
به نیک و بد جهان بَر ما سر آید
وَز آن پس خود جَهانِ دیگر آید
ز ما ماند به گیتی دَر، فسانه
دَر آن گیتی خدای جاودانه . . .
من آن یارم چنان بَر تو گرامی

که کردم با تو چندان شاد کامی
من آن یارم چنان بر تو نیازی
که کردم با تو چندان عشق بازی
کنون نامه همی باید نِیشتن
بدین بیچارگی خُرسند گشتن

رامین در زناشویی با گُل ، به حقیقت می خواست دفترِ حوادثِ دردناکِ گذشته را ببندد و زندگانی نوی آغاز کند و از این روی سر به پیمانِ زناشویی با گُل فرو می آورد ، بلکه دیگر آن رسوایی ها و تلخ کامی ها و گرفتاری ها و خواری کشیدن های هردوی آنان - که گاه خطرِ مرگ نیز در پی داشت - تکرار نشود . اما وی پس از چندی زندگی با گُل از او بیزار می شود و احساس می کند که هیچ کس جای ویس را در دلِ او نتواند گرفت .

روزی در صحرا یاری بدو یک دسته بنفشه می دهد و رامین به یادِ روزی می افتد که ویس دسته ای بنفشه بدو داد تا همواره ویس و سوگندِ وفاداری خود را بدو ، به یاد داشته باشد .
آن گاه از یاران دور می شود و از اسب فرود می آید و با خود به گفتگو و دردِ دل می پردازد .
خبر این حادثه به گُل نیز می رسد .

اما رامین ، رخسِ خود را بر نشست و به راهِ خراسان رفت .

در راه نامه های ده گانه ویس به دستِ پیکی آفرین نام بدو رسید .

سپس آذین جواب رامین را به مرو بُرد .

رامین نیز در پی او بر نشست و به راهِ مرو رفت .

شب هنگام دیده بان دایه را از رسیدن رامین آگهی داد .

وی این خبر را به ویس باز برد و شاه را افسون کرد چنان که خوابی نوشین او را در ربود .

هوا سرد بود و برف زمین را پوشانیده بود .

در آن سرما ویس به بامِ قصر برآمد و رامین بر در قصر ، گفتگوها و گله گزاری های خود را آغاز کردند و

عتابِ معشوقانه و ناز کشیدن عذرخواهی عاشقانه به درازا کشید .

ویس ، رخسِ رامین را مورد خطاب قرار می داد ، اما روی سخن با رامین بود .

گفتگو به درازا کشید (در متن کتاب سر به ۵۵۰ بیت می زند) و سر انجام رامین هرچه کرد ، دلِ ویس به پاسخ های او رام نشد .

ناگزیر رامین در آن شبِ سرد عنان باز پیچاند و برفت .

با باز گشتن رامین ، ویس پشیمان شد و خود از پی او شتافت و در برف و بوران او را دریافت و باز گفتگوها در گرفت (بیش از ۲۶۷ بیت) این بار رامین رضا نداد و ویس آزرده و خشمگین بازگشت .
رامین به دنبال او شتافت .

سر انجام نزدیک بامداد آشتی کردند و باهم به کاخ رفتند و یک ماه پوشیده از چشم شاه و بد اندیشان به شادی نشستند .

پس از آن رامین از قصر بیرون رفت و در یک منزلی جامه ای گرد آلود پوشید و چنان که گویی اکنون از راه رسیده است پیشِ شاه آمد و گفت تمام آن نواحی را که بدو سپرده شده بود آرام کرده و دشمنی برای شاه حتی در شام و موصل و یمن باقی نمانده است .

موبد بدو گفت : زمستان را در مرو بماند تا در بهار باهم به گرگان به شکار روند .

رامین سه ماه در مرو ماند و در این مدت پنهانی از ویس دیدار میکرد .

چون شاه موبد و رامین به شکار رفتند ویس از دوری معشوق بی تابی ها می کرد .

دایه او را گفت : گنج شاهی اکنون به فرمانِ تست ، برادر و مادری چون ویرو و شهر و دلارامی چون رامین داری و شاه موبد با همه ما کین می ورزد .

بہتر است پیش از آن که وی روزی بناگاه بر ما دست یابد افسرِ شاهی بر سرِ رامین نهی و گنج را برگیری .
مادر و برادرت نیز تو را یاری خواهند کرد .

ویس به همین ترتیب عمل کرد .

رامین را بخواند و وی نهفته به آتشگاه آمد .

ویس نیز به آتشگاه رفت و شب هنگام دلاورانِ جنگی که همراه رامین بودند در غروب آفتاب چادر به سر کشیدند و به دژ رفتند و چون شب فرا رسید از کمین گاه بدر جستند و دژ را بر گرفتند .

زرد ، که نگهبانِ دژ بود از خواب بر جست .

رامین او را به تسلیم فراخواند .

اما نپذیرفت و با رامین در آویخت و به زخمِ شمشیر او از پای در آمد .

رامین ، گنجِ موید را برداشت و بر اشتران نهاد و به سرعت خود را به دیلمان که جایی استوار بود رسانید و در آن جا به پادشاهی نشست و عدل و داد پیشه گرفت .

موید خواست تا لشکر بر سرِ برادر ببرد .

در لشکر گاه شبی گرازی از بیشه برون جست و به لشکرگاه آمد ، شاه موید در حالِ مستی بر اسب چوگانی جست و خستی (= نیزه ای کوتاه) براو انداخت که کارگر نیامد .

گراز ، اسب و شاه را در انداخت و هردو را تباہ کرد و دستِ رامین به خونِ برادر آلوده نشد .

رامین خدای را سپاس گفت که روزگار موید بی خون ریزی بسر آمد و وی به شاهی نشست و سالیان دراز با ویس به خوشی زیستند .

رامین افزون از صد سال زیست که هشتاد و سه سالِ آن را پادشاه بود و با ویس بسر برد .

چون ویسه بمُرد رامین دخمه ای از آتشگاه برزین برآورد و او را بدان دخمه برد و در فرا رسیدن نوروز فرزندِ خود خورشید را تاجِ شاهی بر سر نهاد و سه سال پس از آن در دخمه ویس در آتشگاه گوشه گیری و پارسایی گزید .

سر انجام او نیز جان به آفرینندهٔ جان ها داد و روانِ دو دلداده در مینو به هم رسید .

رابعه و بکتاش

عشقِ شورانگیزِ قدیمِ ترینِ شاعرهٔ فارسی زبان

رابعه دختر کعب ، اهل قُردار (یا قصدار) معروف به قزداریِ بلخی شاید نخستین زن شاعری باشد که در این کار نام آور شده و سخن او در لطافت و حسن تأثیر و داشتن معانی دلاویز معروف است . وی از شاعران قرن چهارم هجری و احیاناً از معاصرانِ رودکی (نیمهٔ اوی سدهٔ چهارم) است . عوفی گفته است که وی به عربی و پارسی شعر نیکو می سرود ، نیز در احوال او نوشته است " پیوسته عشق باختی و شاهدبازی کردی " .

اما پیش از روزگار عوفی ، شیخ عطار در الهی نامه داستانِ عشقِ شورانگیزِ او را با یکی از غلامانِ برادرش ، که بکتاش نام داشته به نظم آورده و او را از هوس رانی و شاهد بازی منزّه دانسته است . جامی نیز نام او را در شمارِ زنانِ زاهد آورده و از قولِ ابوسعید ابوالخیر گفته است که " دخترِ کعب عاشق بود بر غلامی ، اما عشقِ او از قبیلِ عشق های مجازی نبود . " اینک خلاصهٔ داستان این دو عاشق تلخ کام به روایت عطار:

امیری سَخْت عالی رای بودی
که آنَدَر حَدهٔ بَلَخَش جای بودی
بَعْدَل و داد امیری پاک دین بود
که جَدِّ او مُلک زادِ زمین بود
بِمَرْدی و به لشکر صَعْب بودی
به نام ، آن کعبهٔ دین کعب بودی
ز رایش فیض و قَر شمس و قَمَر را
ز جودش نام و نان اهلِ هُنَر را
ز عَدَلش میش و گرگ آنَدَر حَوالی
به هم گرگ آشتی (۱) کردند حالی

عطار به تفصیل تمام این امیر کعب را دارای تمام صفات نیکو و فضایل انسانی فرا مینماید و از هیبت و رَحْمَت و قَهْر و مِهرو جاه و حِلْم و خَشَم و بخشش و لطف و خوی خوش او سخن ها ساز میکند سپس گوید :

امیرِ پاک دین را یک پسر بود
که در خوبی به عالم در ، سَمَر (۲) بود
رُخی چون آفتابی آن پسر داشت
که کمتر بنده پیش خود قَمَر داشت
نهاده نام حارث شاه او را
کمر بسته چو جوزا ماه او را
یکی دختر در ایوان بود نیزش
که چون جان بود شیرین و عزیزش

شاعر گوید که این دختر زیبا در اصل " زَيْنُ الْعَرَبِ " (زینتِ قومِ عَرَب) نام داشت ، سپس زبان به ستایش زیبایی وی می گشاید و سراپای وجود او را عضو به عضو و جزء به جزء به زیبایی و دل فریبی می ستاید و ما از این توصیف استادانه و مفصل به بیتی چند اکتفا می کنیم :

خِرَد در پیش او دیوانه بودی
بخوبی در جهان افسانه بودی
دو نرگس داشت نرگس دان ز بادام
چو دو جادو دو زنگی بچه در دام
دو زنگی بچه هر یک با کمانی
به تیر انداختن هر جا که جانی

شِکَر از لَعَلِ او طعمی دِگَر داشت
 که لَعَلَش نوش دارو دَر شِکَر داشت
 چو سی دندان او مَر جان نمودی
 نثارِ او شدی هَر جان که بودی
 کَبِ لَعَلَش که جامِ گوهری بود
 شَرابَش از زُلَالِ کوثری بود
 جمالَش را صِفَت کردن مُحالست
 که از من آن صِفَت کردن خیالست

اما تمام زیبایی های این ماهرو منحصر به جمالِ ظاهر نبود ، چه وی با این همه حُسن ، طبعی لطیف داشت و در کارِ شعر چندان توانا بود که هرچه از مردم می شنید به روانی و آسانی به نظم می آورد . پدر که بیشتر و بهتر از هر کس دختر خود را می شناخت همواره به دلداری و تیمارداری او می کوشید و غایتِ مقصود وی آن بود که دختر نازنینش به خوشی روزگار بگذرند و هیچ غبارِ کدورتی صفایِ خاطرِ او را تیره نسازد .

لیکن سر انجام آجَل در کمینِ همگان است .

امیرکعبِ بلخی را نیز آجَل فرا رسید و چون خویشتن را از رهسپارانِ وادی نیستی یافت پسر را بخواند و او را برای شنیدنِ واپسین سخنان نزد خود نشاند و پس از وصایای لازم :

بدو بسُپرد دختر را که زِنهار
 زِ من بپذیرش و تیمار میدار
 زِ هَر وَجَهِ که باید ساخت کارش
 بساز و تازه گردان روزگارش

که از من خواستندش نامداران
بسی گردن کشان و شهریاران
ندادم من به کس گر تو توانی
که شایسته کسی یابی ، تو دانی
گواه این سخن کردم خدا را
بشولیده (۳) مگردان جان ما را
باآخر جان شیرین زو جدا شد
ندانم تا چرا آمد چرا شد

پسر ، پس از درگذشت پدر بر جای وی نشست و دادگری پیشه گرفت .

اما خواست آدمی دیگر است و بازی سر نوشت دیگر .
دختری بدین زیبایی و لطیف طبعی ، کسی که بسی گردن کشان و شهریاران خواستار او بوده اند و پدر او را
بدیشان نداده است ، هر جا رود نظرها را به خود جلب می کند .
از سوی دیگر او خود نیز نیازمند کسی است که پاسِ حُسن و زیبایی وی را بدارد ، بدو مهر ورزد و به
ستایش زیبایی های ظاهری و باطنی وی زبان بگشاید .
هیچ گاه کارِ معشوق بی عاشق به سامان نمی رسد و او خود باید به مغناطیسِ زیبایی عاشق را به خود جذب
کند .

اما این عاشق کجاست ؟
غلامی بود حارث را یگانه
که او بودی نگهدارِ خزانه
به نام ، آن ماه و ش بکتاش بودی
ندانم تا کسی همتاش بودی

به خوبی در جهان اُعجوبه ای بود
غمِ عشقش عجب منصوبه ای (۴) بود
مَثَل بودی به زیباییِ جَمالِش
همه عالم طلب کارِ وصالِش

اگر عکسِ رُحش گشتی پدیدار
به جنبش آمدی صورت ز دیوار

این بکتاش ، با شغلِ خزانه داری که داشت ، همواره ندیم و ملازمِ امیر و از نزدیکان و حاضرانِ مجلس وی بود .

در یکی از بامدادهای بهاری که سبزه دمیده و گلِ سرخ از غُنچه بیرون آمده و بنفشه کنارِ جویباران را آراسته بود و بُلبل از عشق شب نمی خُفت و آهنگ ها و دستان های گوناگون می نواخت ، در چشم اندازِ باغ مجلسی برای شاه حارث آراسته بودند .

در چنین بامدادی ، بر اثر بازی سرنوشت ، دختر کعب به بام بر آمد تا در ضمن نظارهٔ صفای باغ و چمن ، به بزم و جشنِ برادر نیز نگاهی بیفکند :

چو لختی کرد هرسوئی نَظاره
بدید آخرِ رُخِ آن ماه پاره
چو روی و عارضِ بکتاش دید او
چو سَروی دَر قبا بالاش دید او
جَهانی حُسن و قفِ چهرهٔ او
همه خوبی چو یوسف بهرهٔ او

بِسَاقِيِ پيشِ شاهِ استادهِ بَرِجايِ
سَرِ زُلفِ دراز افکندهِ دَرِ پایِ
زِ مَسْتِيِ رویِ چونِ گُلنارِ کردهِ
مُژِهِ دَرِ چَشْمِ عاشقِ خارِ کردهِ . . .

بدانِ خوبیِ چوِ دخترِ رویِ اوِ دیدِ
دِلِ خودِ وَقْفِ يکِ يکِ مویِ اوِ دیدِ
دَرآمدِ آتشیِ ازِ عشقِ زودشِ
بِغارتِ بُردِ کَلِيِ هَرچِهِ بُودشِ
چنانِ آنِ آتششِ دَرِ جانِ آتَرِ کردِ
کهِ آنِ آتشِ تَنشِ راِ بیِ خَبَرِ کردِ
دَلشِ عاشقِ شدِ وِ جانِ مَتَّهَمِ گشتِ
زِ سَرِ تاِ پاِ وجودِ اوِ عَدَمِ گشتِ

رابعه به دیدارِ بکتاشِ دل از دستِ بداد و چون افشایِ راز در میانِ عاشق و معشوقِ بزرگِ ترینِ گناه است و در هر حال امیرزاده ای چون او محال بود که از سودایِ عشقِ غلامِ برادرِ سخنی بَرِ زبانِ آرد ، ناچار آن ماهروی بیمار شد و به بسترِ رنجوری و نالانی افتاد .
اما دردِ عشقِ را به دارو نمی توان درمان کرد :

طیبِ آوردِ حارثِ سُودِ کیِ داشتِ
کهِ آنِ بُتِ دَرَدِ بیِ دَرمانِ زِ پیِ داشتِ
چنانِ دَرديِ کجَاِ دَرمانِ پَذیرَدِ
کهِ جانِ دَرمانِ هَمِ ازِ جانانِ پَذیرَدِ

سر انجام نیز چون کارِ رنجوریِ وی دراز کشید و پزشکان از درمانِ آن عاجز آمدند ، طیبِ عشقِ روی در کار آورد و به درمانِ بیمار پرداخت:

درونِ پردهِ دختر دایه ای داشت
که در حیلَتِ گریِ سرمایه ای داشت
بصدِ حیلَتِ از آن مَهرویِ درخواست
که ای دختر چه افتادتِ بگو راست
نمی آمد مُقِرَّ البتّه آن ماه
مگر آمد ، زبانِ بگشاد آنگاه
که من بکتاش را دیدم فلان روز
به زلف و چهره جان سوزد دل افروز
چو سرِ مستیِ ربّابی داشت در بر
من از وی چون ربّابی دست بر سر
چو بشنودم از آن سرکشِ سُودی
ز چشمش ساختم در پردهِ رودی
چنان عشقش مرا بی خویش آورد
که صد ساله غم در پیش آورد

رابعه ، پس از آن دردِ دلِ خویش با دایه گفت و راز خود را بدو فاش کرد ، درمانِ دردِ عشق را هم از او خواست :

کنون ای دایه بر خیز و روان شو
میان این دو دلبر در میان شو

بُرو این قصّه با او در میانِ نه
آساسِ عِشقِ این دو مهربانِ نه
کُنونِ بنشان به هم ما هردو تن را
کز آن نبوّد خبّر یک مرد و زن را
بگفت این و نکو نامی رها کرد
به خونِ دل یکی نامه ادا کرد

رابعه نامه ای دراز ، سرشار از سوز و درد به معشوق نوشت :

الا ای غایبِ حاضرِ کجائی
ز چشم من جدا آخر چرائی
دو چشمم روشنائی از تو دارد
دلّم نیز آشنائی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن
وگر نه تیغ گیر و قصدِ جان کن

در پایانِ این نامه نقشِ روی خویش را نیز بر کشید و به دستِ دایه سپرد و او را به سوی معشوق روانه کرد .
دایه برفت و نامه را به بکتاش رسانید و بکتاش :

چو نقشِ او بدید و شعر برخواند
ز لُطفِ طبع و نقشِ او عجب ماند

به یک ساعتِ دل از دستش بُرون شد
چو عشق آمد دلش از غصّه خون شد
نهنگِ عشق در حالش زبون کرد
کنار و دامنش دریای خون کرد

بدین ترتیب آتش عشقی که نخست درجانِ معشوق شعله ور شده بود، به جان عاشق نیز سرایت کرد .
وی دایه را گفت برخیز و پیام من بدان یارِ نکو روی بر و بدو بگوی :

اگر روشن کنی چشمم به دیدار
به صد جانت توانم شد خریدار
همی میرم کنون ، ای زندگانی
اگر دریایم ورنه ، تودانی

دایه بازگشت و داستانِ عشقِ بکتاش را بدو باز گفت .
دختر بسیار شادمان شد و از آن روز به بعد کاری جز شعر سرودن نداشت.

هر شعری که می گفت نخست بار برای معشوق می فرستاد .
وی آن شعرها را می خواند و هر روز عاشق تر می شد .

بر این چون مدتی بگذشت یک روز
بدهلیزی بُرون شد آن دل افروز

بدیدش ناگهی بکُتاش و بشناخت
که عمری عِشَق با نقشِ رُحشِ باخت

گرفتش دامن و دختر بر آشفَت
بر افشاند آستین آنگه بدو گفت
که هان ای بی ادب این چه دلبریست
تو روباهی ترا چه جای شیریست
نیارد گشت کس پیراُمَن من
که باشی تو که گیری دامن من
غلامش گفت ای من خاکِ کویت
چو میداری ز من پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز
دلَم بُردی بدان نقشِ دل افروز
چو در اول مرا دیوانه کردی
چرا در آخرم بیگانه کردی
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه
که یک ذره نه ای زین سِرِّ تو آگاه
مرا در سینه کاری اوفتادست
ولیکن از تو آن کارم گُشادست
ترا این بس نباشد در زمانه
که تو این کار را باشی بهانه

رابعه پس از این پاسخ بکُتاش را ترک گفت و از نزد وی بیرون آمد.

در همین مقام است که عطار از قول ابوسعید ابوالخیر نقل می کند که از او پرسیدند آیا عشقِ دخترِ کعب عشقِ مجازیِ جسمانی بوده است یا سوزی از جانبِ حق بر دلِ وی رسیده بوده است؟
بوسعید در جواب گفت: از شعرِ وی معلوم است که با مخلوق کاری نداشته و به عشقِ حق روزگار می گذاشته است.

در هر حال روزگاری بر این داستان بگذشت و رابعه همواره در سوز و گداز بود و به شعر سرودن شب و روز می گذرانید تا روزی حارث را دشمنی صعب روی نمود.

سپاهیان دو طرف روی در هم آوردند و کمر به خون ریختنِ یکدیگر بستند.
بکتاش نیز در میانِ سپاهِ حارث دلیری ها می کرد و به دو دست تیغ می زد که ناگاه از بختِ بد تیغی از سپاهیانِ دشمن بر سرِ وی رسید و او را زخمی کرد و چیزی نماند که گرفتارِ دشمن شود.

ناگاه سواری نقاب دار از راه رسید و دلیرانه بر سپاهِ دشمن زد و ده تن از سوارانِ خصم را بیفکند و بکتاش را بگرفت و به صفِ سپاه یاران بُرد و خود روی نهان کرد.

اما چون شب فراز آمد، دختر که از زخمی شدنِ معشوقِ دَاشِ سخت به درد آمده بود، تاب نیاورد و نامه ای از سرِ درد بدو نوشت و به دستِ دایه بدو فرستاد.

بکتاش از دیدنِ شعرِ رابعه آرام یافت و نامه ای پُر از مهر بدو فرستاد.

قضا را در آن روزگار رودکی، استادِ شاعران جهان، در آن سر زمین بود و شعری به دختر فرستاد و جوابی از او گرفت و در این مشاعره از عشقِ دختر آگاه شد.

سپس روی به بخارا نهاد و به مجلسِ شاه در آمد. شاه شعری از او طلب کرد. رودکی شعرِ دخترِ کعب را بخواند.

همگان بر گوینده آفرین خواندند و شاه از او پرسید که گوینده این شعر کیست؟
رودکی نیز از حضورِ حارث برادر رابعه در آن مجلس آگاهی نداشت:

ز سرِ مستی زبان بگشاد آنگاه
که شعرِ دخترِ کعب است ای شاه
به صدِ دلِ عاشق است او بر غلامی
در اُفتادست چون مرغی به دامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد
بجز بیت و غزل گفتن ندارد
اگر صد شعر گوید پُر معانی
پیر او می فرستد در نهانی

سخنانِ رود کی موجبِ مرگِ رابعه شد .
حارث برادرش که در آن مجلس بود خود را به مستی زد .

اما سخت از این ماجرا در تاب شد و پیوسته بر سرِ آن بود که از خواهرِ خویش بهانه ای بگیرد و خونِ او را
بریزد .

از سوی دیگر بکتاش هر شعری را که از رابعه می گرفت در صندوقچه ای می گذاشت .

روزی رفیق وی که گمان می کرد وی گوهر های گران بهاء در آن صندوقچه نهاده است ، نهانی در آن
بگشود و شعرهای رابعه را بیافت و بی درنگ آنها را نزد حارث برد و بدو فرو خواند .
حارث نیز بی هیچ تحقیق و تعمق بفرمود تا حمامی را سخت گرم کردند.

آنگاه رگ زن را گفت تا رگِ هر دو دستِ او بگشاید و او را به حمام فرستاد .

به دستور وی چون رابعه به حمام رفت در حمام را تیغه کردند.

رابعه در آن حمام فرو ماند .

فریاد بسیار کرد اما سودی نداشت ناچار :

سَرِ انگشتِ دَرِ خون میزد آن ماه
بَسی اشعارِ خود بنوشت آنگاه
زِ خونِ خود همه دیوار بنوشت
بَدَرِ دِلِ بسی اشعار بنوشت
چو دَرِ گرمابه دیواری نماندش
زِ خون هم نیز بسیاری نماندش
همه دیوار چون پُر کرد از اشعار
فرو افتاد چون یک پاره دیوار
میانِ خون و عشق و آتش و اشک
بَر آمد جانِ شیرینش بصدِ رشک
چو بگشادند گرمابه دگر روز
چه گویم من که چون بود آن دِلِ افروز
چو شاخِ زعفران از پای تا فرق
ولی از پای تا فرقیش بنخون غرق
ببُردندش و بآبش پاک کردند
دلی پُر خون بزیر خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز
نوشته بود این شعرِ جگر سوز

نَصِيبِ عِشْقَمِ اَينِ اَمَدِ زِ دَرگَاهِ
کَهِ دَرِ دَوزَخِ کَنندشِ زَندهِ نَاگَاهِ
کَهِ تا دَرِ دَوزَخِ اسرارِی کَهِ دارد
مِیانِ سُوْزِ وِ اَتشِ چَونِ نِگارَد
تو کِی دانی کَهِ چَونِ بایدِ نوشتنِ
چَنینِ قِصَّهٔ بَخونِ بایدِ نوشتنِ

خبرِ قتلِ فجیع و جان سپردن دردناکِ دخترِ زیبای لطیف طبع و پاک دامن به بکتاش رسید ، او نیز در فراق معشوق ، مانند تمام مردم شهر گریبان چاک زد و به تلخی گریست .
اما در برابر معشوق برای خود وظیفه ای دیگر نیز احساس میکرد:

به اَخرِ فرصتی می جُستِ بَکتاش
کَهِ تا از زَیرِ چاهِ اَمَدِ ببالاش
نَهانِ رَفتِ وِ سَریِ حارثِ سَحرگَاهِ
بُبریَدِ وِ رَوانِ شدِ تا سَریِ راهِ
به خاکِ دَختَرِ اَمَدِ جامهٔ بَرِ زَدِ
یَکیِ دِشَنهٔ گَرفتِ وِ بَرِ جِگرِ زَدِ

از اَینِ دَنیایِ فانی رَختِ بَرداشت
دِلی از زَندانِ وِ بَندِ سَختِ بَرداشت
نَبودشِ صَبَرِ بیِ یارِ یَگانه
بَدو پیوستِ وِ گوتَهٔ شُدِ فِسانه

به درستی نمی دانیم این داستان ، یا دست کم خطوط اصلی آن با واقعیت وفق می دهد یا نه .

اما ساختن داستانی بدین شور انگیزی در قرن پنجم و ششم هجری برای قدیم ترین شاعره فارسی زبانی که شعری از او بازمانده است در جای خود بسیار جالب توجه است .

۱ - گرگ آشتی : آشتی ظاهری و دروغین ، که در باطن دل های دو طرف بر دشمنی باقی باشد .
ظاهراً از این جهت آن را گرگ آشتی گوید که گرگ برای حمله به طعمه خویش ، هرگاه تنها باشد و صید را قوی یابد پیش می آید و باز می گردد و چند بار این کار را تکرار می کند تا زمان را برای حمله مساعد یابد ، یا صید را غافل کند و حمله آورد .

۲ - سَمَر : به دو فتحه = افسانه ، این جا به معنی معروف و مشهور است .

۳ - بشولیدن : برهم زدن ، پریشان و پراکنده کردن .

۴ - منصوبه : یکی از هفت بازی ترد و نخستین بازی شطرنج را گویند .

لیلی و مجنون نظامی

گنجینه حکایت های اجتماعی و اخلاقی

لیلی و مجنون سومین کتاب از منظومه های پنج گانه نظامی است .

وی پیش از نظم کردن آن ، به ترتیب تاریخی ، نخست مخزن الاسرار و سپس خسرو و شیرین را سروده است .

موضوع مخزن الاسرار مسائل عرفانی و اخلاقی است از آن گونه که در حدیقه سنائی و مثنوی های عطار آمده است و به حقیقت دومین داستان عاشقانه ای که نظامی به نظم آورده همین لیلی و مجنون است .

لیلی و مجنون از نظر کوتاهی وقتی که صرف سرودن آن شده است به گلستان شیخ اجل سعدی مانده است .

نیز به علت کوتاهی داستان، شاعر مطالب فرعی فراوان در آن گنجانیده که هریک در جای خود اهمیت بسیار دارد و از آن ها به اختصار یاد خواهیم کرد .

یکی از این مطالب فرعی ، همین اظهار نظر شاعر در ارزش هنری داستان و شرح مقدمات و مُرَعَبَاتی است که طبع را بر می انگیزد و شعر از آن ها طراوت و زیبایی می یابد .

نظامی در این باب به تفصیل سخن گفته و مطالب او ما را در ارزیابی هنری این منظومه ، بلکه نقد و تحلیل و ارزش یابی بسیاری از آثار ادبی یاری می کند .

اما پیش از وارد شدن در اصل و فرع داستان ، چند کلمه در باب سابقه تاریخی آن بگوییم :

در بابِ نام و نسبِ قهرمان این داستان - مجنون بنی عامر - و حتی در وجودِ واقعی تاریخی داشتن یا نداشتن وی سخن ها گفته شده است . بعضی او را قیس و بعضی مهدی می نامند .

اما اکثرِ راویان او را به نامِ قیس می شناسند اما روایت های بسیار وجود دارد حاکی از آنکه اساساً چنین شخصی وجودِ خارجی نداشته و راویان و محدثان این افسانه را وضع کرده اند .

برای دیدن این گونه روایت ها و شعرهایی که در این زمینه سروده شده است می توان به جلد دوم کتاب معروف اغانی ابوالفرج اصفهانی که خوش بختانه ترجمه فارسی آن نیز انتشار یافته است رجوع کرد .
جاحظ ادیب و نویسنده معروف عرب گوید هیچ شعری نیست که در ستایش معشوقی لیلی نام باشد و گوینده آن معلوم نباشد ، مگر آن که مردم آن را به مجنون نسبت داده اند .

اما سرگذشتِ لیلی نیز کمتر از داستان عاشقش مجنون با افسانه آمیخته نیست .

گفته اند که وی دختر مهدی بن سعد و کنیه اش ام مالک ، و با مجنون از یک قبیله اند . به موجب این روایت عشقِ لیلی و مجنون از آن جا آغاز شد که هر دو در کودکی در بیابان گوسفند می چرانیدند و پس از آشنایی و انس گرفتن با یکدیگر آتش عشق در نهادشان افتاد و کارشان به رسوایی کشید و داستانِ دلدادگی شان بر سرِ زبان ها افتاد .

دائرة المعافِ اسلام ، ظاهراً به استناد روایاتی که در اغانی آمده است، ابتدای کار مجنون و لیلی را طور دیگر بیان می کند :

" اگر جزئیات دلکش و جالب توجه این داستان را حذف کنیم ، قصه عشق مجنون به لیلی بسیار ساده است .

قیس ، لیلی را در یکی از مجامع زنان قبیله می بیند و با نخستین نگاه عشق وی را در دل می گیرد و شتر خویش را برای مهمان کردن وی می کشد ، رفته رفته کار عشق آن دو بالا می گیرد ، اما پدر لیلی ، قیس را به دامادی خود نمی پذیرد و پس از مدتی کوتاه لیلی با مردی به نام وردین محمد زناشوئی می کند .

قیس که از دردِ عشق دیوانه شده بود ، باقی عمر را در تنهایی بسر می برد و برهنه و عریان بر روی تپه و ماهورهای نجد سرگردان میشود و در باب داستان غم انگیز دلدادگی خود شعر می سراید و تا روز مرگ - جز یکی دو بار - لیلی را نمی بیند . "

روایت دیگری نیز در باب آغاز کار عشق لیلی و مجنون وجود دارد و آن عاشق شدن آن دو به یکدیگر در مکتب است که ظاهراً جدیدتر به نظر می رسد و نظامی و امیرخسرو دهلوی هردو این روایت را برگزیده و در کتابهای خود به نظم آورده اند .

اصل داستان لیلی و مجنون بسیار کوتاه و ساده و خالی از وقایع جذاب و جالب توجه است .

خواننده هنگام مطالعه شرح زندگی مجنون بخوبی متوجه می شود که وقایع آن از نظر فن داستان نویسی نظم و ترتیبی نگرفته و به یکدیگر پیوند نیافته است .

گرد آورندگان داستان زندگی مجنون اشعاری پراکنده منسوب بدو در دست داشته و آنها را با ذکر " شأنِ نزول " از پی یکدیگر آورده اند .

کم کم این وقایع نامربوط و قطعه های پراکنده رنگ افسانه می گیرد و داستان عشق شورانگیز مجنون و لیلی از میان آن پدید می آید .

به همین سبب وقایع داستان ربط منطقی با یکدیگر ندارند و مانند حوادث داستان های دیگر ، که چون حلقه های زنجیر یکی پس از دیگر آمده و هر حادثه به واقعه گذشته ارتباط دارد پرداخته نشده است .

گاه نظامی برای نمودن هنر خویش ، خود نیز واقعه ای تازه ساخته و به داستان افزوده است .

مثلا در روایت های مجنون هرگز سخن از جنگ نُوفِل با قبیله لیلی (که در واقع قبیله خود اوست) نیست .

فقط روایتی وجود دارد که نُوفل برای گشودنِ گره از کارِ مجنون نزدِ کسانِ لیلی می رود و آنان بدو می گویند :

امیر وقت خونِ مجنون را بر ما حلال کرده است چه مجنون باعثِ ریختنِ آبروی لیلی شده و نام او را بر سر زبان ها انداخته است!

نُوفل پس از شنیدن این سخن نزد مجنون باز می گردد و از سامان دادن به کار وی نومید می شود .
نظامی این واقعه را با جنگی همراه ساخته است تا مجالی برای توصیف میدان جنگ و رزم آزمایی جنگاوران و دلیران به دست آورد و همواره " بر خشکی ریگ و سختی کوه " سخن نگوید .

به علت سادگی فوق العاده داستان تنها جایی که شاعر مجالِ هنرنمایی می یابد ، همان شرح عشق آتشین مجنون نسبت به لیلی است .

اما در این زمینه نیز مگر چه اندازه می توان سخنِ بکر و تازه گفت ؟

با اینهمه ، در لیلی و مجنون ، نظامی شعرهای بدیع و زیبا کم نیست .

گوینده هر کجا توانسته منظره ای زیبا ساخته است و گرچه گاهی این منظره سازی ها با اصل چندان متناسب نیست ، اما بسیار خوب از عهده برآمده و توفیقی بی نظیر یافته است .

برای نمونه چند قسمت از این قبیل توصیف ها می آوریم .

آفت نرسیده دختری خوب

چون عقل به نام نیک منسوب

آراسته لُعبتی چو ماهی
چون سَر و سَهی نَظاره گاهی
شوخی که به غَمزۀ کمینه
سُفتی نه یکی ، هزار سینه

آهو چشمی که هر زمانی
کُشتی به کرشمه ای جهانی
زُلُفش چو شبی ، رُخش چراغی
یا مشعله ای به چَنگِ زاغی
کوچک دَهنی بزرگ پایه
چون تَنگِ شکر فراخ مایه
۲ - پند دادن پدر مجنون را :

گفت ای ورقِ شکنج دیده
چون دفترِ گل و رَق دریده
ای شیفته ، چند ببقارای ؟
وی سوخته ، چند خامکاری
چشم که رسید در جَمالت ؟
نفرین که داد گوشمالت ؟
خون که گرفت گردنت را ؟
خار که خَلید دامنَت را ؟
از کار شدی ، چه کارت افتاد
در دیده کدام خارت افتاد ؟
مانده نشدی ز غَم کشیدن ؟
وَز طعنۀ دشمنان شنیدن ؟

بنشین و زِ دِلِ رها کُن این دَرَد
آن به که نکوبی آهِنِ سَرَد
عشق ار زِ تو آتشی بَرِ افروخت
دل سوخت ترا، مَرا جگر سوخت
دَرِ نومیدی بَسی اُمیدست
پایانِ شَبِ سیَه سفیدست
با دولتیان نشین و بَرخیز
زین بختِ گریزپای بگریز

۳ - در جایی دیگر شاعر در زیر عنوان " رفتن لیلی به گلگشت بوستان " وصفی سخت بدیع و زیبا از بوستان عرضه می کند و چهل بیت بی مانند میسراید .

تمام این صحنه ها و نظایر آن از لحاظ زیبایی لفظ و مضمون و عمق تخیل و دقت و باریکی بینی شاعر بسیار قابل توجه است .

اما یک نکته را نمی توان ندیده گرفت که وقتی نظامی خود در آغاز داستان از برهنگی صحرای عربستان شکایت می کند ، چگونه این بیت های زیبا را در وصف بوستانی که لیلی به تفرج آن رفته است می سراید؟

و آیا این امر هیچ علتی جز هنر نمایی و طبع آزمایی شاعر در توصیف زیبایی های طبیعت تواند داشت ؟

توجه نظامی به پرداختن داستان و نمودن هنر خویش باعث شده است که گاهی صحنه هایی غیر طبیعی در داستان وارد گردد .

دو فصل بزرگ از این کتاب به شرح حیوان دوستی مجنون اختصاص یافته است .

چون درد عشق در مجنون کار کرد و از شیدایی سر به بیابان نهاد به دو صیاد برخورد که یکی آهوئی چند به دام افکنده و دیگری چند گوزن به چنگ آورده بود .

مجنون اسبِ خویش را به صیادِ آهو و لباس و زیورهای خود را به صیاد گوزن می بخشد و آنان را از چنگالِ صیاد می رهاند .

راز این نکته را باید از نظامی پرسید که "درخشکی ریگ و سختی کوه" چگونه صیاد هرروزه آهوئی چند به دام می افکند!؟

اُنس گرفتن مجنون با سباع و وحوش نیز از همین مقوله است و اغراق آمیز به نظر می رسد .

بعضی از این شرح و بسط های نظامی سخت دشوار افتاده است تا جایی که ذوق و ذهن را می آزارد .

شبی مجنون به مناجات با پروردگار برمی خیزد.

شاعر، ظاهراً تحت تأثیر و به تقلید از ویس و رامین ، نخست میکوشد تا آسمانِ پُر ستاره و آرام نمی شبی را وصف کند .

نتیجهٔ این کار آوردن مشتى اصطلاحاتِ دشوار و دور از ذهن نجومی ، نام صورت های فلکی ، اشکالِ واقع در برج های آسمان ، اسم منزل های ماه و صورت های خارج منطقه البروج ، با تشبیه های دور از ذهن آمده است و در آن به واژه هایی مانند هَقَعَه و هَنَعَه و بَطْن الحوت و سَمَاکِ رَامِح و مانند آن ها بر می خوریم .

گفتیم که چنین صحنه ای در ویس و رامین نیز وجود دارد .

اما در آن جا اولاً شاعر نام فارسی صورت های فلکی را آورده و مثلاً به جای دُبّ اکبر و دُبّ اصغر، خرس مهتر و خرس کهتر و به جای الجائی عَلی رَکبّتیّه " مردِ بر زانو نشسته " آورده است ثانیاً صحنه آرائی بدین تکلف و تصنع و دشواری نیست و ثالثاً همان صحنهٔ ویس و رامین نیز در خورانتقاد است .

اما بعضی موارد طرح مسائل اجتماعی و اخلاقی و گنج‌نیدن حکایت‌های کوتاه پند آمیز، بسیار به لطف و ملاحظت کتاب افزوده است. در هنگام سروده شدن لیلی و مجنون، محمد پسر نظامی، چهارده سال داشته و از همین روی شاعر فصلی در نصیحت بدو در آغاز کتاب آورده است که از قطعات جاویدان ادب فارسی است و در روزگاری که بنده کودک دبستانی بود بخشی از آن نصیحت نامه را در کتاب سوم یا چهارم ابتدایی، برای کودکان ده پانزده ساله آورده بودند و حال آن که مردان چهل ساله نیز در درست خواندن آن دچار اشکال می شدند.

بیتی چند، از ساده ترین ابیات این نصیحت نامه را یاد می کنیم:

غافل مَنشین نه وقتِ بازیست
وقتِ هُنر است و سرِ فرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز
تا به نِگَرند روزت از روز . . .
جائیکه بزرگ بایدت بود
فرزندی من نداشت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزندِ خِصالِ خویشتن باش . . .
آن شغل طلب ز رویِ حالت
کز کرده نباشدت خِجالت
گر دل نهی ای پسر بدین پند
از پند پدر شوی برومند . . .

پیغمبر گفت عِلْمُ عِلْمَان
عِلْمُ الْاَبْدَانِ وَ عِلْمُ الْاَدِيَانِ

در نافِ دو علمِ بویِ طیب است
وان هر دو فقیه یا طیب است
میباش فقیه طاعت اندوز
اما نه فقیه حیلَت آموز
گر هر دو شوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی

پر ارزش تر از این پندهای گران مایه دستورهایی است که برای بهتر زیستن، برای زندگی با مناعت و حرمت
و گردن فرازی به همگان میدهد:

تا چند چو یخ فسرده بودن
در آب چو موش مُرده بودن
چون گل بگذار نرم خوئی
بگذر چو بنفشه از دو روئی
جائی باشد ، که خار باید
دیوانگی بکار باید
کردی خرکی به گعبه گم کرد
در کعبه دوید و اُشْتَلَم (= لاف ، خشونت) کرد

کاین بادیه را رهی دراز است
گم کردنِ خر ز من چه راز است
این گفت و چو گفت باز پی دید
خر دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود
وایافتنش با اُشْتَلَم بود

گر اُشتلمی نمیزد آن کُرد
خَر میشد و بار نیز می برد
پائین طلبِ خَسان چه باشی
دستِ خوشِ نا کسان چه باشی
گردن چه نهی بهر قَفائی؟
راضی چه شوی بهر جَفائی؟
چون کوه بلند پشتی کُن
با نَرَم جهان درشتی کُن
چون سوسن اگر حریر بافی
دُردی خوری از زمینِ صافی
خواری خللِ درونی آرد
بیداد کشی ، زبونی آرد

میباش چو خار حَرَبه بر دوش
تا خَرَمَن گُل کشی در آغوش
نیرو شکن است حیف و بیداد
از حیف (= ظلم) بمیرد آدمیزاد

بسیاری بخش های دیگر از لیلی و مجنون نیز جزء بهترین نمونه های سخن پارسی به شمار می آید :

بردن پدر، مجنون را به کعبه و نیایشِ مجنون در آن خانه ، آنچه نظامی در توصیفِ بی وفایی زنان گفته است که اگر چه با واقعیت وفق نمی دهد اما در حد اعلای زیبایی سروده شده است و بسیاری داستان ها و مطالب دیگر از میان این گونه مطالبِ فرعی داستان، حکایت شاه مرو را که سگان آدمی خوار داشت ، و بی شک از شاهکارهای جاویدان سخن پارسی است برگزیده و برای حسن ختام ، گفتارِ خویش را با نقلِ آن به پایان می

آوریم و امیدواریم جوانان این شعرِ نغز و زیبا و پُر معنی را به حافظهٔ خویش بسپرنند از مرور کردن دوباره و چندبارهٔ آن لذت ببرند :

دَرِ قِصّه شنیده ام که باری
بودست بَمرو تاجداری
دَرِ سِلْسِله داشتی سَگی چَند
دیوانه و ش و چو دیو دَر بَند
هَر یک بَصَلابَتِ گُرازی
بُرده سَرِ اُشتری بگازی

شَه چون شدی از کسی بَر آزار
دادیش بدندانِ سَگانِ خونخوار
هَر کس که ز شاه بی امان بود
آوردن و خوردنش همان بود
بود از نُدمایِ شَه جوانی
دَر هَر هُنّری تمام دانی
ترسید که شاهِ آشنا سُوَز
بیگانه شوَد ازو یکی روز
آهوی (۱) ورا به سَگ نماید
دَر پیشِ سَگانش آزماید
از بیمِ سَگان ، بَرقتِ پیشی
با سَگبانان گرفت خویشی
هَر روز شدی و گوسفندی
دَر مَطرحِ (۲) آن سَگان فِکندی

چندان بنواختشان بدینسان
کان دسواری بدو شد آسان
از مینت دست زیر پایش (۳)
گشتند سگان مطیع رایش

روزی به طریق خشمناکی
شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسنگ دلان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ مینشان سگی نمودند
چون سگ به تبرکش رُبودند
بستند و بدان سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ
کردند نخست بر وی آهنگ
چون مُنعِم خود شناختندش
دُم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند
سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفت بر این یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود
سیفُور (۴) سیاه شد زر اندوز
شد شاه ز کار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهویِ بی گناه را دوش
دادمِ بسَگ ، اینتِ خوابِ خرگوش (۵)
بینید که آن سگان چه کردند
اندامِ ورا چگونه خوردند
سگبانِ چو از این سخن شد آگاه
آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی ، فرشته است
کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا بین در آن نور
تا صنّعِ خدای بینی از دور
او در دهنِ سگانِ نشسته
دندانِ سگانِ بمهر بسته
زان گرگِ سگانِ اژدها روی
نازُرده برو یکی سرِ موی
شَه کرد شتاب تا شتابند
آن گم شده را مگر بیابند

بُردند مُوکلانِ راهش
از سلکِ سگانِ به صدرِ شاهش
شَه ماند شگفت کانِ جوانمرد
چون بود کزان سگانِ نیازرد
گریانِ گریانِ بی پای برخاست
صد عُذرِ بآبِ چشمِ درخواست
گفتا سببِ آنکه پیش ازین بند
دادمِ بسگانِ نواله ای چند

ایشان بنواله ای که خوردند
با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم
این بود بری (= میوه ای) که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار
این بُد که بُد سگ آشنا خوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه
سگ را حق حرمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی
ناکس نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری
کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی
بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آن است
کاحسان و دهبش حصار جان است

لیلی و مجنون بارها و بارها از سوی شاعران مورد تقلید قرار گرفته است .

از میان این تقلیدها هیچ یک بجز مجنون و لیلی ، امیر خسرو دهلوی و لیلی و مجنون ، مکتبی شیرازی قابل ذکر نیستند .

۱ - آهو : به معنی عیب نیز هست . یعنی شاه گفت عیب او را به سگان نشان دهند.

۲- مطرح: به فتح اول و سوم: محل افکندن، جایی که طعمه را پیش سگ میافکنند.

۳- دست زیر پا داشتن: ظاهراً کنایه از گشاده دستی و بخشندگی است.

۴- سیفور: به فتح اول و سکون دوم: پارچه ابریشمی لطیف مانند حریر و اطلس، این جا کنایه از شب است

۵- خواب خرگوش: در وقت خواب پلک های چشم خرگوش به هم نمی آید و چشم وی باز می ماند چنان که گویی بیدار است. از این روی غفلت و بی خبری را که درعین بیداری روی می دهد، به خواب خرگوش مانند کرده اند.

داراب

در جزیره زنگیان

داستان های حماسی و روایت های ملی درختی است تناور که ریشه در اعتقادهای دینی و ملی و اجتماعی ایرانیان باستان دارد و تنه نیرومند آن شاه نامه کوه پیکر استاد طوس است .

اما در طی قرن های متوالی ، در طول تاریخ و حتی در دوران بعد از اسلام از این تنه شاخ و برگ های فراوان روییده و به صورت داستان های حماسی جداگانه در آمده است .

گرشاسب نامه اسدی طوسی ، فرامرز نامه ، بهمن نامه ، جهانگیر نامه ، سام نامه خواجه کرمانی ، برزنامه ، کوش نامه و بسیار کتاب های دیگر از این دست ، همه شاخ و برگ این درخت کهن سالند که تقریباً نزدیک به تمام آن ها ، نخست متنی به نثر داشته اند و سپس شاعری آن متن را یافته یا گزیده و به نظم آورده است .

اما گاه در میان این گونه داستان ها به آثاری بر می خوریم که به دلایل مختلف نظم نشده باقی مانده یا کسی آن را به نظم آورده ولی نسخه منظوم آن باقی نمانده است .

از قضا دو اثر منثور از آن ها هر دو به نام داراب نامه انتشار یافته اند .

یکی از آن ها به گفته مصحح آن استاد ذبیح الله صفا به وسیله مولانا محمد بیغمی در بیان داستان فیروز شاه پسر داراب نوشته است و می بایست آن را فیروزنامه یا داستان فیروز شاه نامید و دیگری هم به قول ایشان "به واقع داراب نامه و شامل داستان داراب پادشاه داستانی کیان ، فرزند بهمن و دخترش همای است و در ذیل این سرگذشت ، داستان اسکندر و دارای دارایان (= پسر داراب) و دختر او روشنک و ماجرای او با پسر فیلفوس به تفصیل ذکر شده است ."

داستان زادن داراب و پنهان کردن او از ایرانیان و پروردنش به شیر دایه و آنگاه نهادنش در صندوق و افکندنش در آب و نجاتش بدست گازی که فرزندش مرده بود ، در این کتاب بی شباهت به روایت فردوسی نیست منتهی طبعاً از آن مشروح تر است .

بدایت حال داراب در این داستان نیز بر همان منوالست که در شاهنامه می بینیم منتهی از طرفی فردوسی بنابر سیرت خود و یا به پیروی از متونی که برای شاهنامه منظوم خود داشت داستان را بسیار کوتاه آورده است و

از طرفی دیگرِ راویانِ داستانِ داراب هم مطالب را مشروح تر بیان کرده و هم بتدریج بر آن شاخ و برگهایی افزوده و جریانِ داستان را در بعضی موارد از آنچه در شاهنامه ملاحظه می کنیم دور کرده اند . آنچه در این گفتار مورد نظر ماست یکی از همین " شاخ و برگ " هاست .

داراب با زنی به نامِ طمروسیه آشنا می شود و بدو مهر میآورد و آن دو در طی ماجراهای گوناگون و روبه رو شدن با خطرهای سهمگین دریانوردی به جزیره ای رسیدند و پیری را با غلامان و کنیزان در آن جزیره دیدند .

آن پیر مهراصب نام داشت و روزی داراب در بیابان کرمان به دادِ او رسیده و جانش را خریده بود . وی داراب را گرامی داشت و بدو گفت که یزدان مرا بر تو مهری داده است . داراب گفت : ای خواجه راست گفتی .

اکنون فضل کن و ما را بگو که این چه جزیره ای است و شما کجا خواهید شدن؟ پیر گفت : این را جزیره سنکرون گویند .

طمروسیه چون از آن پیر این سخن شنید روی ترش کرد و گفت بدکاری افتاد ما را . داراب ، طمروسیه را پرسید که از چه بد افتاد ما را ؟

طمروسیه گفت : این جزیره از آن پدرِ آن زنگیان است که تو ایشان را کشته ای و نام او سنکرون است ، و از عمان تا بدین موضع شش هزار فرسنگ است و اینجا جزایر بسیار است و همه در فرمانِ وی است . باید کوشید تا زودتر از اینجا بگذریم که این سنکرون به هر روی به طلبِ ما کس فرستاده باشد و اندر همه جهان ما را جوید .

اکنون جهد کنید تا زودتر رویم .

داراب آن پیر را گفت : چرا مانده ای ؟

پیر گفت : بدان سبب که در پیش راه نا ایمن است .

داراب بخندید و گفت : ای خواجه مگر فراموش کردی که من چه کردم به زخمِ (= ضربه) مشت با آن زنگیان ؟

پیر گفت : آری ای فرزند ، ولیکن بدان که این ها به عدد سخت بسیارند .

داراب گفت : برخیز و بدین جزیره اندر آی و از بهرِ من کمانی سخت محکم بخر و پنجاه چوبه تیر و بعد از آن از هیچ کس باک مدار اگرچه همه زنگیان پیشِ تو آیند .

پیر شاد شد و گفت : تو نیز با من رنجه شو و بدین جزیره درآی تا هرکدام که تو پسند کنی از جهت تو بخرم .

داراب برخاست و با پیر برفت .

چون به بازار کمان گران در آمدند .

داراب نگاه کرد ، شهری آبادان و انبوه دید و چند دوکان کمان گری و تیرگری ، و خرپشته ای ساخته در آن بازار و بهوا برکشیده .

دلالت پیش ایشان بیامد و گفت شما را چه باید ؟

پیر گفت : بدان که این پسر من است و من از بهر وی کمانی بخرم .

کمانی سخت و محکم بنزدیک ما بیار ، دلالتی بدهیم .

دلالت دست ایشان بگرفت و به نزدیک مهتر کمان گران ببرد و گفت در خورد بازوی این برنا کمانی همی باید .

مهتر چند پنجاه کمان پیش داراب نهاد ، داراب پسند نمی کرد .

گفت هرچند در بازار کمان است بیارید تا این برنا به جزایر دیگر نگوید که من اندر جزیره سنکرون کمان نیافتم .

کمان ها بیاوردند .

داراب گفت : ای خواجه این ها چیزی نیست ، کمانی بیار که در خورد بازوی من باشد .

برادرش گفت : آن کمانی که یادگار پدر ماست بروید و بیاورید .

برفتند و بیاوردند و در پیش داراب نهادند .

داراب گفت : به دستوری (= اجازه) این کمان را در کشم ؟

مرد گفت : اندر کش .

داراب اندر کشید و کمان خرد بشکست و مردم بازار در تعجب مانده بودند .

مهتر بازار گفت : اکنون ما را کاری باید کردن که این برنا را طیره سازیم (= خشمگین کنیم) .

برادرش گفت : چه خواهی کردن ؟

مهتر گفت : آن جفت کمان را که بهر آرایش بازار ساخته ایم بیاریم تا بنگریم که چه کند .

و آن چنان بود که پسران سپهبد آن ولایت را سور کرده بودند و کمان گران از بهر سور و آرایش و تعبیه را جفتی کمان ساخته بودند بس عظیم و سخت محکم .

پس دو مرد با قوت برفتند و به حيله آن دو کمان را بیاوردند .

خبر اندر آن جزیره افتاد که برنایی آمده است که اندر جزیره هر کمانی که بود همه را بکشید و بشکست و هرچه اندر بازار کمان گران مردم بود همه روی بدان جزیره آوردند به نظاره داراب و هر کس به انگشت اشارت می کردند که آن جوان است که در پهلوی آن پیر نشسته است ، که از ناگاه آن هردو مرد آن دو کمان را بیاوردند و پیش داراب بنهادند .

مهتر ، داراب را گفت : دانم که این کمان تو را خوش آید .

داراب ، هر دو کمان را برداشت و چپ و راست و پشت و بالای او نگاه کرد .

آنگاه مهتر بازار را گفت که کشم ؟

گفت شاید .

داراب ، آن هردو کمان به دست چپ گرفت و به دست راست باری دو سه خوش کرد و آنگاه بکشید چنانکه تا گوش بیاورد و همه را عجب آمد .

مهتر بازار گفت : بخر اکنون چو در خورد بازوی خود یافتی .

داراب گفت : وقت کوشش و مصاف دو کمان نتوان کار بستن .

من دلالی شما هرچه بخواهید بدهم مرا کمانی سخت بیارید .

استاد بازار تدبیر کرد و گفت چکنیم ؟

در میان ایشان زیرکی بود، گفت : ای آزادمردان مرا تدبیری یاد آمد.

گفتند چگونه ؟

گفت : پادشاه ولایت ما را کمانی هست بزنجیر از پیش در کوشک آویخته و سنکرون گفته است هر که بیاید و این کمان را بکشد من دختر خویش را به زنی به او بدهم و در مملکت او را شریک سازم .

اگر این جوان برود و آن کمان را بکشد دولتش یاری کند .

همه بر این اتفاق کردند .

در این حدیث بودند که سنکرون از شکار باز آمد همچون برج قلعه ای و نقیبان در پیش او همی آمدند و جانداران و پیادگان از پس .

به آخر همه سنکرون بیآمد، ریش سپید و روی سیاه با غلامی هزار و همچنان رفت تا در کوشک فرود آمد و در سرای رفت و از آن نخچیران بفرمود تا کباب کردند تا بخورد و بفرمود تا شراب آوردند و جامی چند بخوردند و شراب در اعضای ایشان اثر کرد.

چون سنکرون خوش گشت، حاجب خدمت کرد و گفت ای ملک بازرگانی آمده است و او را پسری است که هرچه در جزیره کمان بود بعضی را بکشید و بعضی را بشکست و اکنون دعوی کرده است که این کمان که بر در کوشک ملک آویخته است، بکشد.

سنکرون مردی هولناک بود، گفت زود بروید و او را بیاورید، برفتند و بازرگان را با داراب بیاوردند. بازرگان چون در آمد با داراب خدمت کردند و بایستادند.

چون سنکرون را چشم بر داراب افتاد بفرمود تا طعام آوردند.

در حال برفتند و آهویی فربه با نانهای سپید بیاوردند سخت پاکیزه و پیش داراب نهادند. داراب با بازرگان دست به طعام بردند.

بازرگان لقمه ای چند بخورد و دست باز کشید.

داراب همچنان میخورد تا همه را خورد.

سنکرون در وی می نگریست.

پس جمله نان ها و آهو را بخورد و دست باز کشید.

داراب همچنان دیگر چیزی می طلبید تا بخورد.

سنکرون گفت: چون من طعام خوردن او را بدیدم دانستم که او این کمان بکشد.

آنگاه روی به داراب کرد و گفت: آن کمان را خواهی کشیدن؟

داراب گفت: اگر اجازت شاه باشد بکشم.

سنکرون روی به داراب کرد و گفت: ای جوانمرد زنهار تا به چشم حقارت نگاه نکنی که این کمان از آن اسفندیار رویین تن است.

و بفرمود تا کمان را از بالای کوشک فرود آوردند.

داراب چون نیکو نگاه کرد در قبضه کمان نام اسفندیار دید.

آب در دیده بگردانید و خواست که بگرید ولیکن به شیرمردی خود را نگاه داشت (۱).

پس داراب نگاه کرد ، بر آن کوشک سری دید بر شاخِ گوزن آویخته، روی به سنکرون کرد و گفت پیش از آنکه من این کمان را بکشم بگوی که بر آن شاخ گوزن آن مرد کیست .

سنکرون گفت : من چون خبر در جزیره ها افکندم که هر که این کمان را بکشد من او را داماد خود گردانم ، بدین طمع پسر شاه جزیره قطران آمد و همین دعوی کرد که تو می کنی و گفت که من این کمان را همی کشم و اگر نتوانم خون من شما را مباح است .

عاقبت من این کمان را فرو گرفتم و او نتوانست زه کردن و هرچه اندر جزیره مرد بود آمدند و نتوانستند زه کردن .

پس من سر او را ببریدم و بر این کنگره نهادم .

اکنون دلم بر تو بسوزد. اگر بدانی که صوابست بکش .

داراب گفت : من این کمان را بکشم ولی دختر نخواهم .

آن بگفت و خدمت کرد و آن کمان را بگرفت و روی به سوی دیوار کرد و سه بار کمان را بکشید بی آنکه بر تن او رنجی رسیدی . آنگاه قبضه کمان را بوسه داد و در پیش سنکرون نهاد .

سنکرون گفت : ای پسر اکنون چون چنین کاری کردی چه خواهی تا بدهم .

داراب گفت : هرچه خواهی بده .

سنکرون گفت : چهل چوبه تیر است که از هر پادشاهی میراث رسیده است . هریکی از آن سام نریمانست .

داراب گفت : تا بینم .

سنکرون بفرمود تا چهل چوبه تیر بیاوردند و درپیش داراب نهادند .

نگاه کرد هر تیری دید چند خله کشتی (= به اندازه دکل کشتی) و نام سام نریمان بر آن ها نوشته .

داراب شاد شد و آن تیرها را برداشت با آن کمان و بیرون شد و به لب دریا آمد به نزدیک طمروسیه . چون به نزدیک لب دریا رسید بازرگان روی به داراب کرد و گفت ای پسر ، اکنون مصلحت نیست بدین جای بودن که اگر سنکرون را خبر شود ما را از دست این قوم نیکو نیاید .

طمروسیه گفت : ای داراب تو از پُر دلی خویش خود را در بلا خواهی انداختن .

داراب گفت: هرچه شما مصلحت بینید همان کنم .

بازرگان بفرمود تا کشتی بیاوردند و جمله رخت ها در کشتی بردند و بر روی آب دریا همچون باد روان شدند .

اما مؤلف اخبار و گزارنده این داستان عجیب نگار ابوطاهر طرسوسی چنین روایت می کند که همان ساعت که داراب پای از سرای سنکرون بیرون نهاد حاجب گفت: ای یاران این داراب است و باز گفت داراب اینجا چه میکند.

باز گشت و پیش سنکرون رفت و گفت ای خداوند این بُرنا معین به داراب می ماند. سنکرون گفت: راست گفتمی که جز داراب این کمان را کس دیگر نتواند کشیدن. در ساعت بفرمود که مهنبل زنگی را بخوانید.

مهنبل بیآمد، او را نامزد کرد و گفت برو و با پانصد مرد داراب را بیار که او کنیزکان ما و فرزندان مرا کشته است.

مهنبل گفت: فرمانبرداریم و از پیش ملک بیرون آمد و با پانصد مرد به لب دریا رفت. هیچ جای داراب راندید.

در کشتی ها نشستند و در عقب داراب برفتند.

چون روز بگذشت و شب در آمد داراب و آن مرد کشتی را همی راندد، بازرگان شتاب می کرد که زودتر برانید که نباید که ناگاه این زنگیان در رسند.

در این حدیث بودند که ناگاه از پی ایشان بانگ طبل و بوق و سنج و سپید مهره برخاست. بنگریستند، پانصد مرد دیدند همه در کشتی ها نشسته چون دود میآمدند. همه به دست و پای فرومردند (۲).

داراب گفت: ای جوانمردان مترسید، من این کمان را بکشم. در این حدیث بودند که زنگیان در رسیدند. داراب کمان بر گرفت و چشم بر افکند.

مهنبل زنگی را بر گوشه ای دید ایستاده و سپری از پیشیزه ماهی در روی کشیده و دیده های ماهی در دست گرفته (۳).

پس آن تیر بگشاد و مهنبل آن سپر در روی کشید، آن تیر میانه سپر آمد، از سپر بگذشت و بر سینه مهنبل رسید و از پس گزاره کرد و بزد بر گردونه کشتی چنانکه بدان زخم نیمی از آن تخته کشتی بیرون انداخت.

مهنبل در دریا افتاد و آب به کشتی در آمد و کشتی بر گشت و بعضی به کشتی دیگر رفتند و آن کسان کشتی دیگر چون چنان دیدند روی به هزیمت نهادند و هر که در کشتی داراب بود همه بروی آفرین کردند.

زنگیان چون به هزیمت به نزدیک سنکرون آمدند گفتند ای خداوند هرچند برفتم داراب را هیچ جا نیافتیم .
شب بختیم ، بامداد یکی کشتی را کم یافتیم .
سنکرون هرچند دریغ خورد هیچ سود نداشت .

اما چون داراب دید که زنگیان به هزیمت شدند ، با آن پیر بازرگان با طمروسیه روی به خطرش نهادند و همچنان می رفتند تا یک شباروز دیگر و کشتی بان در علم ملاحی عظیم استاد بود و سفر دریا بسیار کرده بود .

چون شب درگذشت و روز روشن شد داراب کشتی بان را گفت که مردم را در این دریا دل تنگ می شود.
کشتی بان گفت : ای پسر کسی که با تو بود آن کس را دل تنگ نگردهد.

داراب کشتی بان را بستود و گفت هیچ می دانی که از این جا تا قعر دریا چند باشد ؟
کشتی بان گفت لنگر فرو فرستم .

لنگر فرو فرستادند و باز بر کشیدند .

کشتی بان دست بر آنجا نهاد و بویید .

یک نعره بر زد و بیفتاد و بیهوش شد . ساعتی بود ، به هوش آمد .

داراب گفت : ای مهتر تو را چه رسید که چنان بی خبر شدی ؟

کشتی بان گفت : ای جوانمرد نژاده ، دوش باد این کشتی از راه بیفکنده است .

داراب گفت : چه گردد اگر به راه راست باز رویم ؟

کشتی بان گفت از اکنون تا به وقت چاشتگاه کشتی ما به جایی رسد که اگر ما صد جان داریم یکی نبریم .
داراب گفت : چرا ؟

کشتی بان گفت : همین ساعت به جزیره ای رسیم که آن را جزیره محکوی خوانند و در این جزیره سی هزار مرد مردم خوارند ، اگر آنجا برسیم پرسند که شما را این جا که آورده است ؟

مگوئید باد مخالف آورده است که اگر گوئید یکی را زنده نگذارند و همه را بخورند .

ایشان در این حدیث بودند که از دور جزیره یی پیدا آمد و بر کناره جزیره میلی بود به غایت بلند و پیوسته .
بر سر آن میل مردی بود نشسته و چشم در دریا نهاده و دُهللی در گردن انداخته .

چون چشم او بر آن کشتی افتاد دُهل بزد .

در ساعت از آن زنگیان بر لب دریا آمدند و خبر در جزیره افتاد که باد مخالف کشتی آورده است .

مردم روی به لب جزیره نهادند تا غنیمت گیرند .

چون کشتی داراب به لب دریا رسید بدید که آن غلامان و کنیزکان به دست و پای فرو مردند .

داراب خواست که به جنگ دست برد .

کشتی بان گفت : مکن تا همه جان ها به یاد ندهیم و خاموش باش تا هر که سخن گوید من جواب او بگویم .

تا کشتی بر کناره رسید ، جمله از کشتی بیرون آمدند و در میان آن زنگیان حاجبی بود که او را ارقد زنگی گفتندی ، درآمد و داراب و جمله کسان بازرگان را و بازرگان را در پیش کرد و پیش شاه آورد . و در آن جزیره شاهی بود نام او خواریق .

داراب چون نگاه کرد خواریق را دید در چهار بالش نشسته بود و قبای کرباسین سیاه پوشیده و کلاه نم‌دین چهار شاخ اندر سر نهاده و حلقه آهنین در بینی کشیده و انگشترینی از آهن در انگشت کرده و بر تخت زرین نشسته و چهل تن زنگی در پیش او ایستاده هریکی استخوانی در دست گرفته .

چون داراب قد و قامت او بدید گفت این دیو است .

طمروسیه و آن کنیزکان به دست و پای فرومردند .

پس داراب را سهمی در دل افتاد .

خواریق روی به بازرگان کرد و گفت : شمارا باد مخالف اینجا آورده است؟

بازرگان گفت : نی که قاصد (= به قصد و نیت خود) به اینجا آمده ایم که از کرم شما بسیار بر آسوده ایم و غلام و کنیزک فروخته ایم ، این بار نیز آمدیم .

خواریق گفت : این ها، هنری دارند؟

بازرگان گفت : این هژده کنیزک مطربه و رقاص اند و قوال و این غلامان تیغ زن و تیر انداز .

پس خواریق فرمود تا مجلس بیآراستند و شراب ها در جام های بلورین کردند و کنیزکان رودها ساختند و نوازدن گرفتند .

چنگ های بخاری و دف های سمرقندی و چغانه های نیشابوری و طنبورهای کوهی و آنچه بدین ماند ، چنان که بانگ چنگ به هوا بر شد .

خواریق به چشم زنگی را اشارت کرد .

آن زنگی در آمد و یکی از غلامان را در ربود و یک ساعت بود ، بیآمد و آن غلام را بریان کرده بیآورد !

زنگیان آن را از یکدیگر ربودن گرفتند و می خوردند .

*

حوادثِ داستان مانند حلقه های زنجیر ، با استحکام و دلپذیری تمام یکی پس از دیگری فرا می رسند و خواننده کتاب را ، اگر فقط اهل سرگرمی باشد ، مشغول و شگفت زده می کنند و اگر کسی اهل تحقیق و تأمل باشد ، در هر قسمت از آن نکته ها و مطالبی می یابد که بسیار پُر فایده است .

از لغت ها و اصطلاحات نادر و وصف صحنه های گوناگون نیز دو بزم آرایبی و می گساری و توصیف زیبا رویان و پهلوانان و نام سلاح ها و طرز کار فرمودن آن و صحنه های شکار و چوگان بازی و گوی زدن و زندگی اجتماعی مردم و بسیار مسائل دیگر . . . در جاهایی که نویسنده داستان به رسم نقالان و قصه خوانان زبان آوری می کند و برای شگفت زده کردن شنوندگان الفاظ و عبارات زیبا و مطمئن و احياناً مسجع به کار می برد (که به احتمال قوی شنوندگان وی معنی آن را در نمی یافتند ولی از فصاحت و لفاظی گوینده در شگفت میشدند) یا جاهایی که به مناسبتِ سیاقِ داستان به بعضی آداب و رسوم و آیین های اجتماعی اشاره می کند ، می توان بخش های بسیار زیبا و آموزنده در کتاب یافت .
مثلا داراب در مجلس همای شاه ایران نشسته است .

موید بارگاه همای ، مردی جمهرون نام می آید و سر در گوش همای می گذارد و آهسته چیزی می گوید .
آنگاه " داراب روی به جمهرون کرد و گفت : ای پیر بی خرد این قدر ندانی که مهمان را نیکو باید داشت ، یکی به ایمنی ، که حدیث در زیر پرده نکنی و چنان گویی که او میشنود . دیگر به یک کاسه طعام باید خوردن تا به ایمنی بخورد ، و دیگر روی بر مهمان تازه داری و گربه را بانگ بر نرنی ، و دیگر نگوئی که بخور ، و دیگر کوزه آب بر بالین او نهی ، و دیگر خانه بر او زندان نکنی و اگر گوید بروم بازش نداری .
اکنون بیامدی و در گوش او سخنی گفتمی تا گفت خاموش باشید . . . شما در هلاک من می کوشید ! "
نویسنده در هنگام توصیف زیبایی مردانه و پهلوانی داراب چنین مینویسد:

" داراب خود از سر برداشت و برکوهه زین نهاد . روی پدید آمد چون صد هزار نگار ، صد هزار قطره عرق بر روی او نشسته ، و جعد سیاه چون مرزنگوش (۴) ، دو چشم چون دو نرگس زیبا و ابرو چون کمان غازیان .

رویی گرد و گردنی سطر و بالایی چون سرو ، و فرّه ایزدی از روی وی همی تافت چنان که نور آفتاب را غلبه می کرد . همای چون آن روی خوب داراب را بدید دیگر بار شیر از پستانش روان شد . همای گفت : اینت عجب کاری ، او را چشم در دیدار داراب بماند .

واپسین توصیف داراب نامه درباره پیش بینی های نجومی است :

گفت : یکی از راز اختر بلند بازجوی و سعد و نحس طلب کن تا بینم که جهان را مهر این کودک نیاز هست و بودنیش هست اندرجهان ؟

موبد اصطربلاب بخواست و برابر آفتاب رفت و خرقه او بگرفت و به کوی بصارت فرو شد و به ضمیر روشن و طبع صافی نظری بر افکند و بر فلک بیست و نه هزار ستاره بدید از ساکن و متحرک ، و رنج تمام ببرد .

چون از راز اختر بلند واقف شد برگشت و پیش امیر آمد و گفت که : دانا خدای است عزو جل ، و دیگر کس غیب نداند .

اما من از روی حساب چنان دیدم که جهان را مهر این کودک نیاز است و از امروز تا هفده سال ملک هفت اقلیم بگیرد و جهان را جهانیان شود . "

*

متن داراب نامه دارای حدود ۱۱۶۰ صفحه است و بدیهی است که آنچه در این گفتار آورده ایم قطره ای است از دریا و باز باید تقاضای دائمی خود را تکرار کنیم که جوانان خود این کتاب را به دست آورند و بخوانند و لذت ببرند .

مولف یا بهتر بگوئیم گزارنده داراب نامه ابوطاهر طرسوسی است که نامش در گفتار ما آمده است . از احوال او تقریباً هیچ نمی دانیم ، اما وی را وی کتاب های متعددی است که یکی از دیگری دلکش تر و زیبا ترند .

از میان کتاب های او حماسه ابو مسلم یا " ابومسلم نامه " بیش از دیگر آثارش شهرت یافته است .
بخشی از آن کتاب را نیز در آینده به نظر دوستداران فرهنگ و ادب ایران خواهیم رساند .

۱ - چنان که می دانیم داراب فرزند بهمن واو پسر بزرگ اسفندیار است . تأثر داراب از آن روی بود که
کمان نیای خویش را در آن جایگاه دور دست در جزیره زنگیان می دید .

۲ - به دست و پای فرو مردن : سخت نگران و مضطرب و ناراحت شدن و همان است که ما امروز آن را
دست و پای خود را گم کردن می گوئیم .

۳ - پیشیزه به معنی فلس ماهی است .

به گمان نویسنده در دریا ماهی هایی وجود داشته که می توانستند یک فلس آن را سپر خود سازند .

دیده ماهی - = چشم هامی (هم نوعی سلاح است و مؤلف در جایی دیگر درباره آن توضیح می دهد :
دیوکی (نتم یکی از زنگیان) دیده ماهی داشت هر یکی پنج من و شش من ، پرورده در اخلاط ها (مواد
مختلف) چنان که اگر بر سنگ زدی سنگ را پاره کردی و آن را هیچ المی نرسیدی از سختی که بود .

۴ - مرزنگوش یا مرزنجوش به فتح اول و سوم گیاهی است از تیره نعنائیان که در نواحی گرم و مرطوب می
روید و از آن اسانسی می گیرند که عطری ملایم و مطبوع دارد .

یادآوری:

تعدادی از کتاب های باز نشر شده در این کتابخانه بیشتر از این در کتابخانه های دیگر در دسترس بودند. ما کتاب هایی را که به چند فایل تقسیم شده بودند برای سهولت مطالع آنها به صورت یک فایل پی دی اف درآورده و اقدام به بازنشرشان کردیم. زحمت اولیه و اصلی را کسانی کشیده اند که برای نخستین بار این کتاب ها را اسکن کرده و در معرض دسترس عموم گذاشته اند. در اینجا مراتب سپاسگزاری خود از آنها را اعلام می کنیم.

بازنشر در کتابخانه:

<http://mypersianbooks.wordpress.com/>